

مجموعه آثار ایت‌الله العظمی آیت الله العظمی

داستانهای کوتاه

از

نویسنده کان بزرگ



تُپلی

(بول دوسويف)

از :

گی دو موباسان

Guy de Maupassant

(ترجمه این داستان نخستین بار در سال ۱۳۱۷ چاپ شده است)

چند روز بود که دسته های شکست خوردگان جنگ بدون نظم و ترتیبی پیوسته داخل شده و عرض دو دروازه را پیموده بودند . این عده در حقیقت صورت دسته نداشتند ، بلکه عبارت از سربازانی باریش-بلند و کثیف و اونیفرم های پاره و سوراخ شده بودند که با قدمهائی سنگین ، بدون پرچم و بی فرمانده پیش میآمدند . همه از شدت درد و فشار نردیک بملهوشی شده و فقط برحسب عادت راه میرفتند ، بطوریکه اگر يك لحظه می ایستادند محققاً بر زمین میخوردند . قسمت عمدۀ این عده مخصوصاً جوانان کارگر صلح طلبی بودند که چند روز پیش بزور از شهر بیرون رفته و اکنون با تفنگهای سنگین که پشتشان را خم کرده بود باز میگشتند ، و قسمت دیگر از این افراد بچه های پرسروصدا ، مہیای ترس و آمادۀ فریاد و هیاهو بودند که بیش از همه در فن فرار تخصص داشتند . سپس در وسط این عده ، کمی عقب تر

چند نفر سرباز پیر ، باقدهای بلند و شبکلاه قرمز ، یعنی خورده ریزهای فوج بزرگی که در جنگ تحلیل رفته بود ، پیش می آمدند و گاهی نیز برحسب اتفاق ، چند دراگون باکاسکت های براق و کفش های پاره بدوش آنها تکیه داشتند .

دسته های وطن پرستان رشیدی که قبل از جنگ با عناوین وحشت آور « انتقام جویان وطن » ، « اتحادیه مرگ » ، « رهنمایان قبر » و امثال اینها قلب همه را بلرزش در آورده بودند ، اکنون بصورت دزدان کتک خورده گوشه ها را بالا کشیده و لابلای سربازان مراجعت میکردند . فرماندهان آنها یعنی تاجران سابق ماهوت و یا حبوبات ، فروشندگان سابق روغن یا صابون و آقایان امروز که تنها بوساطت سکه های سنگین شفاف و یا سیلهای بلند خویش عهده دار این مقام شده بودند با شلوارهای فلانل و شمشیرهای بلند و مهمیزهای پرسرو صدای خود پیشاپیش سایرین حرکت کرده در اطراف فرانسه که بعقیده آنها سرنوشتش بسردوشیهای براق آنان بسته بود گفتگو مینمودند ، ولی اغلب سربازان خود را فراموش میکردند ، همان سربازانی که اگر کوله پشتی و تفنگشان را میگرفتند مبدل بغارتگران حقیقی میشدند .

می گفتند که پروسیها داخل روئن خواهند شد همین جمله بود که مایه نجوای عموم ساکنین شهر و سربازان اطراف آنجا بشمار میرفت .

گارد ملی که از دو ماه باینطرف در جنگلهای نزدیک شهر بایجاد مواضع محکم و سنگرهای احتیاطی

وسایر وسائل دفاع پرداخته بود و در این ضمن هر روز عده زیادی از سربازان خود را که خیال می کرد خیانت کرده اند، و خیانتشان عبارت از دیر حاضر شدن در ساعت خواب و یازود خوردن غذا بود اعدام می کرد، همان گارد رشیدی که بمحض دیدن يك خرگوش در زیر علف های جنگل و یا پرواز يك پرنده از روی درخت فوراً فرمان حاضر باش داده و تفنگ ها را راست می کرد، همینکه شنیده بود سربازان دشمن مشغول پیشروی بطرف شهر هستند فرار را برقرار ترجیح داده و در اردوی خود مخفی شده بود اسلحه ها، اونیفرم ها و قیافه های جنگی آنها که تا دوازده کیلومتر اطراف پشت اهالی را به لرزش درآورده بود بمحض شنیدن این خبر ناپدید شده و همان قیافه دزدیشان برجای ماند.

آخرین سربازهای فرانسه مشغول پیشروی و عبور از سن بودند برای این که از راه سن سور و بورك آشار، پونت آورم و پونت آودمرا اشغال نمایند. ژنرال آنها مایوس و سرافکنده با حالتی متفکر بین دونفر اردنانس خود راه می پیمود. باین قطعات تکه و پاره قوای خود، با سربازانی که خستگی جنگ از کلیه اعمالشان هویدا بود چه می توانست بکند؟ از طرف دیگر جواب ملتی را که فتح کردن شیوه دیرین او بوده و بغالب شدن عادت کرده است و اکنون با وجود شجاعت افسانه ای خود دچار يك شکست توهین آمیز و سخت شده است چه می بایست بدهد؟

پس از انقلاب و رفت و آمد شدید چند روز پیش،

اکنون سکوت عمیق و مرگباری سراسر شهر را فرا گرفته بود. این سکوت از همان سکوتی بود که همیشه در موقع پیش آمدن و نزدیک شدن خطرهای بزرگ حکمفرما میشود. شهر روئن اکنون بانتظار ورود سربازان دشمن نشسته بود.

اغلب ارباب های دهاتی که تاجرهای بزرگ شهر بودند باهیکل وزین و قیافه کاسبانه خود چشم بدر دوخته و از خیال اینکه آلمانها سیخهای کباب ویا کارد های مطبخ آنها را در حکم اسلحه فرض کرده و نام متمرّد از قانون را بدانها بدهند بخود می لرزیدند.

جریان زندگانی بنظر متوقف می آمد. دکانها عموماً بسته و کوچه ها از رهروان خالی بودند گاه گاهی فقط یکنفر عابر که از سکوت موحش اطراف بهراس افتاده بود دیده می شد که باسرعت در کنار دیوار راه می پیمود و بسمت خانه خویش میرفت.

اضطراب وانتظار عمومی نشان می داد که همه بخود می گویند «دشمن نزدیک شده است».

دربعداز ظهر روزی که سربازان فرانسوی از جنگل ها وسنگرها خارج شده وبدر رفتند چند نفر اوهلان^۱ که معلوم نبود از کجا آمده بودند باکلاه های بلند خود در خیابانها براه افتاده و سپس کمی بعد يك توده سیاه و متحرك در همان لحظه ای که دو توده دیگر از جاده های دارتال و بواگیوم داخل شهر می شدند ازدروازه

۱- اوهلان یا هولان نام افواج نیزه دار آلمانی است که در جنگهای پروس همیشه مهمترین رل را داشته اند.

سنت کاترین بدرون آمده و سراسر خیابان را اشغال نمودند پیش قراول های این سه دسته درست دريك موقع بمیدان هتل دو ویل در وسط شهر وارد شده واز آنجا بسوی کوچه ها سرازیر شدند . صدای برخورد نیزه های آنان باچکمه هائی که مرتب و منظم بر زمین نواخته می شد ورودشان را پیشاپیش اطلاع می داد .

سرجوخه ها با صدا های بلند و درهم فریاد زنان از دیوارهای خانه هائی که بهیچوجه صدائی از آنها شنیده نمیشد بالامیرفتند ، لیکن درهمین هنگام در پشت پنجره ها چشمهائی خیره و مضطرب بادقت کمین کرده و همه جا را می پائیدند .

آقایان شهر ورؤسای جان و مال مردم ، یعنی کسانی که برحسب قانون جنگ این حق را بازگرفته بودند با سربلندی راه میرفتند .

ساکنین آنجادر اطاقهائی که حتی المقدور تاریک شده بود با سکوت جانگزائی که همیشه در موقع بروز وقایع عظیم ، در هنگام زدو خوردها ، جنگ ها و در وقت وحشی گریهائی که کلیه تدابیر و حیل در مقابل آنها بی تأثیرند روی میدهد ، بسر می بردند .

هرزمان که توازن عادی بشری بهم بخورد ، جنگ شروع میشود ، قانون و شرافت از بین میرود ، تمام عواملی که در هنگام عادی حامی جان مردم بشمار میروند محو میشود ، تمام مقررات جاریه زیر و رو میگردد ، و بجای همه اینها يك خونخواری و بی رحمی وحشیانه ای برقرار می شود .

صدای زمینی که در زیر ضربت پاهای یکدست
فاتح می‌لرزد پشت اهالی يك کشور بزرگ را بلرز
میفکند. رودهائی که در جریان خود نعش روستائیان
بیگناه را که تنها بجرم آنکه از جان و ناموس خود در
مقابل دشمن پیروز دفاع می‌کرده‌اند هدف تیر و طپانچه
قرار گرفته‌اند، وجسد گاوها و گوسفندانی که در هنگام
چرا ناگهان مقتول گلوله‌های آتشین گشته و برودخانه در
افتاده‌اند، و محبوسین و مقتولین دیگر که اموالشان بتاراج
رفته و هنگام یاد کردن «خدا» با ضربت قن‌داقه تفنگ
پاسخ یافته‌اند، همراه می‌آورند، تمام چیزهائی هستند که
در صورت وقوع اعتقاد بشری را از عدالت آسمانی و از
اعتماد بحمايت از بیگناهان که سالها بما آموخته و تعلیم
داده‌اند، و از کلیه حقایق معنوی و مادی از بین برده و
بجای آن تیرگی بی‌عقیدگی و بی‌فکری باقی می‌گذارد.

سراسر روئن در سکوت فرو رفته بود. مع‌هذا
گاه گاهی دیده میشد که يك نفر افسر آلمانی با انگشت
آهسته بدر زده و بلافاصله در باز شده بدرون میرود.
وظیفه اهالی در مقابل فاتحین آغاز گشته بود. میبایست
با تمام قوا سعی کنند که خود را مؤدب و ظریف نشان‌دهند.
هنوز مدتی نگذشته بود که شهر که پس از فتح
دشمن و گذشتن روزهای اولیه دچار هیاهو و سرو صدای
مهیبي شده بود، حالت آرامش و خموشی خویش باز -
گرفت.

در بیشتر خانه‌ها افسر پروسی باتمام افراد فامیل
در سريك ميز نشسته و مانند یکی از اقوام صرف‌غذا می‌نمود.

گاهی این سربازان خیلی با تربیت بودند و برای پیروی رسوم احترام ، همینکه دهان بصحبت میگشودند شرح مبسوطی از وحشیگریهای جنگ و نفرت خویش را از آن ابراز داشته و خود را در عزای خانواده سهمیم می‌شمردند . اهل خانه از او ممنون بودند ، زیرا که خود را دیر یازود محتاج حمایتش می‌یافتند ، وعلاوه براین برای خانم کدبانو هم زحمتی نداشت که يك یا چند نفر را اضافه نان بدهد .

البته میتوانستند هريك بی‌هنگام او را بکشند و در گوشه‌ای بیفکنند ، ولی همه فکر میکردند که چرا کسی را که حیاتشان بسته بدوست آسیب رسانند ؟

این کار بیش از آنکه شجاعت محسوب شود تهور شمرده میشد . هرچند تهور یکی از عادات مخصوصه شهر نشین‌های روئن است وبواسطه این عادت نیز در قرون وسطی و در هنگام جنگ های قهرمانی نام آنها مشهور شده ، ولی در این مرحله دیگر تهور مورد نداشت . از همه اینها گذشته يك قانون ساخت فرانسوی در همه جا حکم فرمائی میکرد ، و آن این بود که در بیرون منزل خواه به سرباز های پרוسی فحش داده و خواه در محافل فرانسوی خود را برای کشتن آنها آماده شمارند ، در داخله خانه که کسی آنها را نمی‌بیند برای مصلحت با او مؤدب و صمیمی باشند . دیگر دلیلی برای پرستاری فوق‌العاده آنها بالاتر از این دو لازم نبود .

شهر کم کم حالت عادی خود باز میگرفت . گرچه هنوز فرانسوی‌ها از خانه‌ها خارج نمی‌شدند ، ولی سربازان

پروسی همه‌جا در رفت و آمده بودند. سواره نظام‌های آلمانی با پیراهن‌های آبی و تفنگ‌های مهیب و بلند خود که در همه‌جا در حرکت بودند، در نظر وطن‌پرستان فرانسوی بیگانه‌تر از شکار چپانی که سال پیش در همین خیابانها و کافه‌ها آمد و رفت داشتند نمی‌آمدند.

معهدا در هر جا که انسان مینگریست، در فضا و زمین و در خیابان و کوچه، مثل این بود که بوئی مخصوص، بوئی که در موقع فتح و غلبه و هنگام اسارت بلند میشود باهوا در آمیخته بود. این بوی شکست بود که بمشام فرانسویها میرسید، و همین بوی فتح بود که بدماغ پروسیها میخورد.

غالبین دائماً پول میخواستند و مغلوبین هم پیوسته می‌پرداختند. زیرا که تمول اهالی روان ضرب‌المثل بود. لیکن یک نفر سرمایه‌دار «روانی» حاضر بود که جانش را بگیرند و طمع به پولش نداشته باشند.

با وجود این اطاعت و سلوک در فاصله یکفرسخ و دو فرسخی شهر در امتداد رودخانه و نزدیک گراسه - هیب‌دال - دبار تقریباً هرروزه ملاحانی که مشغول قایق - رانی بودند از قعر آب اجساد چندین نفر آلمانی را با لباس اونیفورم خود که بواسطه یک ضربت کارد و یا یک قلوه سنگ گوشه‌دار ساحل رودخانه و یا از همه معمولی‌تر از اثر تکانی که غفلتاً از روی یک پل موقعی که دشمن مشغول تماشای رودخانه بوده وارد آورده بودند، از پا در افتاده و در تحت تأثیر آب ورم کرده بود بیرون می‌آوردند. تمام رودخانه‌ها شاهد جنایات و قتل‌های

مبهمی میشدند که بواسطه يك كینه شدید و جنونی وحشیانه و پس از يك زد و خورد مختصر یا يك حمله قهرمانی صورت میگرفت و تلفاتی که وارد می آورد از يك جنگ بزرگ در روز روشن بیشتر بود.

بالاخره پس از آنکه قوای پروسی نظم و ترتیب همیشگی را برقرار ساخت و فرانسوی ها از تهدیداتی که پیش از آمدن قشون دشمن از طرف جبهه خودشان میشد و آنها را از «بعد از اشغال شهر ...» می ترسانیدند اثری ندیدند، جرئتی یافته اندك اندك بیرون آمدند و بخرید و فروش و کارهای سابق خود پرداختند. عده ای از آنها درخواست کردند که از راه دیپ (*) به هاور که بدست قوای فرانسوی بود و دارای علاقه و ملك و پول بودند بروند. قسمت نخستین یعنی از روئن تا دیپ در خشکی و بقیه در دریا طی میشد.

تأثیری که ظرافت فرانسوی ها در مقابل افسران دشمن داشت کار خود را کرد. و بزودی در اثر پروانه ای که از طرف ژنرال پروسی صادر شده بود سیل مهاجر بسوی دیپ و هاور روان گشت.

حالا موقعی رسیده است که داستان خود را آغاز کنیم.

پس از حکم سردار پروسی نخستین کالسکه که به چهار اسب قوی هیکل مخصوص این مسافرت بسته شده و ده نفر زن و مرد را در خود جای داده بود یکروز سه شنبه

(*) دیپ یکی از شهرهای شمالی «روان» و در ساحل دریا که دارای ۲۲۷۰۰ نفر جمعیت و از مرکز مهم راه آهن است.

صبح خیلی زود برای اینکه باسربازان برخورد نکند از شهر خارج شد.

چندین روز بود که شب‌نم و تکرگ شبانه زمین‌ها را سخت کرده و از عصر دوشنبه نیز ابرهای تیره و سیاهی که از سمت شمال آمده بود فضا را فرا گرفته و برف شروع به باریدن کرده بود. اکنون ساعت‌های متعددی یعنی تمام عصر و شب بود که برف با آرامی ریزش خود را ادامه میداد.

در ساعت چهارونیم صبح مسافرین هتل نورماندی که قرار بود از آنجا عزیمت نمایند گرد آمده بودند. هنوز همگی خواب آلوده بودند و سرمای سخت آنها را حتی در زیر لباس‌های بلند و کلفتشان بلرزه درمی‌آورد. اجتماع این روپوش‌های پهن و گشاد و منظره کلیسا را در هنگامیکه کشیش‌ها با لباس‌های طویل خویش برای دعا خم میشوند بخاطر می‌آورد.

در تاریکی مفرطی که بر همه جا حکمفرما بود خیلی باشکال می‌توانستند همدیگر را ببینند. مع هذا دو نفر یکدیگر را شناختند و سومی نیز بزودی بدانها ملحق گردید. یکی از آنها با صدای آهسته‌ای رو برفیق خود کرده و گفت:

— میدانی؟ من زنم را همراه آورده‌ام.

دومی پاسخ داد:

— اتفاقاً منهم با خانم آمده‌ام.

ورفیق سومی نیز با حال خندان اضافه کرد:

— من هم بهمچنین.

ازین یکرنگی هر سه تبسم کردند واولی دوباره گفت :

— کار صحیحی است ، زیرا که ما دیگر به روئن مراجعت نخواهیم کرد ، واگر بنا شود هاور را هم اشغال کنند ما بانگلستان رهسپار خواهیم گشت عقیده عمومی برین بود وهر سه موافقت خود را اعلام داشتند .

دیگر کاری نبود ، معهذا دلیران را نمی بستند ، لحظه بلحظه در یکی از اطاق های مهمانخانه که ازخفتگان خالی بود پیشخدمتی با فانوس کم سوی خود که دائماً آنرا بالا می کشید ظاهر شده و بلافاصله در اطاق دیگر میرفت ، از انتهای طویله صدای پای اسبها که سم بر زمین کوفته و نفس های گرم و بخاردار بر میکشیدند بگوش حاضرین می رسید ، ودر خلال آنها صدا های ضعیف و غضبناک مهتر ها شنیده می شد که یکی افسار را باتمام قوا کشیده واسب را بخدا و پیغمبر قسم میداد که سکوت کند ، و دیگری با خشم تمام فریاد می زد :

— شلاقت را بردار واین پدر سوخته را بزن !
آن یکی لعنتی را هم تربیتش کن خیلی تکان میخورد ...
باوجود این صدای پی در پی سم اسبها که بر زمین کوفته می شد قطع نمیگردید .

صدای زمزمه و خش خش ضعیفی نشان می داد که مشغول تیمار اسبها هستند بزودی این صدا تبدیل بمشیه های غضبناک و حرکات شدید سم آنها شد لیکن در این لحظه در بسته و صداها خاموش گردید ، نجیب زاده ها که سرما مهلت تکان خوردنشان نمیداد ساکت شده و بیحرکت مانده

بودند ، بنظر می‌آمد که يك پرده سفید مرکب از قطعات سنگین برف پیوسته بسوی زمین در حرکت است شکل همه چیز محوشده بود و بهرچه که باین پرده برمی‌خورد از يك طبقه گرد سفید رنگ و ضخیم پوشیده می‌گشت .

در سکوت عمیق شهر که بواسطه تاریکی شب بیشتر شده بود تنها صدائی که بگوش می‌رسید صدای فروریختن این ذرات متوالی بود که همه‌جا را بزیر خود میگرفت .

مردی که فانوس داشت دوباره ظاهر شده داخل اصطبل گردید و از آنجا يك اسب قوی هیکل را که بنظر می‌آمد در حزن شدیدی غوطه‌ور شده است بیرون کشید و به مال بند کالسکه بست و سپس مدتی او را در اطراف گردانید تا از استحکام پالان و دهنه‌اش مطمئن گردد . تمام این کارها را بایکدست انجام میداد ، زیرا که دردست دیگر خود فانوس گرفته بود . وقتی که میخواست مراجعت کند در وسط حیاط مسافرین بیچاره را دید که در زیر لباسهای بلند خود خزیده و هرکدام که بیدارند مانند مظلومی که بچنگ ظالم گرفتار باشد ریزش برف را می‌نگرند روی همه آنها را يك طبقه نازک برف فرا گرفته بود . پیشخدمت روی بدانها کرده گفت :

– چرا در کالسکه سوار نمی‌شوید ؟ اقلاً از ریزش

برف و سوز سرما مصون هستید !

مسافرین باتمام هوش خود این مطلب را بخاطر نیاورده بودند . وقتی که پیشخدمت آنها اظهار کرد یکی یکی از جای برخاسته و پس از اینکه خود را تکانیدند

سرعت بسوی کالسکه روان شدند .

سه نفر مرد قبل از همه زنهای خود را در ته دلیجان گذاشته و سپس خود بالا رفتند . پس از آنها مسافرین دیگر با هیاکل مخصوص و با لباس های دراز خویش بالا آمده بدون سروصدا جاهای خود را اشغال نمودند .

کف دلیجان از يك طبقه کاه پوشیده شده و پاهای همه در آن فرو رفته بود سه نفر خانم منقل های مسی کوچکی همراه آورده بودند که در آنها نوعی از ذغال پاریسی با شعله های ملایم و دائمی می سوخت . پس از اینکه منقل هارا روشن کردند شروع بصحبت های معمولی میان خودشان نمودند و هریک سخن خود را از نخستین روزهای زندگانی آغاز نهاد تا با آخر ایام سن کم خود ختم نماید . صحبتی از معاشقات ، گفتگو ها ، لباسها ، مدها ، پارچه ها و میهمانی ها نبود که در میان نیاورده باشند ، در صورتیکه تمام اینها چیزهائی بود که هر سه از مدت های مدید از همدیگر شنیده و دانسته بودند .

بالاخره کالسکه بجای چهار اسب ، بشش اسب قوی که می بایست چنین عده ای را حمل کنند بسته شده و حاضر برای حرکت گردید . صدائی از خارج پرسید :

— همه سوار شده اند ؟

— بلی .

— بسیار خوب ! پس کالسکه را حرکت دهید .

اسبها تکان محکمی خورده و سپس براه افتادند . کالسکه با نهایت آهستگی حرکت میکرد . بقدری آهسته میرفت که بنظر می آمد بکلی ایستاده است .

چرخهادر برف فرو رفته بود و پیوسته می لغزیدند.
صندوق های کالسکه دائماً با صدا های شدیدی بالا و پائین
می رفت .

اسبها پشت سر هم نفس میزدند ، لیز می خوردند ،
نعره میکشیدند ، وشلاق درشکه چی نیز مانند عفریت
دوزخ پیوسته بالا و پائین میرفت مانند هاری در فضا پیچ
خورده سپس با صدای شدیدی بیدن اسبها که از برف خیس
شده بود اصطکاک مییافت و مجدداً بلند می شد که دوباره
فرو آید .

خورشید کم کم پیش میرفت و اکنون چندین
ساعت بود که راه میپیمودند . قطعات برف که یکنفر از
روئن ها آنرا به گلوله های پنبه تشبیه میکرد متصل فرو -
میریخت و در روی پوشش سفید برف زمین نور پریده رنگی
که از وراء ابرهای ضخیم و سیاه تابیده بود منعکس شده
و زندگی آنرا زیاده تر مینمود . در طول راه گاهگاهی
درخت هایی که در روی شاخهایشان ذرات برف نشسته و از
خلال آنها کلبه های محقر و سقف های سپید بنظر می رسد
جلوه گری میکردند .

در داخل کالسکه مسافرین این اشعه پریده رنگ
را بادقت تماشا کرده و بفکر فرو رفته بودند .

در انتهای کالسکه یعنی در بهترین مکان آن
موسیو لوازو و خانمش در پهلوی یکدیگر بخواب رفته
بودند مسیو لوازو یکی از مهمترین تجار عمده فروش
شراب در کوچه گران پون بود .

چند سال پیش در خدمت اربابی بود که بعدها

ورشکست شد و لوازو فرصت را غنیمت شمرده زمینی را از او خرید و اتفاقاً شانس با او مساعدت کرد و از متمولین درجه اول گردید. سپس مسیو لوازو دکان شراب فروشی در کوچه گرانپون باز کرده و کارش با لاگرفت. زیرا خاصیت او این بود که بدترین شراب هارا با گرانترین قیمت بدهاتی های بیچاره اطراف میفروخت و آنها هم جرئت دم زدن نداشتند. بهمین دلایل بود که مسیو لوازو در نزد تمام رفقا و دوستانش بعنوان یکنفر نرماندی حقه باز و شارلاتان نامبرده میشد و کاملاً هم لیاقت این لقب را داشت.

بواسطه يك تشابه عجیب ادبی نیز بیشتر شهرت یافته بود. یکشب در يك مجلس میهمانی مسیو تورنل نویسنده قصه های کوچک و مصنف مشهور اپرا برحسب خواهش عده ای تصنیفی گفته بود که با جمله (پرنده پرواز کرد) شروع می شد و آن موضوع بنظر همه چنین آمده بود که (لوازو پرواز کرد) ^۱ این جمله بزودی مانند اسم خود پرباز کرده و از مجلس بیرون رفت و بگوش همه رسید و تا مدت یکماه تمام اهالی را بخندانید.

مسیو لوازو دارای هیکلی کوتاه و شکمی گلوله مانند با چهره سرخ و دو توده زلف خاکستری رنگ بود و همین خصوصیات باعث شده بود که خانمش او را در زیبایی بی نظیر بداند.

مادام لوازو زنی بود بلند قد، قوی، با صدائی

۱- دو کلمه Loiseau که موپاسان نام میبرد و L'oiseau بمعنی پرنده در تلفظ با هم شبیهند و این جمله اشاره شباهت ظاهری این دو است.

محکم و آمرانه که بر اثر سروکله زدن و فرمان دادن در يك تجارتخانه که خود رئیس آن بود باوج بلندی رسیده بود .

در پهلوی آن مسیو « گاره لامادون » که از يك فامیل نجیب و بزرگ و دارای شانه های رسمی لژیون دونور ، کنسی ژنرال و رئیس سه کارخانه ریسمان بافی و چندین مزرعه پنبه بود نشسته بود . مسیو لامادون در تمام مدت امپراطوری افسر گارد نگهبان امپراطور بشمار میرفت .

کار دائمی مادام گاره لامادون که از شوهرش جوان تر و زیباتر بود ، این بود که بوسیله او پستهای برای افسران دولتی که برای محافظت شهر داده می شدند فراهم آورده ، و اکنون مادام لامادون روبروی شوهرش نشسته و با حالتی محجوب و دلپذیر و با نگاهی سریع در حالی که خود را پیوسته کوچک میکرد درون کالیکه را مینگریست . همسایه های این دو نفر کنت و کنتس هوبرت دو بروویل یکی از نجیب ترین قدیمی ترین خانواده های نرماندی بودند . کنت نجیب زاده قدیمی گذشته از شباهت طبیعی خود در تمام آرایش ها و لباسهای خویش نیز سعی کرده بود که شبیه باعلیحضرت هانری چهارم باشد .

این شاه در فامیل آنها مرد مقدسی بود ، زیرا که بر حسب افسانه خودش را درازمنه سابق یکی از زنان آنها را به دربار آورده و شوهرش را بواسطه این انتصاب دارای لقب کنتی ساخته و حکومت این ناحیه را بدو سپرده بود . داستان ازدواج کنت هوبرت همکار قدیمی مسیو

لاماردون ، با مادام هوپردوبرویل که دختر یکنفر اسلحه ساز فقیر روئن بود چیزی بود که تا با امروز کسی از اسرار آن چیزی نمیدانست ولی کنتس هوپر بواسطه نجابت و عظمت فطری خود که او را لایق مقام کنتسی می ساخت ، و علاوه بر این بدلیل اینکه موقعی یکی از پسران لوئی فیلیپ او را بشدت دوست می داشت ، توانسته بود که مقام يك پرنسس بزرگ را یافته و دارای تنها سالنی باشد که منحصر به بزرگان درجه اول کشور و دخول بدان برای سایر طبقات بینهایت مشکل بود .

ثروت برویل ها آنطوری که می گفتند به پانصد هزار لیور می رسید ، و این ثروتی بود که داشتن آن در شهر روئن مورد آرزوی همه بود . بر حسب يك اتفاق غریب تمام زنها در روی يك نیمکت قرار گرفته بودند . خانم کنتس در يك کنار نشسته و دريك طرف او دو خانم دیگر و در طرف دیگرش دو خواهر مقدس قرار داشتند که کلاه های طویل و پهنشان مشخص شغل آنها بود . یکی پیرتر بنظر می آمد و دارای صورتی لاغر و تیره رنگ بود که دانه های آبله ، مانند گلوله هائی که مستقیماً بدان قراول رفته باشند نقش بسته و فرو رفته بود .

دومی جوان تر و زیباتر بود . سراو بيك طرف خم شده و در ربه های مسلولی که او را اندك اندك قربانی جنایت خویش می ساخت افتاده بود . در کنار این دونفر پارسا يك مرد ويك زن عجیب توجه عموم را بخود جلب کرده بودند .

مرد که کرنوده نامیده میشد یکی از جمهوریخواه

های قدیمی واز برویچه‌های زمان قبل از امپراتوری بود. مدت بیست سال بود که در همه کافه‌ها و محافل جمهوری طلب رفت و آمد داشت و در تمام آنها مانند یکنفر از رؤسای متنفذ بشمار میرفت ، و يك علت عمده این ریاست آن بود که ریش قرمز او از تمام آنها بلندتر بود . از وقتی که پدرش ، يك نفر شیرینی فروش قدیمی برحمت خدا رفته بود ، او و برادران و دوستان که به ثروت بی‌درد سری رسیده بودند بر روی آن افتاده و تاشاهی آخر تمام نشده بود بلند نشده بودند .

کرنوده با بی‌صبری واشتیاق انتظار ظهور مجدد جمهوری واشغال جای خود را که پس از سقوط جمهوری عناصر سلطنت خواه گرفته بودند داشت . در روز چهارم سپتامبر شاید برای مسخره یا از روی حقیقت بدو گفته بودند که بحکمرانی شهر پاریس منصوب شده است ، ولی وقتی که خواسته بود داخل اداره حکومتی گردد « بچه‌ها » که در آن وقت مصدر تمام کارها شده بودند جلوگیری کردند و او بانهایت استخفاف عقب نشست .

زنی که در پهلوی او نشسته بود یکی از زنهایی بود که معمولاً خوش طبع وشوخ شمرده می‌شوند . فربهی خارق‌العاده وعجیب او که کمتر در اشخاصی بسن او تصادف می‌شود باعث شده بود که در میان کسانی که او را میشناختند لقب « تپلی » را حایز گردد^۱ .

هیكلی كوچك ، گردومدور ، با انگشتان چاق و

۱ - اصل این کلمه Boule de Suife است که آنرا بزبان فارسی میتوان گلوله پیهی یا گلوله گوشتی ترجمه کرد ، ولی در اینجا مفهوم مرادف آن که کلمه «تپلی» است ترجیح داده شده است .

کمی نوک برگشته ، شبیه به تسبیه های کوتاه و پهن ، با پوست سفید و نرم و با گردن کوتاهی که از پشت پیراهن بلندش مانند یک شاخه عاج بنظر میرسید اندام او را تشکیل می دادند .

گونه های او مانند سیبی که در اوائل پائیز چیده شده یا شکوفه گلی که نزدیک بشکفتن و باز شدن است قرمز بود ، و در بالای آن دو حفره درشت با دو چشم سیاه که در آنها مشغول گردش بود و دهانی که لبهای قرمزش بدون اختیار طرف را جلب مینمود بنظر میرسید .

بمحض اینکه هویت او از طرف مسافری کالسه شناخته شد ، پیچ پیچ ها و کلمات « نانجیب » ، « هرجائی » و امثال آن در میان خانمهای نجیب شروع گشت ، و کم کم طوری صدا بلند شد که بگوش او رسیده سر را بلند کرد و چنان با قوت قلب و با خونسردی نگاه خود را بروی تمام مسافری گردش داد که عموماً چشم هارا پائین افکنده و بزمین نگریستند ، باستثنای لوازو که دائماً با حالتی شیطننت آمیز او را نگاه می کرد .

لیکن بزودی رشته صحبت در میان سه نفر خانم محترمه باز گرفته شد ، و آنها که بواسطه حضور این دختر بایک دیگر بیشتر صمیمی و همدرد شده بودند و وجود او را برای شرافت خود توهین می شمردند به مذاکرات و کلمات زننده خود ادامه دادند . هر سه بادقت بیشتری شوهران خود را می نگریستند که مبادا شیطان آنها را از راه بدر برده و نظرشان را بدو متوجه سازد . لیکن فقط لوازو زنش را از این موضوع بتنگ آورده بود .

بین سه نفر مرد نیز از دیدن کرنوده صحبتی شروع شده بود ، همانقدر آهسته که فقیر اسم پول را می برد .

صحبت آنها در اطراف نقره و طلا دور می زد .
مسیو کنت هوبر می گفت :

– این حیوان ها مبالغ گزافی از حیث دزدیدن چهارپاها و از بین بردن زراعت ها و املاک و میوه جات من بمن ضرر زده اند ، ولی من مطمئنم که تا یکسال دیگر شرشان از سرما کنده خواهد شد .

مسیو کاره لاماردون در جواب می گفت :

– زراعت های پنبه ام تمام از بین رفت ! ده هزار تومان ضرر کردم و فقط توانستم ششصد هزار ریال بانگلستان بفرستم . اکنون نیز خودم به هاور میروم تا بلکه بتوانم بقیه دارائی خودم را از سوخت شدن جلوگیری نمایم .

لوازو در حالی که چشمش به بول دوسویف دوخته شده بود زیر لب جواب میداد :

– من با اداره مباشرت قرار گذاشتم که تمام شراب های مرا برای ارتش خریداری کند و در عوض يك چك كوچكى بدهد که در هاور وجهش را دریافت دارم عمده خوشبختی این است که زیر زمین هایم از مشروبات خالی خالی خواهد شد . پس از این گفتگو هر سه نگاه دوستانه ای بیکدیگر افکندند . هر سه باهم رفیق شده بودند ، زیرا که گرچه جاه و عنوان و مقامشان باهم اختلاف فراوان داشت ، لیکن از حیث پول هر سه مساوی بودند . هر سه

از کسانی بودند که وقتی دست بجیب نیم تنه می بردند صدای طلا بلند میشد .

کالسکه آنقدر آهسته میرفت که در ساعت ده صبح هنوز ده لیو بیشتر نرفته بودند «پانزده کیلومتر» . در عرض راه سه مرتبه برای ارائه ورقه عبور پیاده شدند . وقتی که ساعت ده فرا رسید عموماً بیک فکر فرو رفته بودند . قرار بود که برای نهار در «تت» پیاده شوند ، ولی از قراین بنظر میآمد که قبل از شب بدانجا نخواهند رسید . در این فکر بودند که ناگهان کالسکه در درون يك توده عمیق برف فرو رفت ، و شاگرد کالسکه چی با صدای منحوس خود فریاد زد :

— دو ساعت طول دارد تا کالسکه از برف بیرون آمده و برآه بیفتد !

تمام چشمها باطراف دوخته شده بود تا يك قهوه خانه پیدا کنند ، لیکن حتی کوچکترین اثری هم از آن دیده نمیشد . وقتی که کالسکه ایستاد مردان پائین آمده و به قلعه های اطراف جاده برای تهیه آذوقه رفتند ، لیکن روستائیان بیچاره که خبر نزدیک شدن پروس ها را شنیده بودند از ترس آذوقه یکساله خود را مخفی کرده و نشان نمیدادند ، زیرا از سابق دیده بودند که وقتی سربازان گرسند چیزی برای خوردن نیافتند هرچه داشته باشند بزور خواهند گرفت .

گرسنگی آنها لحظه بلحظه اضافه میشد . و بهیچوجه نیز يك شراب فروش ، يك نانوا و يك کاسب در راه مشاهده نمیگشت . نزدیک ساعت يك بعداز ظهر

بود که لوازو با صدای بلند اعلام داشت :
 - من حس میکنم که معده‌ام بشدت خالی و
 محتاج بغذا است .

تمام حاضرین در این احساس با او شریک
 بودند و احتیاج شدید بغذا باعث شده بود که زبان آنها
 ساعتی از مزخرف گوئی بسته شود .
 درشکه مدتی بود که حرکت کرده و راه
 می‌پیمود ، و مسافری در یک گوشه آن نشسته سربجیب
 تأمل فرو برده بودند .

لحظه بلحظه یکنفر سرپائین کرده خمیازه عمیقی
 میکشید و بلافاصله دومی دنباله آنرا میگرفت . وقتی که
 تمام میکرد سومی شروع مینمود و مطابق ترتیب منظم
 يك بيك دهان را باز کرده بطرز قدیم یا جدید درحالی
 که سرعت جلوی دهان خویش می‌بردند نفس عمیقی
 می‌کشیدند .

بول دوسویف هرچند لحظه خم شده آهسته مانند
 اینکه چیزی داشته باشد دست بزیر دامن می‌برد و سپس
 يك ثانيه تأمل کرده سربلند می‌کرد و چهره حاضرین را که
 زرد شده بود بدقت مینگریست .

لوازو برای بار دوم سکوت را شکست و اعلام
 کرد :

- من حاضرم هزار فرانك در ازای يك ران‌خوك
 شمرده بدون معطلی پردازم !

بلافاصله زنش تکانی خورده و نگاه غضبناکی
 بروی او افکند . معلوم بود که میخواهد دست بلنگه کفش

برده و کاری را که معمولاً در خانه انجام میداد تکرار کند. ولی پس از لحظه‌ای فکر ساکت شد. عادت او این بود که از ولخرجی‌های شوهرش چه شوخی و چه جدی عصبانی میشد، خوشبختانه دومی هرگز صورت حقیقت پیدا نمیکرد.

کنت هوبردوبرویل با صدای خسته‌ای گفت:

— موضوع اینجاست که من احساس میکنم حالم خیلی بد شده است. تعجب میکنم که چطور شد چیزی همراه خود نیاوردم...

این همان مطلبی بود که عموم حاضران بدان فکر کرده و خود را سرزنش مینمودند.

در این هنگام کرنوده از جیب خود شیشه‌ای از رم بیرون آورده و بحاضرین تعارف نمود و همه با سردی رد کردند ولی لوازو باتشکر پذیرفت و شیشه را بلب برده لاجرعه نوشیده و گفت:

— من الکل را خیلی دوست دارم، زیرا که در چنین موقعی هم سرما را از بین میبرد و هم اشتها را فریب میدهد.

تأثیر الکل شدید رم در معده خالی او آنی بود و بلافاصله شروع به مست شدن کرد.

يك لحظه بعد، در حالیکه آهسته آهسته تصنیفی را در زیر لب شروع کرده بود، ناگهان بیاد یسکی از داستانهای قدیم افتاد و با صدای بلند گفت:

— من پیشنهاد میکنم که برای رفع گرسنگی هر که را چاق تر است کباب کرده بخوریم.

این جمله من غیر مستقیم به تپلی متوجه بود ، بمسافرین نجیب کمی برخورد ، لیکن هیچیك جوابی نگفتند و ، فقط کرنوده لبخند ملایمی بر لب راند. دو خواهر مقدس مدتی بود که نیایش خود را قطع کرده و دست بزیر دامن‌های خویش برده بودند ، گوئی میخواستند خداوند را بمشقت خود شاهد بگیرند .

بالاخره ساعت سه بعداز ظهر ، چون بازهم بجز جلگه بی‌حاصلی مملو از برف در اطراف کالسکه بنظر نمیرسید ، تپلی پس از کمی تأمل آهسته دست بزیر نیمکت خود برده سبد بزرگی را که بر درآن يك پشقاب سفید نهاده شده بود بیرون کشید و بلافاصله بوی مطبوعی از آن برخاست . ابتدا يك پشقاب كوچك دیگر و سپس يك قاشق نقره‌ای ظریف از آن بیرون آورد و سپس فضای بزرگی پیدا شد که در آن دومرغ پخته بریده شده با روغن و نمك فراوان ، ودرزیر آنها چندین ردیف پاته ، میوه ، تنقلات ، وغیره جای داشت ومعلوم میشد که صاحب آنها تهیه غذای سه روزه خود را در چنین صحرای بی‌آب و علفی بخوبی دیده است. چهار بطری بزرگی که محتوی آنها معلوم نبود در چهار بسته پیچیده ودرکنار سبد جای گرفته بود .

تپلی یکی از بالهای جوجه اولی را کنده و با قطعه‌ای از نان سفید نرماندی ، محجوبانه در دهان گذاشت .

تمام انظار بسوی او متوجه شده بود . درخلال بوی مطبوعی که از مرغ‌های پخته برمیخاست ، بخوبی

دیده میشد که چشمهای حاضرین بر روی هم افتاده و صدای نفس ایشان شدیدتر شده است. کینه حاضرین نسبت بدین دختر شدیدتر شده بود، مثل این بود که میخواستند بایک حرکت او و مرغهای پخته و پشقابها و سبد او را از کالسکه بیائین بیندازند.

بالاخره لوازو سکوت را شکست و با لحن حق بجانبی گفت:

— عجب! معلوم میشود خانم خیلی محتاطتر از ما هستند. گاهی اشخاصی پیدا میشوند که قبلا بهر چیز فکر می کنند.

تپلی سر را برگردانیده آهسته گفت:

— مسیو آیاشما هم میل دارید بامن شرکت کنید؟ خیلی مشکلت که از صبح تا کنون انسان در روزه بسر برد. لوازو سری با احترام تکان داده و اظهار داشت:

— البته خانم! من حق ندارم دعوت شما را رد کنم. باید در موقع جنگ بحال جنگ بود و در وقت صلح بوضع صلح. اینطور نیست خانم؟
و سپس در حالیکه نگاه عمیقی بتمام مسافرین میانداخت افزود:

— در چنین لحظاتی خیلی باآسانی میتوان اشخاص مطیع پیدا کرد. آنگاه روزنامه کهنه‌ای که همراه داشت برای اینکه شلوار اتو خورده‌اش کثیف نشود بروی زانو پهن کرد و با چاقوی نوک‌تیز خود یکی از رانهای جوجه را بریده باکمال ملایمت و متانت در دهان گذاشت.

حرکت دهان او طوری در حاضرین تأثیر کرد که بی اختیار آه عمیقی برآوردند .
در همین لحظه تپلی روی بدو نفر خواهر مقدس نموده و آنها را دعوت شرکت در غذا کرد ، و دو خواهر مقدس نیز بدون اینکه ذره‌ای تأمل کنند همانطور که چشمان خود را بزیر افکنده بودند چندکلمه جویده برسم تشکر ادا کرده شروع بخوردن نمودند .

مسیو کرنوده نیز در اجابت دعوت همسایه‌اش تأخیر نکرد ، و بزودی میزی از زانوهای خود درست کردند که هر پنج نفر با روزنامه‌های روی زانوی خویش مشغول غذاخوردن شدند .

دهان‌ها بسرعت باز وبسته شده لقمه‌ها را خورد میکرد و از شدت عجله جویده ونجویده فرو می‌داد . مسیو لوازو که دريك گوشه نشسته ومشغول کار خود بود اندك اندك سر خم کرده با صدای آهسته مادام‌لوازو را بخوردن دعوت میکرد . پس از يك مباحثه شدید و طولانی بالاخره خانم حاضر شد که در غذای او شرکت کند . آنوقت لوازو رو به تپلی کرده گفت :

— آيا اجازه می‌دهید که يك لقمه هم به خانم

بدهم ؟

— مسلماً مسیو ! این چیزی نیست که پرسیدن لازم داشته باشد . و سپس ظرف جوجه را برداشته به‌مسیو لوازو داد و اوهم جلوی خانم گرفت . وقتی که نخستین بطری شراب بردو تمام شد لوازو با يك آه

مسخره‌آمیز بطری خالی را بدست گرفته و لبان خود را بجای لبان مرطوب دختر جوان نهاد .

کنت و کنتس دوبروویل مانند مسیو و مادام کاره‌لامادون که از غذاخورها احاطه شده و گرسنگی بشدت آزارشان میداد سرها را بزیر افکنده بودند . ناگهان کنتس دوبروویل آهی کشیده رنگش زرد شد و چشمانش را فرو بسته سرش بیائین افتاد . شوهرش با حالتی متوجه روی بحضار کرده و خواهش کرد کمک کنند . در این ضمن مسن‌ترین خواهران مقدس دست او را گرفته يك بطری رم بدهان او گذارد و چند قطره در آن ریخت ، کنتس سر بلند کرده چشم‌ها را بگشود و تبسمی کرده گفت :

– مرسی ! حالم بهتر شد نمیدانم چطور شده بودم .

لیکن خواهر مقدس که عاقبت اندیش بود برای اینکه این قضایا تکرار نشود از آنها دعوت کرد که کمی نهار بخورند تا حالشان بجا بیاید ، زیرا که این حالت جز در نتیجه گرسنگی نیست .

تپلی در حالی که صورتش را سرخی شرم فرا گرفته بود زیر لب گفت :

– آه ؛ خدایا ! اگر لایق مقام من بود که این مسیوها و مادام‌ها را بغذا دعوت کنم ... و نگاهی بطرف این چهار نفر که هنوز بحالت روزه مانده بودند نموده سر بزیر افکند .

لوازو بجای آنها رشته سخن را گرفت و گفت :

– آه! البته! در چنین مواقعی همه باهم برادر و خواهرند. بفرمائید خانمها، تشریفات لازم نیست! برشیطان لعنت! چقدر خوب بود اگر جایی را هم پیدا میکردیم که شب را در آنجا بگذرانیم، زیرا با این کالسکه که می‌رویم مطمئناً قبل از فردا ظهر بمقصد نخواهیم رسید.

تمام حاضرین ساکت ماندند. همه بدین امر اقرار داشتند، لیکن هیچکدام محلی را نمیشناختند. کنت دوبرویل جواب سؤال اولی را که بیشتر بنفع او بود مقدم داشت:

– دعوت خانم را قبول می‌کنم. در چنین مواقع هیچ‌چیز مانع دوستی نیست.

بزودی سبد مادموازل خالی شد و جز کمی خرده ریز و سرکه و امثال آن که فقط طرف میل زنها است چیزی باقی نماند.

در ضمن صرف غذا انسانیت اقتضامیکرد که صحبتی نیز در میان آورند و بادختری که بانهایت محبت غذای سه‌روژه خود را در يك مرتبه بهمه داده است گفت و شنود کنند. لیکن هیچکدام فرصت این کار را نداشتند.

فقط کنتس دوبرویل و مادام کاره‌لامادون که میتوانستند بخوبی دل مردم را بدست آورند با او بمهربانی بسخن پرداختند، لیکن مادام لوازو با سخت سری دائمی خود که به ژاندارم‌های پروس بی‌شبهت نبود ساکت مانده کم حرف میزد و بیشتر میخورد.

صحبت‌ها طبیعتاً در اطراف جنگ دور میزد.

هریک از مسافرین که فرار را بر قرار ترجیح داده بودند با بیانات آتشین طرف را بیپایداری تشجیع می نمودند . کم کم صحبت بسرگنشت های خصوصی رسید و تپلی در جواب یکی از مسافرین با لحن گرمی که معمولاً دختران جوان هنگام گفتن سرگنشت خود دارند ، شروع بذکر علت حرکت خود کرد :

— در ابتدا نمی خواستم « روان » را ترك كنم . خانه من پراز آذوقه بود وبخوبی می توانستم چندین نفر سرباز گرسنه را نان دهم . لیکن بالاخره طوری شد که نتوانستم بمانم . وقتی که سربازان داخل شهر شدند من پشت پنجره ای نشسته و آنها را می نگریستم . آنها ازما قوی تر بودند ومن بهمین سبب تمام روز را از خجالت می گریستم . آه ! اگر من مرد بودم !...

بالاخره آنها را با کاسکت های نوک دار خود مشاهده کردم که پیش می آیند ، واگر کلفتم مانع نمی شد تمام مبلهای اطاق را روی مغز آنها پرتاب کرده بودم . چند لحظه بعد بدرون خانه من آمدند و من از خشمی که داشتم بدون اینکه بدانها که مکان خالی میخواستند جوابی بدهم ، بگلوی اولی پریده و بقدری فشردم که اگر موهای مرا نمیکشیدند اورا خفه کرده بودم .

معلوم است که پس از این واقعه نمی توانستم در آنجا بمانم و بدینجهت روانه شدم !

حضار اورا تبریک گفتند ، زیرا که هیچیک از آنها در مقابل دشمن قوی جز تعظیم و تکریم کاری نکرده بود . کرنوده نیز در حالیکه اورا تحسین مبنمود ،

مانند کشیشی که روی منبر نشسته باشد شروع کرده بود که از فوائد حکومت جمهوری سخن راند.

لیکن تپلی از این موضوع عصبانی شده بود، زیرا که او یکنفر بناپارتی بود و بهمین جهت باصدای سرزنش آمیزی گفت:

— آری! این مرد بزرگ^۱، این شخص که حاکم بر میلیونها جسم و میلیونها روح بود، این سردارِ نپرومند که یک ملت اورا دوست و یک عده دشمن می‌داشتند، با داشتن هموطنان و پیروانی مانند شما حق داشت که از فرانسه بیرون برود و مغلوب گردد. کرنوده تبسمی که برب داشت ادامه داده و پاسخی نگفت، لیکن کنتس که میدانست لابد کم‌کم دعوا شدید خواهد شد بمیان افتاده و دختر وطن‌پرست را ساکت کرد.

کنتس که مانند عموم زنهای بجاه و مقام و لقب کنتی مایل بود خودرا بلااختیار مجذوب این دختر میدید.

ناهار تمام شده بود و سرمائی که در موقع هضم غذا بیشتر احساس میشود برمسافرین حکمفرمائی می‌کرد. تپلی با وجود هیکل فربهش حس میکرد که پاهایش ازسرما بیحس شده است، و کنتس دوبرویل که این موضوع را دریافت منقل زیبای خودرا بدو تعارف کرد. دونفر خانم دیگر نیز منقل‌های خود را بخوهران مقدس دادند.

۱— مقصود ناپلئون بناپارت است.

شب فرا رسید و تاریکی همهجا را فراگرفت . کالسکهچی چراغهای کالسکه را روشن کرد و برفهای کنار جاده درزیر نور پریده رنگ چراغ بامنظره زیبائی پدیدار گردید . کالسکه همچنان راه میپیمود .

در داخل کالسکه هیچیک از مسافرین چیزی نمی‌دید ، فقط در ضمن حرکت لوازو تکانی در بین دو نفر مسافر احساس کرد . این دونفر عبارت بودند از بول دوسویف و کرنوده ، و مسیو لوازو که با چشمهای ریز خود کمین کرده بود مشاهده کرد که بول دوسویف ناگهان خود را عقب کشید ، مانند این که چند ضربت آرنج خورده باشد .

در اواخر شب بود که کالسکه به « تت » رسید . یازده ساعت بود که راه می‌پیمودند و با یکساعتی که در راه معطل مانده و دوساعتی که برای یونجه دادن و راه بردن اسبها صرف کرده بودند رویهم چهارده ساعت از حرکتشان گذشته بود .

کالسکه ایستاد . در همان لحظه از سمت مهمانخانه بزرگ تت صدای چکمه محکمی که بر روی زمین میخورد شنیده شد و یک نفر افسر آلمانی پیش آمده درب کالسکه را باز کرد .

لیکن هیچیک از مسافرین که از دیدن او بو حشت افتاده بودند حاضر بیائین آمدن نشدند . گویا همه گمان میکردند که بمحض پیاده شدن قتل عام خواهند شد .

بالاخره کالسکهچی بیائین جسته در را باز کرد

و چراغ خود را بالا گرفت که تا انتهای کالسه را روشن کند. دو ردیف سر با صورتهای وحشتزده و رنگ پریده هویدا شد که مرتب و منظم قرار گرفته و بدو مینگریستند.

در پهلوی کالسه چی افسر آلمانی با قد بلند و هیكل درشت که در اونیفرم خود فشرده شده بود ایستاده بود.

صورت او برنگ موهایش بور و سیل های بلندی که بالای لبش را فرا گرفته بود تا نزدیک گوشش ممتد می شد.

وقتی که دید هیچیک میل پائین آمدن ندارند، سربلند کرده با صدای فرانسوی شکسته ای که متعلق بناحیه آلزاس بود گفت:

— آیا مایل نیستید که .. پائین بیایید؟

دو خواهر مقدس قبل از همه دعوت او را اجابت کردند، زیرا که از هیچ بابت ترسی نداشتند. کنت و کنتس دوبرویل پس از آنها پائین آمده و سپس به ترتیب کاره لامادون با خانمش و لوازو با مادام لوازو پیاده شدند. مسیو لوازو وقتی که پائین آمد با تعظیمی که سرش بزمین میرسید گفت:

— سلام علیکم موسیو.

ولی افسر نگاهی که متعلق باشخاص فاتح است بدو افکنده و برسم بزرگان پاسخی نداد.

کرنوده و بول دوسویف که در نزدیک درنشته بودند با وجودی که از همه زودتر باید پیاده شوند آخر

از همه فرود آمدند . کرنوده پیوسته دست بریش بلند و قرمز خود برده وبر اوضاع زمانه ناسزا می گفت . از قیافه اش معلوم بود که قهرمان بی باک را ترس شدیدی فرا گرفته است .

تپلی با تمام قوا سعی میکرد که خود را آرام جلوه دهد ، لیکن معلوم بود که خشم شدیدی بر او استیلا یافته است . وقتی که پائین آمد با نهایت دقت مانند خانم های نجیب همراه خود و بلکه بهتر از آنها شروع بحرکت کرد . شاید میخواست درسی از نجابت و وقار بدانها بدهد .

افسر آلمانی که دونفر مهیب تر از خود دیده بود ساکت مانده و بادقت بدان دو نظاره میکرد .

پس از اینکه همه پیاده شدند به مطبخ مهمانخانه رفته و در دور آتش گرد آمدند . افسر آلمانی مدت زیادی در نزد آنها نشسته پروانه عبوری را که ژنرال درروئن داده و امضاء و مشخصات چهره آنها را نیز قید کرده بود با آنها تطبیق مینمود . سپس برخاست و باطاق خود رفت . نیم ساعت دیگر طول داشت تا غذا حاضر شود . حاضرین از جای برخاسته و بتمشای طبقات بالا و دیدن اطاقها شتافتند . تمام اطاقها در يك امتداد بود و در انتهای دالان يك صفحه نمره دار دیده میشد که اطاقهای اشغال نشده را معین میکرد . در موقعی که مشغول گردش بودند ناگهان رئیس مهمانخانه با هیكلی قوی و چاق و سینه ای که دائما تنگ نفس داشت و خر و خر میکرد بشخصه پیش آمد و با صدائی که بر اثر تنگی

نفس گرفته بود پرسید :

– ببخشید ؛ آیا در میان شما کسی بنام مادموازل
الیزابت روسه وجود دارد ؟
تپلی ناگهان بلرزید و سر بلند کرده جواب
داد :

– آری ، من هستم .

– مادموازل ، افسر پروسی می خواهد با شما
بدون واسطه صحبت کند .

– با من ؟

– بلی ، اگر شما مادموازل الیزابت روسه باشید !
الیزابت روسه سربزیر افکند . يك ثانیه فکر کرد
وسپس بالحن سردی گفت :

– ممکن است ، ولی هرگز نخواهم رفت .

در اطراف او حرکتی بلااراده شروع شد هریک
از خود علت احضار او را می پرسید . بالاخره کنت
تزدیک شد و گفت :

– اشتباه میکنید مادموازل . نرفتن شما ممکن
است باعث خیلی خطرات شود ، نه فقط برای شما ، بلکه
برای تمام همراهان شما . هرگز نباید با اشخاصی که
قوی تر هستند از در مقاومت درآمد . من بشما اطمینان
می دهم که بهیچوجه خطری برای شما متصور نیست ، و
قطعاً علتش این است که يك فرمالیته فراموش شده را
میخواهند بجای آورند .

هریک از حضار همینطور سخنانی بدو گفته
بدورش گرد آمدند و خواهش کردند برود و امر افسر

را اطاعت نماید . دو خواهر مقدس اورا بوسیده و دعای خیر گفتند . بالاخره تپلی که از خجالت سرخ شده بود پاسخ داد :

– بسیار خوب ، خواهم رفت ولی فقط برای خاطر شما !

کنتس نیز پیش آمده دست اورا گرفت و گفت :
– ماهمه بینهایت از شما متشکر هستیم .

سپس خارج شد . تمام حاضرین از این فرمان عجیب متحیر شده بودند . شام حاضر بود و فقط انتظار مصاحبه خود را داشتند که مراجعت کند . هر کدام از آنها بفکر موقعی بود که اورا نیز بنوبه خود احضار کنند ، و بدین جهت تهیه جوابی در ذهن خود میکرد .

ولی هنوز ده دقیقه نگذشته بود که تپلی باز آمد . بسختی نفس میزد و صورتش را سرخی شدیدی فرا گرفته بود . بمحض اینکه وارد شد همگی بدورش گرد آمدند و باران سئوالات را شروع کردند ، ولی او بهیچ يك پاسخ نگفت ؛ بالاخره چون کنت نیز پیش آمد و از نتیجه ملاقات پرسید ، با حالتی عصبانی گفت :
– موضوع فقط راجع بخودم است و نمیتوانم بهیچوجه با شما شرح دهم . سپس با خشمی فراوان زیر لب فریاد زد :

– او باش بی سرو پا ، لات پدر سوخته !..

همه می دانستند که این فحش ها را بافسر پروسی میدهد لیکن بواسطه خشم او هیچکدام جرئت پرسش نداشتند . باوجود این واقعه شام با خرمی صرف شد .

تمام حاضرین صحبت میکردند و می‌خندیدند ، لوازو و دو خواهر مقدس به سوپ تنها که بوی مطبوعی از آن متصاعد میشد قناعت کردند ، لیکن سایرین دستور شراب دادند . کرنوده با طریقه‌ای که مخصوص بمیخواران است شراب را در گیلای ریخته میان چشم خود و چراغ گرفت تا رنگ آن را تشخیص دهد .

قهرمان انقلابی در تمام عمر دوچیز را از همه بیشتر دوست داشته بود : آب جوی انگلیسی و انقلاب . ولی نمیتوانست از میان این دویکی را ترجیح دهد .

در انتهای میز مسیو و مادام فول‌آنوی رئیس و رئیسۀ مهمانخانه مشغول صرف غذا بودند . مسیو فول‌آنوی بواسطۀ تنگ نفس « جهنمی » خود نمیتوانست درعین حال هم بخورد و هم صحبت کند ، ولی مادام فول‌آنوی برعکس بقدری گرم سخن شده بود که هیچ قدرتی قادر نبود او را بخاموشی مجبور سازد . از آلمانها ، از فرانسوی‌ها و از مهمانخانۀ خود سخن میراند و لحظه بلحظه پرسی‌ها را به باد ناسزا می‌گرفت . یکی بواسطۀ اینکه پول غذاها را لیدش را نمیدادند ، و دیگر آنکه دوفرزندش در ارتش فرانسه بودند ...

مادام فول‌آنوی بینهایت لذت میبرد از اینکه با یکنفر کنتس طرف صحبت شده است ، و گاهگاهی صدا را آهسته کرده از ترس اینکه مبادا پرسی‌ها ملتفت شوند بآرامی شروع بصحبت می‌کرد . شوهرش که بیشتر از او عاقبت بین بود لحظه بلحظه روی بدو کرده و می‌گفت :

– مادام فولانوی ! گمان میکنم اگر ساکت شوی خیلی بهتراست . ولیکن مادام بدون اینکه بحرف او گوش دهد صحبت را ادامه میداد :

– بلی خانم! این اشخاص مهیب ، این حیوانهای بدهیکل ، کاری ندارند غیر از اینکه ظهر سیبزمینی و شب ران خوک بخورند و شب ران خوک و ظهر سیب زمینی ! خیال نکنید که اشخاص تمیزی هستند ، اوه ! خیر ، خیلی هم کثیفند . من یکنفر زن ساده و تحصیل نکرده بیش نیستم ، معهذا وقتیکه می بینم در دنیا اینقدر اشخاص عالم و مهربان ، اینهمه مخترعین و کاشفین یافت میشوند ، فکر میکنم که چرا باید در مقابل آنها کسانی چنین موزی و خراب کننده بوجود بیایند؟!

صبح تا شام همدیگر را میکشند . چرا ؟ زیرا یکی پروسی است یکی انگلیسی . یکی لهستانی ، دیگری فرانسوی وقتی که یکی شما را آزار داد و در جواب از او انتقام کشیدید می گویند کار بدی است . هنگامی که یکنفر کسی را کشت در عوض او را گرفته و اعدام می کنند . لیکن موقعی که این پروسی ها فرزندان ما را که با یک عمر رنج و زحمت بزرگ کرده ایم مثل شکارهای وحشی با گلوله تفنگ از پا میافکنند نه تنها کشنده آنان را تنبیه نمی کنند بلکه هر کدام بیشتر «شکار» کردند رشیدتر محسوب داشته و بدو مقام بلندتری میدهند .

خیر نگاه کنید من حقیقتاً از این موضوع سر درنمیاورم گرنوده صدا را بلندتر کرده و اظهار داشت :

– جنگ عبارت از يك وحشی گری است هنگامی که بيك همسایه بی آزار حمله میکنند ، يك وظیفه مقدس است وقتی که درمقابل يك حمله دفاع مینمایند :

عموماً در این باب مشغول صحبت شده بودند ، لیکن لوازو با آرامش خاطری که نشان می داد این قضایا مربوط بدو نیست ، از جای برخاسته نزد صاحب مهمانخانه رفت . وقتی که صحبتشان گرم شد و هر دو طرف شکم وزین خود را بحرکت درآورده شروع به خنده کردند ، صاحب مهمانخانه شش چلیك از شراب های مسیو لوازو را برای اول بهار که پروسى ها به کشور خود خواهند رفت خریداری نمود .

شب دیر بود وقتی که هیجان حاضرین کمی فرو نشست همگی برختخواب های خود شتافتند . خستگی و بیخوابی آنها را از پای درافکنده بود .

لوازو معلوم نبود چه فکری کرده بود که ابتدا زنش را در رختخواب خوابانیده سپس خود بکنار درب اطاق رفت و گوش خود را بسوراخ قفل نهاد تا چیزی را که بقول خودش « اسرار دهلیز » نامیده میشد کشف کند ^۱ .

پس از ساعتی سوراخ قفل را ترك گفت و با قدمهای آهسته مثل گربه کمین کرده بسمت تختخواب خود رفته پرده آنرا برداشت ، و باوجود ملایمتی که در این کار ابراز داشت مادام لوازو بیدار شده پرسید :
– چکار داشتی ؟

۱- درینجا از ترجمه چند جمله صرف نظر شده است .

— هیچ ! می خواستم به بینم مرادوست داری یا نه ؟
 زیرا که لوازو بتمام زنان مشکوک شده بود .
 بزودی تمام خانه را سکوت فرا گرفت . فقط
 ساعتی بعد در جهتی نامعلوم که شاید انبار ویا زیرزمین
 بود صدای چند سرفه پیایی که بر اثر فشار مرض حادث
 شده بود شنیده شد ورئیس مهمانخانه نیز خوابید .

برحسب تصمیمی که شب گذشته گرفته بودند
 میبایست ساعت هشت براه بیفتند . در ساعت هفت ونیم
 تمام مسافرین در مطبخ جمع شده و مشغول خوردن غذا
 بودند . در داخل حیاط مهمانخانه کالسکه ای که میبایست
 با آن حرکت کنند با سقف برف انباشته بدون اسب و
 بدون کالسکه چی برپای ایستاده بود . مسافرین در
 اطراف اطاقها ، در زیر زمین ها و در هر گوشه و کنار
 گشتند ولی اثری از کالسکه چی نیافتند . آنوقت همگی
 مایل شدند که دقیقه ای چند در اطراف دهکده گردش
 کنند .

در میدان بزرگ «تت» بایستادند . در انتهای
 آن يك کلیسای مرتفع ودر دو طرف کلیسیا دو ردیف
 خانه های کوتاه جای گرفته بود . در داخل این خانه ها
 و دکان ها سربازان پروسى نشسته و مشغول کارهای خود
 بودند . یکی سیب زمینی پوست میکند دیگری بچه
 کوچکی را تکان میداد و سومی صندلی سلمانی را تمیز
 می کرد .

کنت که متعجب شده بود از يك مستخدمه کلیسا
 علت را سؤال کرد و او پاسخ داد :

— آه مسیو ! اینها پروسی حقیقی نیستند و جنسشان برخلاف آنان خوب است . نمیدانم اهل کجا هستند ولی میدانم که وطنشان دورتر از آنهای دیگر است . اینها همه يك زن وبچه دارند که غالبشان فرانسویند . از مرگ يك فرانسوی بقدر ما متأسف می‌شوند و از مرگ يك آلمانی بقدر يك آلمانی ، زیرا که جنگ برای آنها وسیله تفریح بشمار نمیرود ...

در اینجا ما هنوز اذیتی از جنگ ندیده‌ایم ، زیرا که سربازان پروسی همانطوریکه درخانه خود کار میکنند در اینجا هم زحمت می‌کشند .

آری مسیو ! بین اشخاص فقیر و بیچاره همیشه صلح برقرار است ، فقط بزرگ‌ها هستند که جنگ میکنند .

کرنوده که ازین الفت و وداد بین غالب و مغلوب عصبانی شده بود ترجیح داد که درمیکده بماند و بیرون نرود .

لیکن سایرین باطراف پراکنده شده و بالاخره در گوشه يك کافه کالسکهچی را دیدند که با نهایت آرامی نشسته و برادرانه با اردنانس افسر پروسی مشغول صحبت بود .

کنت با چهره پراخم او را صدا کرده و گفت :
— مگر بشما امر نداده بودند که در ساعت هشت اسبها را بکالسکه ببندید ؟

— آه ! چرا ، ولی پس از آن امر دیگری بمن دادند .

- چه امری ؟
 - این که کالسکه را اساساً نبندم .
 - چه کسی این امر را بشما داده است ؟
 - آه مسیو ! گمان می کنم صاحب منصب پروسه
 داده باشد .

- چرا ؟
 - من هیچ نمیدانم ، بروید از خودش پرسید .
 بمن گفته اند که کالسکه را نبندم و من نخواهم بست .
 اگر بقیه دارد از خودش سؤال کنید .
 - خود او این موضوع را بشما گفته است ؟
 - خیر ، مسیو ، این امر را صاحب مهمانخانه بمن
 خبر داد و البته از جانب افسر گفته بود .
 - چه وقت این را بشما اطلاع دادند ؟
 - دیشب ، وقتی که میخواستم بخوابم .
 پس از این گفتگو هر سه نفر مرد با حالت
 اضطراب آمیزی مراجعت کردند ، لیکن مستخدمه از بیدار
 کردن مسیو فول آنوی امتناع نمود . می گفت که اربابش
 بواسطه درد سینه ای که دارد هرگز قبل از ساعت ده از
 بستر بر نمی خیزد و علاوه بر این کاملاً هم قدغن کرده
 است که او را قبل از این ساعت بیدار کنند .

سپس بسراغ افسر پروسه رفتند ، ولی دیدن او
 غیر ممکن بود ، زیرا که با وجودیکه در مهمانخانه سکنی
 داشت ، معذالک برای امور شخصی و شهری و کارهای
 غیر نظامی فقط مسیو فلانوی میتوانست با او مذاکره کند .
 خانمها مجبوراً راه طبقه بالا را درپیش گرفته

و باطاقهای خویش باز گشتند .

کرنوده مستقیماً بمطبخ رفت و يك ميز كوچك جلوی خود گذارده مانند اینکه مهمانخانه ارث پدری اوست چپق خود را که مانند دندانهای اربابش سیاه بود درآورد و شروع بکشیدن کرد . این چپق رفیق شفیق او در حضر و سفر و در موقع انقلاب و آرامش بشمار میرفت . مردان دیگر مشغول بحث در اطراف وضعیت فرانسه بودند و عموماً عقیده داشتند که برای بازآمدن عظمت کشورشان يك دوگکلن ، يك ژاندارك و يا يك ناپلئون کبیر لازم است ! لیکن کرنوده با وقاری که درخور ریش سفیدها است آنها را از پشت دوده‌های پپ خود نگریسته و سخنی نمیگفت .

وقتی که ساعت مهمانخانه ده ضربت را نواخت ، مسیو فلانوی که تازه از خواب برخاسته بود بنزد مهمانان شتافت ، لیکن در جواب سئوالات بیشمار اطرافیان تنها این جمله را چندین بار تکرار کرد :

— افسر پروسی بمن اینطور گفته است : «مسیو فلانوی ، شما موظف هستید که مانع شوید فردا کالسکه این مسافرین را ببندند . من مایلم که بدون فرمان من عزیمت ننمایند و البته مراتب را در نظر خواهید گرفت .»

پس از شنیدن این حرف مسافرین بخیال دیدن افسر پروسی افتادند . کنت کارت خود را برای او فرستاد و مسیو کاره لامادون در پشت آن اسم خود را باتمام القاب و عناوینش ثبت کرد . افسر پروسی پاسخ

داد که پس از صرف نهار یعنی در حدود يك بعد از ظهر
میتوانند بدیدن او بیایند .

خانم‌ها دوباره پائین آمدند و غذا با اضطراب
و بیمی که آنرا از خوراك مانع می‌گشت صرف شد . بول
دوسویف بنظر مریض می‌آمد و معلوم بود که گرفتار
انقلابی سخت شده‌است .

وقتی که مشغول خوردن قهوه بودند اردنانس
افسر آمد و بآنان اظهار داشت که می‌توانند بحضور او
برسند .

لوازو نیز بدو نفر اول ملحق شد . لیکن وقتی
که برای زیاد شدن اهمیت و شکوه کرنوده را نیز
بآمدن دعوت کردند ، قهرمان فرانسوی پا را روی پا
افکنده مانند رؤسای بزرگ اظهار داشت :

— من هرگز با آلمانی‌ها داخل گفتگو نخواهم
شد . شهرت وطن خواهی من بهم‌جا رسیده است ! این
کارها مال شماست که نزد دشمنان وطن تعظیم کنید !
و سپس سر بزیر افکنده مشغول دود کردن چپق
خویش شد .

سه نفر ارباب از پله‌های اطاق افسر بالا رفتند ،
و در حالیکه خود را برای احترامات لازمه حاضر ساخته
بودند به بهترین اطاق میهمانخانه داخل گشتند . افسر
پروسی در کنار آتش نشسته و پا را روی پا انداخته
مشغول کشیدن يك چپق چینی بود و رب‌دوشامبر خود را
محکم بیدنش پیچیده بود .

هرسه تعظیم کردند ، لیکن افسر سر بزیر افکنده

بود. نه بلند شد ونه نگاهی کرد. حالت او کاملاً نماینده جلال وعظمت يك کشور فاتح بود.

پس از مدت نسبتاً درازی سکوت را شکسته با صدائی که مخلوطی از لهجه آلمانی وفرانسه بود گفت:

— چکار دارید؟

کنت پاسخ داد:

— میخواهیم حرکت کنیم مسیو.

— نه!

— آیا می توانم علت این ممانعت را سؤال کنم؟

— برای اینکه من نمیخواهم...

— مسیو با کمال احترام خاطر نشان می کنم که

رئیس شما بما پروانه عبور و رسیدن به دیپ را داده و گمان هم نمی کنم که در بین راه از ما خلافی سرزده و مستوجب مجازاتی شده باشیم.

— من نمیخواهم فرمان حرکت دهم.. همین است

وبس! اکنون می توانید مرخص شوید.

پس از این گفته سه نفری در حالیکه تعظیم میکردند

خارج شدند.

بعد از ظهر نیز با آرامی آمیخته باضطرابی پایان

رسید. تمام فکرها متوجه این قسمت بود و هر کدام

علت این اقدام را از خود سؤال می نمودند. گفتگو در

گرفته و موضوعات عجیب و غریبی بمیان آمده بود.

بالاخره لوازو سؤال کرد:

— آیا محبوسیم؟ یا آنکه تقصیر اساسی بگردن ما

گذاشته اند؟

این فکر آنان را بو حشت افکند. آنهائی که بیش از دیگران متمول بودند بیشتر بفکر فرو رفته بودند، زیرا که برای خلاصی خود می‌بایست کیسه‌های پر پول خود را در دست این سرباز که فعلاً یگانه آمر آنها بود بریزند، و هر کدام بمغز خود فشار می‌آوردند که دلایلی دایر بر فقیر بودن خود اقامه کنند و دروغهائی بتراشند که ثابت کند آنها بنان شب هم محتاجند.

لوازو بلافاصله زنجیر طلای ساعتش را در جیب خود مخفی ساخت و کنت بتفتیش لباسهای خود پرداخت. بزودی خورشید در افق تیره پنهان شد و شب ظاهر گشت. وقتی چراغ مطبخ روشن شد، صورتهای پریده رنگ آنان که در روشنائی کم رنگ هنگام غروب از انظار یکدیگر مخفی شده بود بخوبی آشکار گشت.

هنوز دو ساعت بموقع شام مانده بود و مادام لوازو پیشنهاد کرد که این مدت را بیازی ورق بگذرانند. پیشنهاد بموقع همیشه اثر نیکو می‌بخشد.

همگی برای اینکار حاضر شدند، و کرنوده نیز بیاس احترام آنان چپق خود را از زیر لب برداشت. کنت کارتها را بر زد و کشید. وقتی که بازی تمام شد تیلی سی و یک شماره برده و پولها را جلوی خود انباشته کرده بود.

عموماً بحیرت در روی او نظر می‌کردند، لیکن کرنوده مشاهده کرد که لوازو از زیر چشم بطوری

مینگرد که معلوم است می‌خواهد سه چهار ورق جابزند .
در این وقت شام حاضر شد و حاضرین بر سر
میز نشستند . وقتی که می‌خواستند شروع بخوردن کنند
مسیو فلانوی با همان هیکل منحوس خود داخل شده و با
صدائی که پیوسته از اثر سرفه قطع میشد اظهار داشت :
- « افسر پروسی بتوسط من از مادموازل
الیزابت روسه می‌پرسد که آیا حاضر به تغییر عقیده
شده‌اند یا خیر ؟ »

تپلی لحظه‌ای چند با رنگ پریده بر
پای بایستاد . سپس او را چنان خشی فرا گرفت که
نتوانست کوچکترین پاسخی بر زبان آورد . بالاخره
وقتی که قدری غضبش فروکش کرد روبه فلانوی نموده و
باصدائی خشمناک و مصمم گفت :

- بروید و از قول من باین لش بی‌غیرت و باین
بیشرف‌عیاش بگوئید که هرگز حاضر نخواهم شد می‌شنوید؟
هرگز ، هرگز ، هرگز !

مهمانخانه‌چی بدهیکل بیرون رفت و بلافاصله
تمام اطرافیان بدور الیزابت روسه گرد آمده و از او
خواهش کردند که پرده از روی اسرار ملاقات خودش با
افسر پروسی بردارد .

تپلی کمی تردید کرده سپس در جواب
یکی از آنها که پرسیده بود افسر از او چه می‌خواهد ،
فریاد زد :

- « چه می‌خواهد ؟ چه می‌خواهد ؟ . می‌خواهد

بغل من بخوابد !

در اطراف اوسکوت وحشت آوری حکمفرماشد.
هیچکس از وضوح کلمه او تعجب نکرد . همه را يك احساس
خشم شدید فرا گرفته بود .

کرنوده بطری شرابی را که در دست داشت بشدت
بروی میز زده و ریزه ریزه کرد .

مثل این بود که همه حس می کردند يك قسمت از
شرافت آنان پایمال شده و یا همین خواهش را از خانمهایشان
کرده اند .

کنت گفت :

— این اشخاص چندان بهتر از وحشی های قدیمی
نیستند و برعکس حرکاتشان از آنها بدتر و زشت تر
است .

خانم ها علی الخصوص با تمام حرارتی که در خود
سراغ داشتند شفقت مخصوصی بمادموازل روسه ابراز
کردند ، لیکن دو خواهر مقدس که حاضر نبودند بهیچ
قیمتی دست از غذاهای چرب بکشند سربزیر افکنده و
صحبتی نمی کردند .

همین که جوش و خروش های اولیه تخفیف
یافت ، حاضرین بادامه غذا پرداختند ، لیکن دیگر حرفی
نمیزدند ، زیرا مشغول فکر بودند . وقتی که غذا تمام
شد خانمها خود را کنار کشیدند و آقایان درحالی که
سیگارهای بلند خود را روشن کرده بودند میان خودشان

طرحی ریختند که مسیو فلانوی را دعوت بیازی کرده و در ضمن با مهارت از او سؤال کنند که بچه وسیله و راهی میتوان رگ حساس افسر پروسی را بدست آورده و مقاومتش را درهم شکنند، لیکن مهمانخانه‌چی که آرزوئی غیر از قمار نداشت بقدری مشغول بازی بود که ممکن نبود جز کلمات « آقایان شروع کنید » و « تقلب نکن » و امثال اینها حرفی بر زبان راند.

بالاخره وقتی که حاصلی از وجود او ندیدند عموماً بستر رفته و چراغها را خاموش نموده بعالم خواب داخل گشتند.

خانم فلانوی نیز با آنها بخواب رفت، زیرا که او یکنفر سحرخیز بود و همیشه با طلوع خورشید سراز بستر برمیداشت. در صورتی که شوهرش برعکس يك مرد « غروب‌خیز » شمرده می‌شد و شب را بیشتر با دوستانش می‌گذرانید.

باز هم صبح از رختخواب برخاستند، ولی بایک امیدواری بینهایت، با يك میل شدید برفتن و ترس و اضطراب از ماندن در این مهمانخانه كوچك كه اکنون برای آنان قفسی تنگ محسوب میشد.

با شوق و ذوق بسوی حیاط رفتند، ولی افسوس که کالسکه مانند روز قبل در گوشه‌ای افتاده و اسبها در طویله مشغول خوردن علیق بودند، و کالسکه‌چی نیز ناپدید گشته بود. همراهان با حسرت بدور لش کالسکه جمع شده و آرزو داشتند که اکنون در آن نشسته و شروع بحرکت کرده باشند.

نهار با آرامی و سردی مخصوصی که عموم نسبت به تپلی ابراز می‌داشتند صرف شد، زیرا که در نتیجه تفکرات شب گذشته، شبی که عموماً به‌مراه خود نصیحت آورده و عقل را بر احساسات ترجیح می‌دهد، قضاوتشان نسبت به افسر پروسی قدری سست‌تر شده بود.

اکنون همه با خود می‌گفتند: چه اهمیت داشت اگر این دختر خواهش او را اجابت کرده بود؟ موقع خوابیدن، وقت بیدار شدن و گردش و خیلی اوقات دیگر ممکن بود که نزد افسر پروسی برود بدون اینکه کسی موضوع را بفهمد.

اصلاً چرا نباستی قبول کرده باشد؟ مگر چه اهمیت داشت که از راه کمک به همراهان خود بصاحب منصب پروسی رضایت خود را اعلام میکرد؟ زیرا برای او این موضوع بهیچوجه اهمیت نداشت. لیکن هنوز هیچیک جرئت اظهار آنچه را که فکر میکردند نداشتند.

در حوالی شب کنت پیشنهاد کرد که بگردش مختصری در بیلاق بروند و همراهان نیز پذیرفته پس از اینکه خود را بالباسهای ضخیم پوشانیدند در کوچه‌های دهکده براه افتادند.

فقط کرنوده و دو خواهر مقدس همراه آنها نبودند. کرنوده ترجیح داده بود که در پای بخاری مشغول کشیدن چپش باشد و خواهران مقدس نیز از صبح به کلیسا یا بنزد کشیش دیر رفته بودند.

سرمای شدید دهکده بینی‌ها و گوش‌های آنان را مورد آسیب قرار داده بود. خانمها در جلو و سه نفر آقایان در عقب او راه می‌پیمودند.

بزودی حس کردند که قدم برداشتن در این برودت شدید و در روی برف بی‌انتھائی که تا دامنۀ افق را پوشانیده و از سرمای بی‌نظیری حکایت می‌کرد، برای آنها نوعی شکنجه محسوب می‌شود.

لذا بسرعت برگشته و بسوی مهمانخانه گرم و حاضر براه افتادند. آقایان که در عقب می‌رفتند شروع بصحبت نموده بودند. لوازو که مواظب وضعیت بود ناگهان روبدو نفر رفیقش کرده و پرسید:

— اگر این دختر بخواهد امتناع خود را ادامه دهد تکلیف ما چیست و چقدر باید در خدمت مهمانخانه‌چی بسر بریم؟

کنت در جواب پس از اندکی فکر اظهار داشت: — موضوع صحیح است، ولی ما نمیتوانیم این کار را بدو تحمیل نمائیم. باید خودش حاضر بدین کار گردد.

کاره لامادون که مانند مسیو فول آنوی سکوت اختیار کرده بود، در این بین اظهار داشت:

— هیچ می‌دانید که اگر ما از شهر پیاده آمده بودیم اکنون نیز در اینجا بودیم؟

لوازو مثل این که موضوعی بدیع بخاطرش رسیده حرف او را قطع کرد و گفت:

— چطور است که پیاده بسمت مقصد حرکت کنیم؟

کنت این حرف را شنیده بایستاد و چند لحظه تأمل کرد، سپس شانه‌ها را بالا افکند و پاسخ داد:

— حرف غریبی است! مگر فکر نمیکنید که ما زنهای خودمانرا همراه آورده‌ایم و گذشته از این در ظرف ده دقیقه سربازان پروسی ما را دستگیر ساخته و بمحبس خواهند افکند؟!

حرف او صحیح و منطقی بود، بدین مناسبت هیچ کدام نتوانستند اعتراضی کنند!

خانمها آهسته حرف میزدند ولی بنظر می‌آمد که نفاقی در میانشان افتاده است.

ناگهان در انتهای کوچه افسر پروسی ظاهر شد قد بلندش را کمی بجلو داده و با مواظبتی که سربازان در موقع برف از چکمه‌های واکس‌زده خود می‌کنند راه می‌پیمود.

وقتی که بجلوی خانمها رسید تعظیمی کرده ورد شد ولی آقاها چون او را متوجه خود ندیدند ضرورتی در ادای احترام حس نکردند. با این وجود لوازو دستی بکلاه خود برد.

تیلی تا بناگوش قرمز شده و خانمهای همراه او که افسر پروسی را با این وضع از نزدیک خودشان، از جائی که الیزابت روسه با ژست رشیدانه خود حرکت میکرد رد شده دیدند، خود را مورد تحقیر یافتند. چرا افسر فقط به تیلی توجه کرده بود؟

خانمها در اطراف چهره او بنای صحبت گذاشتند

و مادام کاره لامادون که سابقاً با سربازان فراوان
سروکار داشت از روی چهره او اظهار داشت که آدم
بدی نباید باشد ، علی‌الخصوص که دارای قد بلند و
هیکل يك نفر سواره نظامی است که هر زنی او را دوست
میدارد .

شب بآرامی بتختخواب رفتند . اگر خواب هیچ
استفاده نداشت اقلاً دارای این حسن بود که وقت را
می‌گذرانید .

صبح خسته‌تر از هر روز برخاستند اکنون روز
سوم بود که بدون تکلیف در این سوراخ محقر بسر
مببردند .

خانمها بزحمت با بول دوسویف حرف می‌زدند .
کم‌کم نگاههای غضبناك شروع میشد .
در این لحظه صدای زنگ کلیسا بلند گردید .
محققاً يك بچه را غسل تعمید میدادند .

تپلی که خودش دارای بچه ملوسی بود
که در دهکده ایوتت نزدیک دایه روستائی برای پرورش
گذارده بود ، باوجودی که سالی یکبار بیشتر بدیدار او
نمی‌رفت . در این لحظه محبت مادریش طغیان کرد و
خواست که بیاد او در مراسم تعمید حاضر گردد .

وقتی که او از مهمانخانه بیرون رفت حاضرین
نگاهی بیکدیگر افکنده و صندلی‌ها را بهم نزدیک کردند
زیرا که همه می‌دانستند تصمیم قطعی باید در این جلسه
گرفتد شود .

مسیو لوازو عقیده داشت که بافسر پروسی پیغام

دهند که اورا نگهداشته وبقیه را روانه سازد .
 مادام لوازو باصدای مهیب خود که از تمام
 همراهان خشن‌تر بود اظهار داشت :

— اصلاً مگر ما اینجا آمده‌ایم که پیرو او باشیم؟
 وقتی که این کار شغل اوست دیگر این دختره هرجائی
 بچه علت این یکی را نمی‌پذیرد؟ او که در ژوئن باهر
 درشگه‌چی بسر می‌برد چطور اینجا اینقدر نجیب شده که
 حاضر نیست بصحبت يك افسر گوش فرا دهد؟

شوهران آنها نیز مشغول مذاکره و قیل و قال
 بودند . لوازو میگفت که باید این « دختر سمج » را
 دست و پا بسته تقدیم افسر کرد . لیکن کنت که سه‌پشتش
 سفیر و سیاستمدار بودند ، با قیافهٔ يك دیپلمات کامل
 اظهار داشت که هیچ يك از این‌ها ممکن نیست جز
 اینکه خودش راضی شود ، زیرا که افسر نیز اگر
 خودش میخواست او را بزور بگیرد قادر بود . آنگاه
 هر سه نفر بفکر فرو رفتند .

چند لحظه بعد موقع اظهار عقیده فرا رسید و
 هر کسی سعی میکرد که راهی بیابد تا آن که اورا بافسر
 برساند .

تمام احتیاطات را برای مخفی ساختن اظهارات
 خود بجای آورده بودند . با تغییر زبانی که برحسب
 پیشنهاد یکی از آنها صورت گرفته بود ممکن نبود
 یکنفر خارجی صحبتشان را بفهمد . خانمها نیز فرصتی
 گیر آورده و از هرگونه کلام خوشمزه و ابراز حرفهای
 نیش‌دار برفیقه غایب خود ، خودداری نمیکردند .

سپس هر کدام با ژستهای مخصوص کارهایی را که باید بکنند و حرفهائی را که باید بزنند تا این دختر میهن خواه را باطاعت میل افسر پروسی مجبور سازند مورد عمل قرار دادند .

کرنوده در تمام این مدت از آنها دور و بکار خود مشغول بود . افکار همه بقدری جمع این موضوع بود که هیچکدام ملتفت باز شدن درب و ورود بول-دوسویف نشدند ، لیکن کنت رو بدر داشت سر را بلند کرده او را دید و سوت کوچکی زد . سرها بلند شد و همه او را مشاهده کردند . چند لحظه بعد کنتس باصدای آهسته پرسید :

— آیا این تعمید خوب بود ؟

— همیشه دعا کردن بدرگاه خداوند خوب است .

تا موقعی که نهار بر سر میز حاضر شد بول-دوسویف بزیر بارانی از ملاطفت و مهربانی بانوان قرار گرفته بود . خودش نمیدانست از کی تاکنون اینقدر عزیز شده است بهنگام غذا صحبت از تاریخ اشخاص بزرگ بمیان آمد . چودیت و هولوفرن (*) ، لوکرس برژیا ، سکستوس و کلئوپاتر که برای مصالح کشور خود حاضر بود سرداران رومی تسلیم شود مورد مثل قرار گرفتند . کنت میگفت : « آری! خیلی زنان بوده‌اند که مخصوصاً وسایلی فراهم آورده‌اند تا در نزد دشمن مقتدر راه یافته او را فریفته خود سازند و بدینوسیله اسرار او را یافته از

* هولوفرن : سردار مخصوص بخت‌النصر بود که توسط چودیت مقتول شد و سر او را بشاه دادند .

او انتقام گیرند . خیلی‌ها در راه مصالح عموم خود را فدا کرده و تسلیم بدشمن گشته‌اند .

سپس مردها با اطلاعات ناقص خود قصه تاریخی زنان روم و سرداران آنیبال را ذکر نمودند که عموم آنها شبها را در نزد آنیبال و رؤسا و سرداران او بسر میبردند تا آنان را از فکر جنگ منصرف کنند ، و تمام این‌ها را ذکر میکردند برای آنکه عظمت فداکاری و لزوم آنرا برای سرکوبی دشمن خاطرنشان کنند .
لوازو با صدای بلند میگفت :

— از جمله میگفتند همین چند سال پیش بود که يك زن انگلیسی خود را مبتلا بیک مرض مسری و لاعلاج کرد و سپس به نزد ناپلئون رفت تا او را بوسیله دست دادن دوچار مرض سازد ، و اگر برحسب اتفاق ناپلئون کسالت نداشت و حاضر شده بود کار از کار گذشته بود !

دوخواهر مقدس هیچ نمیگفتند و بنظر می‌آمد که در افکار خود فرو رفته‌اند . بول دوسویف نیز سکوت کرده بود .

تمام مدت بعد از ظهر را بدو مهلت داده بودند که فکر کند .

زیرا که هیچکدام چیزی بدو نمی‌گفتند فقط کلمه « مادام » که تاکنون بدو خطاب می‌کردند تبدیل به « مادموازل » شده بود . خودشان هم علت این تغییر را نمیدانستند فقط شاید باطناً میخواستند که او را يك پله از پله‌کانی که بالا رفته بود پائین آورند یا آنکه

خجالت و شرمی را که می‌بایست براو عارض گردد با این کلمه بیشتر سازند .

در سر شام تپلی ساکت بود . ساعتی قبل مسیو فلانوی بنا به عادت معهود آمده و از قول افسر پروسی گفته بود :

— افسر پروسی می‌پرسد که آیا مادموازل الیزابت روسه حاضر به تغییر عقیده شده‌اند یا خیر ؟
و تپلی بدین دو کلمه اکتفا کرده بود .
— نخیر ، آقا ! .

لیکن موقع شام مانند شب پیش مصمم نبود . بنظر می‌آمد که به تردیدی شدید دچار شده است . حاضرین مجدداً بحافظه خود فشار می‌آوردند که مثلهای تاریخی جدیدی پیداکنند لیکن هیچکدام چیزی بخاطر نمی‌آوردند .

پس از لحظه‌ای چند کنتس که بعلت مبهمی بخيال تجربه‌اثر گفته‌های مذهبی افتاده بود روی‌بخواهران مقدس کرده و گفت :

— آیا می‌توانید زندگی چندنفر از اهل کلیسا را برای ما شرح دهید ؟

یکی از خواهران که پیرتر از دیگری بود شروع بشرح حال چندین نفر از بزرگان مسیحی نموده و شادایی را که در راه کلیسا متحمل گشته بودند برزبان راند کنتس با صدای ظفر آلودی گفت :

— همه همینطور بوده‌اند ولی چون برای کلیسا کار کرده‌اند هیچکس آنان را مقصر نمی‌داند .

آنگاه خود در اثر غروری که برای راهبه پیر حاصل شده بود، و خواه بواسطه اینکه صحبت را گرم می‌دید شرح زندگی ابراهیم را داد که پدر و مادرش را برای پیروی امر خداوندی کشته بود در صورتی که این امر را خداوند زشت نپنداشت زیرا که مقصودش به خیر بود! کنتس که اینرا شنید تکیه‌گاه محکمی برای خویش یافت و باصدای ظفر آلودی پرسید:

— پس شما چه عقیده دارید؟ آیا مطابق ضرب‌المثل مشهور معتقدید که اگر نتیجه خوب باشد بدین وسیله اهمیتی نخواهد داشت.

— که می‌تواند انکار کند مادام؟ هنگامی که مقصود صحیح باشد خداوند از وسایل و مقدمات اصول بدان مقصد بازخواست نمیکند. بدین ترتیب خواهر مقدس همینطور که درحالیکه دانه‌های تسبیح کذائی را می‌شمرد مشغول نسبت‌های پی در پی و ناصحیح بخداوند بود و هر يك از این اظهارات مقاومت دختر میهنخواه را سست‌تر میکرد.

بالاخره خواهر مقدس از نصیحت دست کشید و شروع بذکر نفوذ کلیساها و رؤسای آنها و اهمیت خودش در همه جا نمود و از مصاحبه‌اش سنت نیسفور سخن راند.

می‌گفت که او مدتی در هاور در بیمارستان‌ها بخدمت سربازان مجروح اشتغال داشته و مدتی نیز در کریمه و ایتالیا و اتریش بسربرد هاست. لحظه‌ای چند نیز در پایان کلام از فجایع جنگ سخن راند.

پس از اظهارات او هیچکس چیزی نگفت، زیرا که اهمیت گفته‌های او لازم بتائید نبود.

وقت دیر بود همه از پله‌ها بالا رفتند و باطاق های خود شتافته و فقط روز بعد پس از مدتی که از طلوع آفتاب گذشت در را باز کرده و بیرون آمدند تا هنگام ظهر هیچکدام حرفی به بول دوسویف نزدند منتظر بودند که دانه‌ای که شب گذشته کاشته بودند وقت کافی برای روئیدن و میوه دادن داشته باشد.

کنش پیشنهاد کرد که بعد از ظهر را با هم بگردش روند و حاضرین نیز قبول کردند. کنت برحسب قراری که با یکدیگر گذاشته بود زیر بازوی بول دوسویف را گرفته و در عقب سایرین حرکت می کرد.

کنت با لحن فامیلی و دوستانه با آهنگ پدران و با طرزی که مردان «متجدد» عصر جدید با دختران جوان سخن می رانند حرف می زد، پی در پی بدو «دختر عزیزم» خطاب میکرد و بالاخره با لحن نجیبانه‌ای که مخصوص اصل زادگان قرون وسطی بود بدو گفت: - (پس شما می‌خواهید که ما و خودتان را برای همیشه با این وضع در این جا نگاهدارید و ما پیوسته در معرض تمسخر و تکبر پרוسی‌های بی‌اصل و نسب قرار گیریم؟ آیا حاضر نیستید که يك سختی را بر خود هموار کنید تا راحت عده‌ای را سبب گردید؟

تپلی پاسخی نمیداد. بفکر فرو رفته بود.

کنت او را بیشتر بخود نزدیک ساخت، زیرا که مردی جهان‌نیده بود و می‌دانست که چطور در موقع

خود «آقای کنت» بماند و در موقع خود «ناصر مشفق» گردد.

با همان لحنی که طرف را بی‌اختیار مجذوب می‌ساخت اظهار داشت :

— دختر عزیزم می‌دانید چرا او اینقدر طالب شما است ؟ اگر نمیدانید می‌گویم که او میخواهد با داشتن کسی مثل شما افتخار کند که طرف توجه قشنگترین دختران فرانسه و کسی که نظیرش در کشور خودش کم یافت می‌شود قرار گرفته است .

تپلی بدون اینکه حرفی بزند بخانمهای دیگر ملحق شد : وقتی که برگشتند باطاق خود شتافت احتیاج تام باسایش داشت زیر لب میگفت : « اگر باز هم مقاومت کنم چه فایده‌ای دارد ؟ تا کی میباید این مردمان محترم را در معرض فشار بگذارم ؟ آیا نباید این فداکاری را بخاطر هموطنان خویش متحمل گردم » .

ساعت شام فرا رسید . عموماً بر سر میز جمع شدند لیکن تپلی حاضر نبود . حاضرین لختی در انتظار او نشستند ولی خبری از او نشد . بالاخره در باز گردید و مسیو فلانوی داخل شده اظهار داشت :

— من آمده‌ام ابلاغ کنم که مادموازل روسه بواسطه کسالتی که دارند نمی‌توانند امشب بر سر شام حضور یابند .

حضار گوشها را تیز کردند و کنت از جای برخاسته بنزد مهمانخانه‌چی رفت و با صدای آهسته پرسید :

– آنجاست ؟

– بلی .

سپس مراجعت کرد وبا سر اشاره کوچکی نمود
که تمام حضار قضیه را فهمیدند . آه سرورآمیزی از
دلها بیرون آمد ، برقی در چشمهایشان درخشید. لوازو
فریاد زد :

– بیاس این مژده چهار بطری شامپانی نثار
میکنم .

مادام لوازو نظر غضبناکی بدو افکند ، لیکن
فایده‌ای نداشت ، زیرا که مسیو فول آنوی بلافاصله با
چهار بطری شراب شامپانی مراجعت نمود . بزودی سرها
از باده گرم شد و حضار بخنده‌های مستانه و نعره‌های
عجیب و غریب شروع نمودند . کنت آهسته بازوی مادام
کاره لامادون را فشار داد و لامادون صندلی را بکنتس
تزدیک ساخت .

ناگهان لوازو سربرافراشت و مانند یک رئیس
بزرگ فرمان داد :
– ساکت !

سرها همه بطرف او برگشت . لوازو سر بسمت
آسمان کرده و گفت :
– همه چیز موافق میل ماست .

و بلافاصله بر زمین نشسته ساکت شد . نه علت
بلند شدنش معلوم بود و نه نشستن ، کنت که حواسش
تماماً معطوف مادام کاره لامادون بود نظری به اطراف
انداخته و گفت :

– خوب است شامپانی‌ها را شروع کنیم .
 لیکن بدبختانه مدتی بود که شروع کرده بودند .
 پیاله‌ها دوباره دور گشت و این بار خواهران
 مقدس نیز که تاکنون لب بمسکرات نیالوده بودند تحت
 تأثیر سائرین واقع شده گیللاس اولی را لاجرعه سر
 کشیدند .

خواهر بزرگتر بالحن مخصوصی گفت :
 – مزهٔ لیموناد می‌دهد ولی از آن خوش طعم‌تر
 است .

لوازو دوباره فریاد زد :
 – حیف که پیانو نداریم !
 نزدیک نصف شب ازجا بلند شدند . لوزو بد
 کرده که تاکنون ساکت نشسته بود نزدیک شده گفت :
 – امشب بنظر عصبانی می‌آئی ؟
 – آری ! زیرا که بعقیده من شما کار خلافی
 را مرتکب شده‌اید . کاری خلاف و بیفایده – و سپس از
 در خارج شد .

لوازو چند لحظه پشت سر او نگاه کرد و سپس
 گفت وقت گذشته است رفیق ! بیهوده خشمگین مباش .
 حضار که ندانسته بودند چه می‌گویند معنی این حرف را
 پرسیدند و لوازو شروع کرد که « اسرار دهلیز » شب
 اول را تعریف کند ، بلافاصله خندهٔ دیوانه‌وار همه را فرا
 گرفت و کنت باحال خندانی پرسید :

– چطور ؟ آیا مطمئن هستید ؟ . اومیخواست که .
 – می‌گویم که خودم دیدم . چطور مطمئن نباشم ؟!

- تیلی جواب منفی داد ؟
- آری ! زیرا که پروسی در اطاق پهلوی
خفته بود .

- ممکن نیست ..
- قسم میخورم .
کنت ساکت شده بود و لامادون شکم را بادودست
می فشرد .

لوازو ادامه داد :
- و اکنون ملتفت میشوید که امشب خیلی متعجب
خواهد شد .. وقتی که ببیند ..

و سپس هر سه نفر نفس زنان و با حالت
متفکرانه ای مراجعت کردند و در بالا ازهم جدا شدند.
لیکن اشتباه کوچکی رخ داد ، بدینمعنی که کنت مادام
کاره لامادون را بجای زن خود فرض کرد و لامادون
هم در اثر مستی قادر بدیدن این امر نشد . مادام لوازو
که مانند بوته گزنه بی نیش زدن نمیتوانست زندگی کند
رو بلوازو نموده اظهار داشت :

- این « ملوسك » مسخره کاره لامادون تمام
شب را بخنده گذرانید . بعقیده من در مورد زنان خواه
افسری که دارای اونیفرم است پروسی و خواه فرانسوی
باشد فرقی نمیکند . من گمان میکنم که مادام کاره لامادون
چندان با این افسر بی التفات نیست ...

اگر خدا ازین کارها نگذرد نمیدانم چه بلائی بر
عالم خواهد فرستاد !

در تمام شب ، در تاریکی عمیق دهلیز ، صداهای

ملایم و تقریباً نامحسوسی شبیه بآهنگ نفس و حرکت پاهای برهنه و تصادمات آهسته شنیده میشد. محققاً مسافرین آنشب خیلی دیر خوابیدند، زیرا وقتی سر بر بستر نهادند مدتی بود که اشعه بامدادی از پشت پنجره‌ها بدرون تابیده بود. میگویند شامپانی تا مدتی خواب را از میان برمیدارد.

فردای آنروز آسمان کاملاً صاف بود و انعکاس انوار خورشید بر روی توده‌های برف منظره زیبایی بوجود می‌آورد. کالسکه مسافرین که بالاخره پس از این همه زحمت بسته شده بود در مقابل درب مهمانخانه حاضر بود، و چندین دسته از کبوتران سفید، با بالهای ضخیم و دیدگان قرمز بر فراز بدن شش اسب کالسکه پرواز کرده و پی در پی بیخاری که از بینی آنها متصاعد میشد نزدیک میشدند.

کالسکه‌چی که در پوست گوسفند ضخیمی فرو رفته بود، چپق بلند خود را برده‌ها ن گذاشته و مسافرین با حالی بشاشت‌آمیز لوازم غذای خود را برای بقیه مدت سفر درپاکت می‌گذاشتند.

دیگر انتظاری بجز ورود تپلی نداشتند. بالاخره او هم پیدا شد.

از دور با وضعی منقلب پیش می‌آمد. سر بزیر افکنده و گونه‌هایش بشدت قرمز شده بود. وقتی که نزدیک رسید کلیه مسافرین مانند اینکه او را ندیده‌اند با يك حرکت چرخیده و پشت بدو کردند. کنت بمالیمت بازوی زن خود را گرفت و ازین منظره « شرم‌آور » دور کرد.

بالاخره بولدوسویف متعجبانه ایستاد ، و در حالیکه تمام شهامت خود را بکمک می‌طلبید آهسته بمادام کاره لامادون نزدیک شده و با وضعی محجوبانه زیر لب گفت :

— سلام علیکم ، خانم !

لیکن مادام لامادون فقط سری برای جواب‌فروود آورد و سپس پشت بدو کرده بکالسکد داخل شد .

یک لحظه بعد تمام حضار در جای خود نشستند . فقط همد سعی کرده بودند که از محل بول-دوسویف فاصله بگیرند ، مثل اینکه او مرض مسری و خطرناکی بهمراه خود دارد . بالاخره او نیز وارد شد و با سکوتی عمیق جای نخستین خود را باز گرفت .

مثل این بود که مسافرین هرگز او را ندیده و نشناختند . مع هذا مادام لوازو که هرگز از نیش زدن نمیتوانست خوداری کند ، روی بشوهر خود کرد و با صدائی نیمه‌آهسته گفت :

— خوشبختانه من پهلوی او نیستم .

کالسکد برآه افتاد . تپلی جرئت نداشت بروی همسفران خود نظر کند . باخود خیال میکرد که وجود او مایه توهین آنهاست . حالا فهمیده بود که چه اشتباهی در تسلیم خود بد پروسی کرده است لیکن کار گذشته بود . او فداکاری کرده بود . فداکاری بزرگ ، بهیمل خود نخواستند بود که روی خوش بدین مرد نشان دهد ، لیکن آسودگی همراهانش را بشرافت و عزت نفس خود ترجیح داده بود .

سکوت عمیقی که حکمفرما شده بود با صدای
کنایه آمیز کنتس درهم شکست ، خانم نجیب که از زیر
چشم بکاره لامادون نگاه می کرد رو بمادام کارلامادون
کرده گفت :

– گمان می کنم مادام دترل را می شناسید ؟

– بلی ! او یکی از بهترین دوستان من است .

– چقدر زن دلپذیری است !

– جذاب ! کاملاً جذاب ! فی الحقیقه يك شاهکار

بدیع طبیعت است ! هم دارای بهترین اندام و هم بهترین
هنرهاست . از سرتانوك انگشتانش ذوق آرتیستی می بارد.
آواز و نقاشی او از چیزهائی است که نظیر ندارد و بهمین
نظر صدها مرد را فریفته خود کرده او با آنها مربوط است.

از سرپایش تقوی و پاکدامنی می ریزد !

صاحب کارخانه و کنت با صدای آهسته باهم

مشغول صحبت بودند و گاهگاهی در میان کلماتشان چند
کلمه مجزا که بلندتر ادا شده بود در کالسکه انتشار
می یافت « بقید توپ پارچه .. سرموعد ... پرداخت ... »
و غیره

لوازو که از سالهای مدید روز خود را در پشت

میزهای کثیف قمارخانه ها شب آورده بود در کالسکه
نیز نتوانست خودداری کند و با زنش شروع بکشیدن
ورق نمود هنوز بازی پریشب از یاد هیچکدام بدر نرفته
بود .

دوخواهر مقدس پس از اینکه کالسکه براه افتاد

دست بکمر خویش برده دو تسبیح بلند بیرون آوردند و

هر دو بیکبار علامت صلیب بر خود نهادند ، و سپس لبهایشان شروع بجنییدن کرده با عجله او را در زیر لب شروع نمودند ، مثل اینکه مشغول يك اورموس (*) شده‌اند . گاه گاهی نیز مدال نقره کوچکی را بوسیده بار دیگر علامت صلیب بر خویش کشیده و دوباره مشغول نیایش خود می‌گشتند .

کرنوده در انتهای کالسکه مشغول تفکر بود . پس از اینکه سه ساعت از حرکت گذشت لوازو ورق‌ها را جمع کرده و گفت :
- من که گرسنه شده‌ام .

آنوقت مادام لوازو از زیر نیمکت يك بسته پیچیده بیرون کشیده و از آن يك قطعه گوشت سرد بدر آورد ، سپس با چاقوی ظریفی گوشت را قطعه قطعه کرد و هر دو شروع بخوردن نمودند .
کنتس که از این منظره بهوس افتاده بود رو بشوهرش نموده و اظهار داشت :

- چطور است ماهم شروع کنیم ؟
و بدون اینکه منتظر جواب شود سبد بزرگی را که برای سفر مهیا کرده بودند بیرون کشیده و از درون آن يك رشته خوراکی و میوه بدر آورد .
سپس يك خرگوش بریان شده فربه را که معلوم بود در زیر آن خرگوش دیگری هم بشکل پاته موجود است خارج ساخت و خود و شوهرش مشغول خوردن آن شدند .

* کلمه لاتینی بمعنی «دعا کنیم» .

و بی آنکه منتظر جواب شود دست به بستن ظریفی
 که در زیر نیمکت گذاشته بود پرده در آن را باز کرد یک عدد
 خرگوش کباب شده بایک ران شکار و چندین ظرف
 کوچك سبزی و سالاد و ترشی و پاته بیرون آورد .

در همین موقع دو خواهر مقدس نیز حلقه بزرگی
 از روده خوك را که محتوی آن بوی سیر میداد بیرون
 کشیده با ذکر نام خدا مشغول خوردن آن شدند ، و
 کرنوده هم که دو دست خود را همواره با دقت تمام در
 جیبهای عریض پالتو پنهان داشت از یکی چهار تخم مرغ
 پخته و از دیگری یکدانه نان ضخیم و کمرنگ بدر آورد .
 سپس بادقت تمام ابتدا پوست تخم مرغها را جدا کرد و
 دانه دانه بر زمین ریخت ، و سپس نیمه ای از اولی را در
 دهان گذاشت و با قوت تمام بلعید . وقتی که هر چهار
 تخم مرغ مفقود گردید ، اثری بجز ذرات زرد آنها که در
 وسط ریش قرمز او ، منظره ستارگان را در میان آسمان
 مجسم می کرد دیده نمیشد .

تپلی که صبح از شدت عجله و خجلت
 آوردن غذائی را با خود فراموش کرده بود ، اکنون
 نفس زنان و باحالی پراز غضب و نومیدی این وضع را
 مینگریست . يك لحظه خشم و یأس او بطوری شدت نمود که
 دهان باز کرد تا هرچه فحش از اول کودکی یاد گرفته
 بود نسبت بدانان بر زبان آرد ، لیکن بلافاصله بغضی شدید
 راه گلویش را بگرفت و حتی يك کلمه نیز نتوانست ادا
 کند .

هیچکس او را نمینگریست و بدو نیز فکر نمیکرد.

تپایی احساس میکرد که لحظه با لحظه حس نفرتش نسبت بدین « نجبا » افزوده میگردد، بدین نجبائی که در ابتدا او را مانند بت مورد احترام قرار داده و سپس همچون شیئی کثیف وزائدی بدور افکنده بودند. آنگاه بیاد سبد بزرگ خویش افتاد، بیاد دو مرغ پختدای افتاد که در يك لحظه این عده بلعیده و خورده بودند، بیاد بطری‌های شراب بردوی خویش افتاد که در وقت غذا سر آنرا باز کرده و بدانها سپرده بود، و ناگهان احساس کرد که رشتۀ مقاومت او، همچون طنابی که زیاد کشیده شود، نزدیک بگسستن رسیده و چیزی نمانده است که گریه را آغاز کند. چندین بار سعی کرد که باتمام قوای خود از آن جلوگیری کند. چندبار کوشیده که بغض خود را مانند بچه‌ها فرو خورد، لیکن تمام این زحمات بجائی نرسیده و بلافاصله احساس کرد که اشک در دور مژگانش حلقه زده‌است. دیری نگذشت که دو قطره اشک بزرگ از دیدگان سرافراز شد و بر گونه‌های قرمزش غلتید. بعد از آن قطرات دیگر نیز سرعت سرازیر شد، و همچون آبی که از سنگ فرو چکد برسیند برآمده او ریختن گرفت. تپلی کمر خم نکرده بود. چشمها را بسمت جلو گرفته و چهره رنگ پریده‌اش را بمقابل متوجه کرده بود، گمان میکرد که همچنانکه او از پس پرده اشک هیچکس را نمی‌بیند، دیگران هم بدیدن او قادر نیستند.

معهذا کتنس اورا بنگریست و بایک ضربت آرنج شوهرش را متوجه ساخت. لیکن کنت شانه‌ای بابی اعتنائی

بالا افکند و حرفی نزد . گوئی می‌خواست بگوید :
« تقصیر من چیست ؟ مگر من مجبورش کردم که شرافت
خود را برباد دهد ؟ »

ودریی این حرکت مادام لوارو خنده فاتحانه‌ای
سرداده آهسته گفت :

— برشرافت از دست رفته‌اش تأسف می‌خورد !
دو خواهر مقدس بعد از اینکه بقیه روده را در
پاکت جای داده بودند ، دوباره نیایش خویش را آغاز
کرده بودند .

آنگاه کرنوده که شروع بهضم تخم مرغ ها کرده
بود ، پاهای طویلش را برروی نیمکت خالی پهلوی دراز
کرده غلطی زد و در حالیکه دست خود را بزیر سر گذاشته
وپاها را بروی یکدیگر انداخته بود ، مانند فاتح نزرگی
که از میدان نبرد مراجعت کرده باشد زیر لب بسوت‌زدن
سرود مارسیز پرداخت .

کلیه سرها بسوی او متوجه شد و برق غضب در
چشمها بدرخشید ؛ هیچیک از آنها ازاین تصنیف عامیانه
خوششان نمی‌آمد . حاضرین عصبانی و خشمگین ، همچون
سگهائی که در مقابل صدای گرگ خشنی شروع بهوعو
کنند آماده اعتراض گشته ، معهذا کرنوده دست از سوت
زدن خود برنداشت وحتی نیز این کلمات را که حاضر
نشده بود از تلفظ آنها بگذرد ، باصدای بلند تکرار کرد .

« ای عشق مقدس وطن »

بازوهای ما را که برای انتقام مسلح شده‌اند
نگاهداری کن ! »

دندان افمی

از :

شارل روایه

Louis - Charles Royer

آفتاب گرم و سوزان «سودان» از پنجره اطاق
دکتر ب ... بدرون میتابید و شعاع آن بر دیوار های سفید
و آهکی اطاق منعکس میشد .

من و دکتر در اطاق مطب اودر کناررود «نیجر»
در افریقای مرکزی نشسته بودیم و درباره هرچه بفکرمان
میرسید ، صحبت میکردیم . بیمارانیکه بسراغ دکتر می -
آمدند طبعا فقط سیاه ها بودند و ناچار سخن ما به بیماریهای
ایشان کشید و دکتر بالحنی که ظاهرا خشمگین ، ولی در
باطن خیلی راضی بود گفت :

- بلی تعداد این احمقها که بمن مراجعه میکنند
هر روز زیاده تر میشود . میترسم وقتی برسد که دیگر نتوانم
بیمه آنها رسیدگی کنم .. فکری کردم و گفتم :
- دکتر . شما با این ترتیب به بازار جادوگر ها
العمد میزنید .

- نه . بازار آنها هم گرم است ، برای اینکه دردهائیکه بیماران برای درمان آن بمن مراجعه میکنند ، غیر از آن دردهائی است که برای معالجه آنها سراغ جادوگران میروند . از این حرف تعجب کردم و پرسیدم :
- چطور ؟

پکی به پپ خود زد و گفت : مثلاً وقتی که فکر کنند مرض آنها از طرف ارواح شریر آمده یا وقتی که بخواهند از شر کسی راحت شوند ..

دکتر در حین حرف زدن دستش را با صابون می‌شست ، زیرا از ساعتها پیش پیوسته با زخم های بدن سیاه ها که درین منطقه گرم خیلی دیرالتیام مییابد سروکار داشت . من با خود فکر کردم چطور ممکن است دکتر هر روز ظهر با این دستها باین خوبی غذا بخورد ، زیرا من همین یکروز که این وضع را دیده بودم دیگر اصلاً اشتها نداشتم .

درین ضمن دربار شد و پیشخدمت سیاه دکتر بدرون آمد . پیدا بود که مریض تازه‌ای آمده است . دکتر با خشم فریاد زد :

- مگر نگفتم دیگر کسی را راه نده ؟

سیاه ، با لهجه مخصوص خود گفت :

- نه تو این را بین ازین راضی هستی همیشه راضی هستی .

دکتر ، قرقرکنان از اطاق بیرون رفت ولی يك لحظه بعد هنگام مراجعت قیافه او راضی بود ، دست دخترك جوان سیاه پوستی را گرفته بود ... دخترك با گردن افراشته

راه می‌رفت و نیمی از بدن او ، مثل همه سیاه پوستان برهنه بود . دکتر گفت :

– اسمش « کومبا » است بنظرت چطور است ؟
کومبا واقعا زیباتر از همسایهان بود . بطوریکه اندام متناسب و قوی و محکم او ، اختیار نظربیننده را جلب میکرد . ولی هنگام ورود پای راست او میلنگید ، و در ران او زخم بزرگی بود که از آن خون جریان داشت . دکتر در حالیکه وسایل زخم‌بندی را فراهم میکرد پرسید :
– امروز دیگر کسی ترا گاز گرفته ؟

– نمیدانم .

– مثل همیشه ، ولی مطمئن باش ، یکروز بالاخره من مجبور خواهم شد پای ترا قطع کنم .

کومبا با خنده دست بپای خود زد و گفت : اینجا خیلی محکم است .

وقتیکه پانسمان تمام شد ، دخترك از دکتر پرسید :

– امشب اینجا بیایم ؟

پزشك با اندکی ناراحتی بمن نگریست ، و سپس جواب داد : وقتی که ماه بیرون آمد بیا . زودتر نه .

کومبا خندید و دو ردیف دندان‌های سفید او پیدا شد . وقتیکه او از در بیرون رفت ، دکتر رو بمن کرد و گفت – او را نشناختید ؟ او خطرناك‌ترین زن این منطقه است . همان کسی است که به « افعی ماده » معروف است و سرتاسر سودان از نام او میلرزد .

کومبا دختر منحصر بفرد جادوگر بزرگ این

ناحيه بود و بيست سال داشت . تاکنون وی شوهر نکرده بود و یکبار هم که دو نفر سیاه قوی هیکل در جنگل بتعقیب او پرداخته بودند او بازوان هردوی آنها را با دندانهای خود شکافته بود . عقیده او این بود که باید هر مرد ، یا مردهائی را که دلش میخواهد خودش انتخاب کند .

ولی راز عجیب اودیگر برهیچکس حتی برمقامات فرانسوی که این منطقه را اداره میکردند پوشیده نبود . کومبا روزها يك زن عادی بود ، ولی بمحض آنکه شب فرامیرسید تبدیل به يك افعی واقعی میشد ، و جز خون چیزی او را سیراب نمیکرد !

سیاهان این منطقه هم از او وحشت داشتند و هم بوی احترام فوق العاده میگذاشتند . غالبا عقیده آنها بود که هر سوء قصدی که نسبت بجوانان دهکده صورت میگیرد زیرسر کومبا است .

معمولا هرچند روز یکبار نعل این جوانان در گوشه و کنار جنگل پیدا میشد ، در حالیکه گردن آن ها با دندان شکافته شده بود و در بدن آنها نیز جای زخمهای متعدد دیده می شد . بطور کلی این زخم ها شبیه بجای دندان افعی بود ، ولی در بعضی از آنها نیز اثر دندان انسانی کاملا دیده میشد . در همین ضمن در تن کومبا نیز جای چنگ هائی دیده میشد که دختر جادوگر ، هرگز نمیتوانست علت آنها را توضیح دهد ، ولی غالبا فکر می کردند که این زخمها اثر ناخن های مقتولین او است .

وقتیکه دکتر داستان او را گفت ، من با تعجب

پرسیدم : خوب ، پس چرا او را توقیف نمیکنید ؟
 - سال پیش او توقیف شد . ولی جادوگر بمردم دهکده گفت که اگر دخترش آزاد نشود ، بزودی بلاهای آسمانی بدهکده روی خواهد آورد . يك تصادف عجیب نیز بکومبا كمك کرد و آن این بود که در همین هنگام يك افعی واقعی کسی را گزید ... در نتیجه کومبا آزاد شد و از آنوقت تا بحال نیز کسی مزاحم او نشده است .

آنشب کومبا ، پس از سرزدن ماه ، بخانه دکتر آمد و با ما چندین گیلاس «ویسکی» سرکشید . سپس برقص «بامبولو» پرداخت . وقتی که من از خانه دکتر رفتم ، با خودم گفتم : - چه حرف های عجیبی ، این دخترك مثل همه زنان سیاه بی آزار است . قطعا داستان افعی شدن او اختراع جادوگران این منطقه است .

چند روز از این ماجرا گذشت . دیگر صحبتی از کومبا نشد ، زیرا دخترك از آن شب بیعد بسراغ دکتر نیامد . محل ماموریت من نیز درین ضمن پینجاه کیلومتر دورتر ، در سمت جنوب ، بداخل جنگلی انتقال یافت درین منطقه تعداد قربانیان افعی ، بمراتب زیادتربود ، زیرا این ناحیه دسترسی بدکتر ب ... نداشت . در نتیجه ، هر هفته يك یا دونفر از بومیان زخمهای مرموز برمیداشتند یا بکلی میمردند . تحقیقات و عملیات مامورین فرانسوی نیز هیچوقت بجائی نمی رسید . درین منطقه دورافتاده قلب جنگل ، عملا جز من ، اروپائی سالمی وجود نداشت . زیرا دیگران همه دچار مالاریا و امراض کشنده دیگر این سرزمین بودند ، این موقعیت خاص برای من ، هم خطر

داشت و هم ایجاد اهمیت میکرد. همه بومیان از من مثل بت های خود اطاعت میکردند، و هرچه داشتند، حتی دختر های خود را بعنوان هدیه بمن پیشنهاد مینمودند.

ولی هیچکدام از این دخترها قابل مقایسه با کومبا نبودند. زیرا هیچ کدام عضلات قوی و اندام نیرومند و ورزیده دختر جادوگر را نداشتند، چندین بار بافتخار من مجلس رقص و جشن بومی با «تام تام» معروف سیاهان برپا کردند، ولی من هر بار احساس خستگی میکردم، زیرا کومبا در آن میان نبود.

چند روز بعد از ورود خود، بعد از ظهر بشکار رفتم، و در جنگل انبوه ناگهان راه خود را گم کردم. هنگامیکه بالاخره يك بومی راه درست را بمن نشان داد، آفتاب داشت غروب میکرد، و من در تاریکی شب هنوز از خانه خودم خیلی دور بودم.

نمیدانم فکر کرده اید که شب در قلب يك جنگل افریقائی چقدر خطرناك و ترس آور است؟ در هر قدم، در هر لحظه مرگ بصورتی تازه کمین رهگذر را می کشد. در چنین موقعیت مرگباری، من تفنگم را آماده بدست داشتم و با احتیاط تمام قدم بقدم حرکت می کردم. سکوت عمیق جنگل، هر لحظه بروحشت من میافزود. فقط گاه گاهی صدای فریاد يك میمون وحشی از بالای درخت یا صدای خش خش يك افعی این خاموشی را برهم میزد.

ناگهان سرتاپای من لرزید زیرا در سکوت موحش شب، صدای فریادی موحش تر، فریادی مرگبار و هراس انگیز مو برتن من راست کرد. این فریاد از يك حیوان

جنگلی نبود ، يك فریاد انسانی بود . مثل این بود که زنی فریاد میکشید . تا چند لحظه همان وحشت فراوان مانع حرکت من شد ولی پس از این صدا ، دوباره سکوت در جنگل برقرار شد و همه جا آرامش نخستین خود را باز گرفت . تنها این بار ، من هنگام حرکت ، در هر قدم صدای تپش قلب خود را احساس میکردم .

سر يك پیچ ناگهان ایستادم زیرا از آنطرف هیکل انسانی در مقابل من دیده میشد . با يك حرکت سریع تفنگ را بسمت جلو نشانه گرفتم و فریاد زدم : بابست ، و گرنه آتش میکنم .

ولی صدای ظریف و ملایم ، بمن جواب داد : نه . کاری بمن نداشته باش . من ترا میشناسم . خودم داشتم بسراغ تو میآمدم .

کومبا را شناختم ، و باهم براه افتادیم . کومبا برای من تعریف کرد که سه روز است در همان دهکده ای که من هستم بسر میبرد ، و از وجود من در آنجا اطلاع دارد و چون یکساعت پیش از آن رهگذری بدو اطلاع داده که مرا در میان جنگل دیده است ، او بجستجوی من آمده است تا مرا بخانه خودم راهنمایی کند . البته من از حرفهای او ، حتی يك کلمه را باور نکردم ، ولی از دیدن کومبا و باز یافتن او بی اختیار خوشحال شدم . حضور کومبا و آمدن او با من نشان آن بود که پس از بازگشت بدهکده کومبا دیگر مرا ترك نخواهد کرد . و این بار دیگر دکتر در آنجا نخواهد بود که دختر جادوگر را از من برباید .

هنگامیکه سعی میکردم همراه کومبا که بچالاکی

یکی از حیوانات جنگل حرکت میکرد پیش بروم ، ناگهان
بیاد فریاد موخش چند لحظه پیش افتادم . پرسیدم : کومبا ،
تو صدای فریاد بلندی را در میان جنگل نشنیدی ؟

— چرا : صدای فریاد میمون را شنیدم — میمون ؟
اوه . من فریاد میمون را خوب میشناسم . این صدا اصلاً
بفریاد میمون شبیه نبود .

کومبا خنده کنان جواب داد : آخر تو که صدای
همه میمونها را نمیشناسی . بعضی از میمون های بزرگ
هستند که مثل آدم فریاد میکشند .

بالاخره من و کومبا . بدهکده رسیدیم . نزدیک
خانه خودم من از کومبا خواستم که بنزد من بیاید ، ولی
او سر باز زد . وقتیکه من اصرار کردم گفت :

— پس بگذار اول بخانه خودم بروم ، بعد بیایم .
من يك لحظه بخیال موافقت باتقاضای او افتادم ،
ولی فکر کردم که ممکن است دیگر باز نگردد . بدینجهت
بازوی او را گرفتم و نیمى بمیل و نیمى باجبار ، او را
بداخل خانه بردم .

کومبا مثل همه زنان سیاه ، در مقابل يك سفید
پوست ، تسلیم بود . ولی نمیدانم چرا لب او طعم خون تازه
میداد . وقتیکه دست بر پشت او نهادم يك رشته باریک و
مرطوب در طول ستون فقراتش سرازیر بود ، و من فکر
کردم که راه رفتن زیاد عرق از بدن او سرازیر کرده
است .

نیمه شب کومبا سردر گوشه‌ای نهاد و از فرط
خستگی در خواب رفت . ولی من بقدری از جریان روز و

سرگردانی در جنگل ناراحت بودم که حال تب بروجودم استیلا یافت و نتوانستم بخوابم . وقتیکه از جا بلند شدم ، در گوشه اطاق ، پایم به روپوش دختر جادوگر که در آنجا افکنده شده بود برخورد و آنرا برداشتم . در درون آن چیز سختی احساس کردم . فندك خودم را روشن کردم و در شعله ضعیف آن بداخل روپوش نگریستم : دو دستکش آهنی مسلح بچنگال های تیز بود که نوک آنها ، درست شکل نیش افعی را داشت . روشنائی فندل ، ناگهان کومبا را بیدار کرد . بسرعت برق برخاست و با مشتی محکم مرا بر زمین افکند و شتابان از تزد من گریخت . هنگام رفتن فقط دو چنگك آهنی را همراه برد ، ولی فرصت نکرد روپوش خود را نیز بردارد .

فردا صبح وقتیکه روشنائی آفتاب مرا بخود آورد ، با تعجب تمام دیدم که دستهای من آلوده بخون است . روپوش دختر ك نیز خون آلود بود فقط آنوقت فهمیدم که رشته مرطوبی که شب گذشته در پشت کومبا احساس کرده و آنرا عرق بدن او فرض کرده بودم ، خون بدن او بوده . چند ساعت بعد فرماندار بمن اظهار داشت که دیشت يك نفر دیگر در جنگل قربانی نیش افعی شده است .

کومبا همان نیمه شب از دهکده رفته بود و دیگر اثری ازودراین حدود پیدا نشد . هیچيك ازبومیان دهکده حاضر نشد اعتراف کند که خانه او یا کس دیگر ، پناهگاه دختر جادوگر بوده است .

من نیز رازی را که میدانستم بهیچکس نگفتم .

زیرا هم نسبت به کومبا حس حق‌شناسی داشتم ، وهم برای چه این نکته را مخفی کنم ؟ - هم از او می‌ترسیدم . ولی هنوز هر وقت که یاد او می‌افتم ، بی‌اختیار طعم‌خون تازه‌ای را که او از تن قربانی خود مکیده بود و من آنرا در لبان او یافتم در دهان خود احساس می‌کنم ، و دلیل مستی و نشاط او را در آن شب که فریاد شادمانی او مرا در وسط جنگل تکان داده بود بیاد می‌آورم .

از آن هنگام ببعد ، من توانسته‌ام مفهوم واقعی «افعی ماده» را که موضوع بسیاری از داستانهای قدیم و جدید افریقای سیاه است بفهمم ، زیرا خودم يك شب در کنار «افعی ماده» بسر بردم .



مادرزیبای "لولو"

از :

موریس دوکبرا

Maurice Dekobra

لولو ، امسال تابستان شش سال دارد . خیلی ها با دیدن قیافه گرد و زیبای او ، با موهای حلقه حلقه بور و بینی نوک برگشته و چشمهای درشت آبی رنگ او ، پیش خود فکر کرده اند که بهتر بود «لولو» در دوره «روبنس» دنیا می آمد تا مدل تابلوهای نقاشی او بشود ... لولو امسال تابستان شش سال دارد . ولی از همین حالا تمام اسرار زندگی را بلد است . مثلا خوب میداند که مردان چگونه بدام می افتند و نقاط ضعف ایشان چیست . علت اینکه لولو این نکته را خوب میداند ، اینست که هر سال تابستان ، وی در «سولویل» نقطه زیبای ییلاقی که حمام های آب معدنی آن مشهور است ، يك کلاس جدید از دوره روانشناسی عملی را طی میکند ! ولی بهتر است برای شما قضیه را روشن کنم تا لولو ، قهرمان داستان من ، صورت معما آمیز نداشته باشد . من ، صورت معما آمیز نداشته باشد . لولو در

پاریس ، از يك پدر لاغر اندام عضو شرکت توزیع گاز پاریس ، و يك مادر چاق و گوشتالود ، آشپز یکی از مهمانخانه ها بوجود آمد ، و متاسفانه باید گفت که تولد اوهم مشروع نبوده است . مادرش هر سال لولو را برای مدت تابستان به نزد زنی از آشنایان خود که در فرماندای سکونت دارد میفرستد ، و در عوض مبلغ صد فرانک در ماه میپردازد . البته مبلغ ناچیزی است . ولی بالاخره باری بردوش مادام «هورتنس» مادر لولو است .

از دو سال پیش ، مادام هورتنس ، راه تاره‌ای پیدا کرده است که علاوه بر اینکه مستلزم پرداخت پولی از طرف او نیست ، درآمد خوبی نیز برایش دارد . راه حل مادام هورتنس اینست که لولو را تابستانها بخانه های تنهائی که بقصد «شکار» به نقاط معروف ساحلی میروند ، اجاره میدهد و بدین ترتیب لولو برای مدت سه ماه دختر این «مامان» کرایه‌ای محسوب می‌شود ! ماموریت دخترك درین مدت اینست که برای «مامان» خود آشنا تهیه کند . یعنی با شیطنت خویش بکسی صدمه‌ای برساند و بعد او را بسراغ مادرش یا مادرش را بسراغ او ببرد که معذرت خواسته شود یا مراسم معرفی بنحو دیگری انجام گیرد . البته لولو در پیدا کردن «شکار» های خود تخصص کافی پیدا کرده است . معه‌ذا در صورت لزوم از کمک مادران خویش نیز درین مورد برخوردار میشود .

سال گذشته لولو از پانزدهم ژوئیه تا پانزدهم اوت ، در کرایه مادموازل «سیمون سونگا» بود . يك عضو اداره مالیات بر درآمد را برای او به تور انداخت .

از پانزدهم اوت تا آخر سپتامبر «مامان» لولو مادموازل «میسل» دخترک سیاه چشمی بود که ادعا میکرد در همین تابستان با شوهرش بهم زده است. این بار «لولو» یک تاجر پولدار اهل هاور را که با برزیل تجارت قهوه میکرد برای او «شکار» کرد.

امسال از بیستم ژوئیه، لولو دختر یک خانم زیبای هنرپیشه است که در «لای کورمودان» سکونت دارد. کارت ویزیت او نام «مادموازل پروانش دولامیر» هنرپیشه تئاتر «کاپوسین» دارد. البته هیچکس در پاریس چنین نامی را نمیشناسد، ولی مادموازل پروانش باین موضوع چندان اهمیت نمیدهد. زیرا در ویلای زیبائی که در اجاره اوست، خود را ملکه ملکه‌های تئاتر پاریس می‌شمارد. روزیکه زن روستائی نرماندی لولو را برای او آورد، وی یک بسته شکلات خوشمزه بدخترک داد و در گوش او چنین گفت:

— لولو، امسال باید محصول خوبی از کار خودت برداری. وضع، هردو هیچ رضایت‌بخش نیست. البته میدانی که من به سولویل نیامده‌ام که کتاب «سه تفنگدار» بخوانم. سرپرست تو بمن گفت که تو در این کار تجربه دو ساله داری، و بنابراین من بسیار بتو امیدوارم.

— بله. مادام، او به بخشید، «مامان» این دو سال نمره‌های بسیار خوب گرفته‌ام!

— درین صورت من منتظرم «شکار» حسابی برای من به «تور» بیندازی.

— ولی مادام. او به بخشید «مامان جان». این

آدم باید لاغر باشد یا چاق ؟ حتما اتومبیل داشته باشد یا بی اتومبیل هم عیب ندارد ؟

– گوش بده بچه جان ، برای من چاق و لاغر ، پیر و جوان فرق نمیکند . فقط باید یک شرط داشته باشد : پولدار باشد . من درین مورد خودم استادم و از فاصله صد متری میتوانم بگویم فلان کس حساب جاری خوبی دربانک دارد یا نه . بنابراین کسی را که باید در نظر بگیری خودم بتو نشان میدهم ، بقیه کار با تو .

– بسیار خوب مامان ، ولی چطور باید عمل کرد ؟ مادام میسل بمن توصیه میکرد خودم را در میان بازی وسط پاهای « شکار » خویش بیندازم که او هم زمین بخورد . – نه ، کوچولو ، این کار خیلی بچگانه است و همه این حقدها بلدند . وقتیکه من « کاندیدا » را بتو نشان دادم ، تو سعی کن وسط راهش بایستی و آهسته گریه کنی . اگر او اهمیتی نداد دست به جیغ و فریاد بگذار . ایندفعه او قطعا بسراغت خواهد آمد که ترا تسلی بدهد . آنوقت تو گریه کنان بگو « مامانم را گم کرده‌ام ... مامانم را می‌خواهم » . آن آقابتو پیشنهاد خواهد کرد که ترا بخانه‌ات برساند . آنوقت تو او را مستقیما بنزد من میآوری و خودت در باغ ویلا بازی میکنی و ما را تنها میگذاری . فهمیدی ؟

– بله ، مادام ... اوه ببخشید « مامان » .

مادموازل پروانش ، هنگام خروج از کازینوی سولویل ، در پشت‌رل یک اتومبیل شیک عالی هشت سیلندر ،

جوان اسپرت مآبی را دید که آهسته سوت میزد و یک سیگار
برگی ۳۵ فرانگی بدهان داشت. هنر پیشه بزرگ، باشتاب
بسراغ لولو که مشغول بازی بود رفت و گفت:

— گوش بده، دختر جان، آن آقای شیکی را که
پشت رل نشسته و اتومبیل او در مقابل کازینو ایستاده است
می بینی؟ اتومبیلش نارنجی رنگ است.

— بله، مامان، همان آقائیکه کلاه تابستانی خاکی
رنگ دارد؟

— آری. پس او را اگر دوباره به بینی خواهی
شناخت؟

— او، البته. چطور آقای باین شیکی را نشناسم.
— بطوریکه بمن گفتند این آقا از ساعت ۵ تا ۶
بعد از ظهر در کازینو «با کارا» بازی میکند. فردا ساعت
۶ تو در حوالی این اتومبیل نارنجی رنگ باش، و همینکه
او را دیدی رل گریه وزاری خودت را شروع کن اگر
جریان کار آنطوریکه من انتظار دارم صورت بگیرد،
خیال میکنم آمدن او بویلا حتمی باشد...

فردا ساعت شش بعد از ظهر، لولو در پست خود
حاضر بود،، خیلی هم منتظر نشد، برای اینکه «آقای
شیک» چند دقیقه بعد سوت زنان از کازینو بیرون آمد،
ولی چند قدم به اتومبیل مانده ناگهان ایستاد، زیرا
چشمش بدخترک پنج شش ساله‌ای افتاده بود که آرام آرام
گریه میکرد. «آقای شیک» بکنار راه آمد و دستی بسرش
کشید و گفت:

دختر جان، گریه نکن! کی اذیت کرده؟ و چون

دخترک جواب نمیداد ، وی به خانمی که در همین موقع از آنجا رد میشد گفت :

– طفلك ، بنظرم کسی او را دعوا کرده ، ممکنست مادرش را گم کرده باشد .

– عجب ، این لولو است . بنظرم مادرش را گم کرده . مادر او که اتفاقاً زن جوان خیلی خوشگلی است در ویلای کورموران سکونت دارد .

« آقای شیک » گوش را تیز کرد یکن جوان خیلی خوشگل ؟ در این صورت وظیفه وجدانی او بود که این دخترک بینواریا هرچه زودتر بمادرش برساند . فوراً دست او را گرفت و گفت :

– دختر جان ، نترس ، بیا باهم برویم مامانت را پیدا کنیم ... گریه نکن يك بسته شکلات هم برایت میخرم . « آقای شیک » و لولو ، دست در دست هم در خیابان برآه افتادند . لولو دیگر صلاح نمیدید که بیفایده اشک بریزد و باینجهت ساکت شده بود . « آقای شیک » نیز در ذهن خود لذت حقشناسی مادر خوشگل لولو را مضمضه میکرد و حرفی نمیزد . ولی ناگهان واقعه غیر منتظره ای اتفاق افتاد . لولو با يك حرکت ، دست خود را از دست آقای همراهش بیرون کشید و به سمت زن چاق و کثیف دهاتی وضعی که در پیاده رو آن طرف خیابان آغوش برای او باز کرده بود ، دوید . این زن مادر واقعی او مادام – هورتنس بود که همان روز از پاریس وارد شده بود . دخترک خود را بآغوش او انداخت و فریاد کرد :

– مامان ، مامان ، کجا بودی ؟

در سمت دیگری خیابان ، «آقای شیک» ، در حالیکه دهانش از تعجب باز مانده بود ، این منظره احساساتیرا مینگریست و قتیکه خوب ، مادام هورتنس را با لباسهای آشپزی و کلاه چرك و قیافه چروك چهره‌اش نگاه کرد شانه بالا انداخت وزیرلب گفت :

– يك زن خیلی خوشگل ؟ راستی مردم چداغراق میگویند ... و با عجله تمام ، از ترس اینکه مبادا چشم دخترک باو بیفتد باولین کوچه دست چپ پیچید و دوباره راه کازینو را پیش گرفت .



یک درس اخلاق

از :

موریس دوکبرا

Maurice Dekobra

خانم «شوتول» ، در یکی از لژهای تماشاخانه غرق تماشاخانه بود ، ولی چون مرادید نگاه از سن برداشت و يك صندلی در لژ خویش بمن تعارف کرد . روی سن دو سیاه گردن کلفت ، بالباس زرد رنگ بآهنگ چارلستون مشغول رقص بودند ، و چون رقص پرسرو صدا ونیمه وحشی آنان چندان چنگی بدل نمیزد ، باهم بدرد دل مفصلی پرداختیم .

فراموش کردم بگویم که من ولیلیان شوتول دو دوست صمیمی و قدیمی هستیم . لیلیان يك خانم انگلیسی تربیت شده واز فامیل نجیبی است . پوست بدن او چنان لطیف است که من بمحض دیدن گردن و بازوان برهنه وی بیاد کرم معروف «کولدکریم» می افتم چشمهای او سبز شفاف و موهایش عینا نظیر گیسوان قهرمانان تابلو های «تیسین» است : بر رویهم قیافه وی ، معجونی از

شیطان و فرشته است که هم بیننده را تحریک میکند و هم دور نگاه میدارد .

من لیلیان را اولین بار در ناپل شناختم گویا آنوقت با شوهر جوانش بسفر ماه عسل مشغول بودند در ناپل من با ایشان دوست شدم و بزودی مثل رفقای قدیمی باهم یکرنگ شدیم ... دفعه بعد لیلیان را در «بیکره» در تونس و بار سوم وی را در «سنرافائل» دیدم . در هر دفعه ملاقات ما همچنان مانند دو رفیق صمیمی و بی غل و غش باهم درد دل کردیم و خصوصیات زندگانی خود را با یکدیگر در میان نهادیم . اما باید بگویم که هرگز شائبه‌ای در دوستی ساده ما دو نفر نبوده است . از آن گذشته ما با اینکه بسیار باهم یکرنگیم بیش از سه بار در سال یکدیگر را نمی‌بینیم و بر رویهم جریان هر ملاقات ما اینطور است که بطور غیر مترقبه باهم برخورد میکنیم ، کنار هم می‌نشینیم و بتفصیل درد دل میکنیم و رازهای خود را بهم می‌گوئیم . سپس خدا حافظی کرده از هم جدا میشویم و پنج ماه بعد که دوباره بطور غیر مترقبه یکدیگر را می‌بینیم ، دنباله درد دل‌های خویش را از همانجا که قطع شده از سر میگیریم . آنشب وقت خروج از تئاتر لیلیان ساعت خود نگاهی کرد و بمن گفت : - ساعت ۱۱ و ۴۵ دقیقه است . بیا برویم گیلای بخوریم . امشب تقدیر ترا سر راه من قرار داد . برای اینکه موضوع مهمی است که لازم است درباره آن بایک دوست صمیمی مشورت کنم ...

ده دقیقه بعد ، دریک بارلوکس ، دونفری پشت یک میز نشسته بودیم و هر کدام گیلای « شری » در مقابل

خود داشتیم . لیلیان سیگاری از قوطی سیگار معطر خود
بمن تعاریف کرد و بی مقدمه گفت :

– دوست عزیز ، حقیقتش اینست که من تصمیم
دارم امشب نیمساعت بعداز نصف شب ، سر شوهرم کلاه
بگذارم ، و چون من از تعجب ساکت مانده بودم ، چنین
ادامه داد :

– چند هفته است با پسر جوان و خوشگلی در
بازی گلف آشنا شده‌ام . تازگی فهمیدم که او یکی از
قهرمانان گلف است و از اهالی باسک (جنوب غربی فرانسه)
هم هست . درست مثل مجسمه‌های یونانی میماند : قوی ،
خوش هیكل ، ورزیده ، مردانه ...
– خوب ؟

– دیگر خوب ندارد ! شوهرم قریب یکماه پیش
اورا بمن معرفی کرد و دراین مدت غالبا من و او باهم گلف
بازی کرده‌ایم . بازی کردن دونفری طبعا صحبت‌های
باریکتر هم پیش می‌آورد . در نتیجه من و رفیق گلف بازم
راجع بفلسفه عشق هم گفتگو کردیم و از صحبت‌های او ،
فهمیدم که دراین باره تخصصی کامل دارد . از
آن روز او يك نوع عشقبازی شاعرانه‌ایرا با من شروع
کرد و پریروز بالاخره مرا بوسید . ولی بنظر من ، قدری
مقاومت کردم . بالاخره از من بزور قول گرفت که امشب
نیمساعت بعداز نصف شب در خانه او ملاقاتش کنم ...

– بر شیطان لعنت !

– راستی بر شیطان لعنت ! نمیدانم حالا چکنم ؟

– چطور نمیدانی ؟ البته نخواهی رفت ! ...

– چرا نروم ؟ اولاً فراموش نباید کرد که میشود بخلاف هوا ، خوشه گندم را دید و بآن دست نزد ثانباً ...
– دوست عزیز ، این حرف ها بشوخی بیشترشیده است تاجدی . وقتی که زنی جوان وزیبا وحرارتی مزاج ، نیمساعت بعداز نصف شب بایک ورزشکار گردن کلفت «خوش هیکل و ورزیده» دونفری از فلسفه صحبت کنند، عاقبت این فلسفه بافی معلوم است .

– ولی من بتو اطمینان میدهم که اصلاً قصد رسیدن بچنین نتیجه‌ای را ندارم .

– شاید .. ولی جریان قضا یا همیشه طبق حساب صورت نمیگیرد . مثلاً من یقین دارم ساعت سه ربع بعداز نصف شب ، پس از آنکه اولین گیل‌اس های کوچک لیگور را سرکشیدید ، باهم مجموعه عکسهای «آرتیستی» صاحب خانه را تماشا خواهید کرد ساعت يك عکسها را کنار گذاشته باطاق او برای دیدن گلدان های کار قدیم و منبت کاری های او خواهید رفت . ساعت يك‌وده دقیقه تو بالحن نیمه جدی خواهی گفت «اوه آرام بنشین ! » ساعت يك‌و بیست دقیقه زمزمه خواهی کرد : «ما هر دو داریم دیوانگی میکنیم بهتر است دیگر من بخانه بروم . » وساعت يك ونیم بعداز نصف شب ، فریاد خواهی کرد :

عزیزم این چراغ را خاموش کن .

– اوه چه آدم شروری هستی ...

– نه لیلیان ، این جریانی که گفتم بسیار عادی وطبیعی است . ولی خواهش میکنم قبلاً قدری درین باره فکر کنی . امشب ظاهراً تصمیم گرفته ای بوسیله این گلف

باز گردن کلفت به شوهرت خیانت کنی ، ولی برای چه ؟
 آیا میدانی خطری که از این راه تحمل میکنی بدنفعش
 نمی‌ارزد ! البته من معلم اخلاق نیستم ، وازین کارهم
 هیچوقت خوشم نیامده است ، ولی شك نیست که دوست
 صمیمی و بی‌غرض تو هستم . بهمین جهت مجبورم بتو
 بگویم : « عقب گرد ؟ » .. من شوهرت را خوب نمیشناسم .
 اما یقین دارم پسر خوبی است بطوریکه انصاف نیست سر
 این جنتلمن انگلیسی کلاه به‌این بزرگی بگذاری . باور
 کن من از روی تجربه با تو حرف میزنم ، برای اینکه
 هرچه باشد چند پیراهن بیشتر از تو پاره کرده‌ام . من
 یقین دارم ، اگر امشب اینکار را بکنی منتها تا یک‌هفته
 دیگر ، شایدهم همین فردا صبح ، از ملاقات نیمه شب خویش
 با این جوان گردن کلفت پشیمان خواهی شد .
 - راستی ، دوست عزیز ، تو داری کم کم مرا مردد
 میکنی .

لیلان ، تو خودت هم قلبا میدانی که من راست
 میگویم . برای اینکه باطنا تو زنی نجیب و ظریف و فهمیده
 و مخصوصا خانواده‌دار هستی . اصولا فکر کن که ارزش
 تو بیش از يك ماجرای یکساعته یا يك نره خر گلف‌باز در
 يك اطاق خیابان «شانزلیزه» است .

- نه ، خانه او در «شانزلیزه» نیست . خیابان
 «شارل فلوکه» است .

- اینجا یا آنجا ، فرق نمیکند . اصلا من نمیخواهم
 بیش ازین در باره او چیزی بدانم . فقط میگویم : لیلان ،
 باین میعادگاه : و ... میدانی که من بقدر ارزش برای تو

فائلم .

– اين را ميدانم ، و تعجب اينست باين نظر تو هم
بسيار اهميت مي دهم و نميخواهم تغيير کند .

– خيلي از اين عقیده تو خوشوقتم و يقين دارم
که اشتباه نکرده اي . خوب درينصورت .. بايد بمن قول
قطعي بدهي که مثل آدم عاقل از همين جا بخانه خواهي
رفت .

– ولي ، اگر قول بدهم که خيلي معصومانه باو
ملاقات کنم ...

– مسلما باين قول وفا نخواهي کرد يعني جريان
وقايع قوی تر از اراده تو خواهد بود ... ليليان بمن نگاه
دقيقي کرد و گفت :

– بالاخره باطنا براي تو اهميتي ندارد که من
شوهرم را فريب بدهم ؟

– زياد نه ، ولي آنچه اهميت دارد اينست که من
نميخواهم ترا از مقام بلندي که در نظر من داري ساقط
بينم .

خانم «شوتول» ، آشکارا دچار ترديد شده بود .
ومن از اين دو دلي او استفاده کردم تمام فصاحت و بلاغت
خويش را براي متقاعد کردن او بکار ميبردم . بالاخره
ساعتم را از جيب درآورده به آن نگاهی کردم و باخنده
گفتم :

– ليليان ساعت يك و ده دقيقه کم بعداز نصف
شب است . موقع ميعاد عشق گذشته و «زهرة» دوباره در
خواب رفته است . حالا من باخيال راحت ترا بخانه ميرسانم .

ليليان آه عميقى كشيد واز جا بلند شد و گفت :
- عزيز من ، اگر نويسنده نشده بودى بهتر بود
كشيش بشوى يقين بدان تمام شرائط آن در تو جمع است .
من و ليليان سوار اتومبيل شديم و من او را مقابل
درخانه اش پياده كردم . وقت خدا حافظى دست مرا صميمانه
فشرد و بخنده گفت :
- برو مامور عذاب ! منهم با همان لحن جواب
دادم :

- برو . گناهكار توبه كرده ... براى آخرين
دفعه ليليان بمن نگاه دقيقى كرد و گفت :
- بالاخره شايد هم حق باتو بود بهر حال من از
تو گله مند نيستم . شب بخير ، دوست عزيز !

دو روز بعد ، اول شب در باشگاه هنر هاى زيبا
يك گيلاس ليگور را آهسته مضمضه ميكردم . دوست من
« بوب سن سير » بمن سلام گرم و نرمى كرد و بر سرميز
من نشست و باهم مشغول صحبت شديم . بوب در ضمن گفتگو
ناگهان خنديد و گفت : - راستى ميدانى ؟ الان من از پيش
يك جنتل من انگليسى بنام « ادوارد شوتول » كه از دوستان
بسيار صميمى من است مي آيم ... تو او را ميشناسى ؟
- فقط با اسم ميشناسم . مثل اينست كه اين نام را
جائى شنيده ام .

- قضيه خنده دارى است . شوتول كه
با من خيلى بي روى ربايستى است و همه چيزش
را بمن ميگويد ، موضوعى را بمن گفت كه نزديك

بود از خنده « روده‌بر » شوم . ولی او خودش به عکس اخمها را درهم کشیده بود و خیلی کوك بود . جریان قضیه اینست که او مدتی است . دلش میخواهد از دست زنش ، که اتفاقا خیلی هم خوشگل است راحت شود ، و برای اینکه قانونا بتواند او را طلاق دهد يك جوان خوشگل ورزشکار از اهالی باسك را با او آشنا گذاشته است که زودتر کاری کند که او مچ زنش را در اطاق او بگیرد . ولی پریشب که موعد ملاقات زن او با جوانك بوده ، یکی از آشنای زنش با او برخورد کرده و با دلیل و برهان او را از رفتن بخانه جوانك مانع شده و نگذاشته است زن او سر شوهرش کلاه بگذارد . سپس بوب خنده مفصلی کرد و گفت :

میدانی ، شوتول خودش مشت زن گردن کلفتی است . وقتیکه قضیه زنش را برای من تعریف کرد ، بالحن غضبناك بمن گفت : « من قسم خورده‌ام که این احمق را هر جا باشد پیدا کنم و هروقت بچنگ من افتاد جابجا گردنش را خواهم شکست ! »
بیچاره من !



دوتارمو

از :

کلود فارر

Claude Farrère

آنوقتها هنوز ، کوهستان معروف « مغرب »
کوهستانی وحشی بود ، زیرا در دامنه های آن فقط
راهزنان مغرور و سرکش زندگی میکردند . اگر حقیقتش
را بخواهید ، قدرت این راهزنان تقریباً حدو حصری
نداشت ، هرچند ظاهراً از طرف سلطان که صاحب رسمی
مراکش بود ، حاکمی در شهر مخزن سکونت داشت و قانونا
کلیه اختیارات مراکش در دست او بود ، اما بین اختیارات
قانونی و اقتدارات عملی فرق بسیار است .

فراموش نکنید که در آن دوره ها هنوز
فرانسویان بمراکش نیامده بودند تا بازو سرباز آنجا را
امن کنند و راهزنی را از میان بردارند .

موقعی که این داستان اتفاق افتاد (واین اتفاق
کاملاً حقیقی و تاریخی است) در رشته کوهستانهای میان
اطلس وسطی و اطلس کبیر نزدیک سرچشمه رود معروف

ام‌الربیعہ ، مردی دلیر زندگی می‌کرد که سمت ریاست قبیله بدو بارث رسیده بود ، اما اتباع او نیز این مقام را برای خود تسجیل کرده بودند ، و بدین ترتیب هم اراده خدا و هم خواست ملت او را بر مسند ریاست نشانده بود . «قائد » از این سمت خود هر قدری میتوانست استفاده میکرد . از همان اول بازور بازو ، تمام دامن‌های کوهستان و نواحی اطراف ام‌الربیعہ را بتصرف درآورد . سپس جابجا مراکزی برای راهزنان خود برپا کرد که از آنجا این‌عهده کاروان میزدند و مسافرین را همراه خود بغنیمت میبردند تا از شهر و دیارشان مبالغه‌گفتی باج برسد و آنگاه ایشان آزاد شوند . افراد قبیله از تصدق سر قائد دانه‌آ سفره گسترده و غذای چرب و نرمی داشتند و لطف خداوندی را که شامل حال خودشان و زنان و کودکان و گوسفندان و خرمن و محصولشان بود نتیجه وجود قائد می‌دانستند .

تصادفاً سلطان (که خداوند روحش را غریق رحمت کند) در قصر مجلل خود در شهر فاص مرد ویک سلطان دیگر (که خدا او را رحمت کند) .

جانشین پدر گشت . اما سلطان جدید بدلیل جوانی خیلی جاه‌طلب بود . از اول حاضر نشد فقط خلیفه و مولای مردم سرزمین پدرش باشد ، بلکه میخواست صاحب فرمانروای بلامنازع همه آنهائی باشد که در سایه کوه اطلس زندگی می‌کنند و غالباً سرتسلیم در مقابل هیچ‌کس فرود نیاورده‌اند .

درست در همین موقع ، چندین کاروان از طرف

کسان قائد زده شد و چند تن از افراد برجسته مسافری
از طرف راهزنان بغنیمت گرفته شدند تا باج معین برای
نجات آنان برسد . سلطان جدید وقت را غنیمت شمرده
قاصد فرستاد و اعلام داشت که قائد دست ازین گروکشی
و باج خواهی بردارد .

قائد مدتی بین اهمیت خشم سلطان و عواقب آن از
یکطرف و حفظ منافع قبیله از طرف دیگر سبک سنگینی
کرد و آخر چنین تشخیص داد که نفع قبیله مقدم است .
بدین جهت جواب داد که از قبول فرمان سلطان معذور
است .

سلطان از خشم کف برلب آورد و سپاهی بزرگ
بطرف سرچشمه ام الربیعه روانه کرد تا قائد سرکش را
دست و پا بسته بفاص آورند و در پای کاخ سلطنتی حاضر
کنند . رئیس سپاهیان قفسی زرین با خود همراه برد تا
زندانی را هنگام بازگشت در آن بگذارد، اما قائد و کسان او
چنان گردنه ها و معابر اطلس وسطی و اطلس کبیر را گرفته
بودند که سپاه سلطان در همان گردنه اول معطل ماند .

دو روز جنگ شدید ادامه یافت و روز سوم
فرمانده سپاهیان باقشون شکست خورده خود بازگشت
در حالیکه چندین هزار نیز و شمشیر و فلاخن و چند صد
سپاهی از دست داده بود .

قفس زرین هم عیناً بدست قائد افتاد و قائد دو تا از
از شیرهای قوی هیکلش را در آن جای داد .

سلطان که در میدان جنگ با قائد شکست خورده
بود ، وزرا و مشاورین را دور خود جمع کرد و از آنها

سراغ راه حل گرفت . هیچکدام عقلشان بجائی قد نداد ، اما شب آنروز که شورا تشکیل شده بود ، سلطان بادایه خود نیز تصادفاً درین باب صحبت کرد ودایه که در مکر زنانه دست همرا از پشت بسته بود ، راهی باو نشان داد که سلطان مات شد .

فردای آنروز بود که یکی از کنیزکان گرجی حرم سلطان ، باصورتی مثل ماه شب چهارده از فاص بیرون رفت و همراه کاروانی بطرف کوهستان حرکت کرد . در سرپیچ یکی از کوهها ، کسان قائد راه بر کاروان بستند و میان همه او را برگزیدند تا اسیر کنند و باج بگیرند ، ولی گرجی زیبا با بی اعتنائی در آنها نگریست و نه تنها حاضر پیول دادن نشد ، بلکه از جواب دادن بسخنان ایشان نیز خودداری کرد .

کسان قائد با خشم تمام او را بنزد خداوندگار خود بردند و بدست وی سپردند . قائد پرده از روی کنیزک گرجی برداشت و فوراً از ته دل عاشق او شد . اندك اندك کار بجائی رسید که قائد دست از دیدن نور خورشید برداشت تا فقط بگیسوان زرین و درخشان گرجی مهوش نگاه کند .

این درستن و دل بدلدار دادن ، قائد را یکسره از یاد دیار و فکر مسئولیت خود بدر برد ، چندانکه راه و رسم احتیاط را بکلی فراموش کرد .

... خدا همه را از شر نقشه های پیرزنان حيله گر که عقل مدبر ترین مردان در مقابلشان بجائی نمیرسد ، حفظ کند .

روزها گذشت . بعد هفته‌ها گذشت . بعد ماه‌ها گذشت . وقتی که سال فرا رسید ، ریگر قائد بهیچ چیز اسیر زیبا و فتانه خود فکر نمی‌کرد و هیچ چیز غیر از او در جهان نمیدید . گرجی شهر آشوب نیز تا میتوانست با دلبری و طنازی بر این آتش قائد دامن میزد .

یکروز که قائد با دلبر مهوش خود در خیمه‌تنها بود ، گرجی به محبوب و خداوندگار خود نزدیک شد و بی مقدمه از او پرسید :

— امروز میخواهم درجه عشقت را نسبت بخودم بآزمایم .

قائد جواب داد :

— بگو ، عزیز من . من برای این آزمایش از جان

ودل حاضرم

گرجی زیبا ، بادیدگان جادوی خود در او نگریست و گفت :

— اگر بخوام دستها و پاهایت را با زنجیری آهنین ببندم ، مقاومت خواهی کرد ؟

— نه . در مقابل اراده تو من هرگز مقاومت نخواهم کرد .

— اگر من دستها و پاهایت را ببندم ، و در همان وقت دشمنانت برای گرفتن تو ناگهان وارد خیمه شوند ، چه خواهی کرد ؟

قائد بدقت در او نگاه کرد ، ولی از پیش او دور نشد و گفت :

— بایک تکان زنجیر دست و پایم را خواهم گسیخت

و همه را خواهم کشت ، برای اینکه يك تنه از همه آنها قوی تر هستم .

قائد راست میگفت و گرجی زیبا نیز میدانست که قائد راست میگوید ، زیرا نیروی این مرد از آنچه ادعا میکرد نیز بیشتر بود .

کنیزك اندکی در فکر فرو رفت ، سپس ناگهان گفت :

– اگر دستها و پاهایت را بايك تار از گیسوان خودم ببندم چطور ؟ خواهی گذاشت این کار را بکنم ؟
قائد دوباره مثل اول جواب داد :

– آری . گفتم که در مقابل تو مقاومت نمیکنم .
– اگر این بار دشمنان تو ناگهان از در درآیند

چطور ؟

قائد دوباره بدقت دراو نگریست و این بار اندکی از کنار او دور شد . سپس گفت :

– مگر نگفتم که در مقابل تو و هر چیز که مربوط بتو باشد مقاومت نمیکنم ؟ درینصورت تار موی ترا نیز پاره نخواهم کرد ، حتی اگر بقیمت جانم تمام شود .

کنیزك خوب میدانست که قائد در همه عمر خود دروغ نگفته و خلاف گفته خود رفتار ننموده است . بدین جهت وقتی که قائد این حرف را زد او از جا برخاست ، بسرعت تار موئی از گیسوان لطیف خود کند و با این تار مو دو دست قائد را بهم بست . سپس تار دیگری کند و این بار دو پای او را در بند آورد .

آنگاه بر پای ایستاد و دو کف دست خود را بهم

کوفت .

هنوز صدای دست او خاموش نشده بود که چندین مرد
باشمشیرهای آخته از بیرون خیمه داخل شدند و بسوی قائد
شتافتند ، اما از وحشت جرئت نکردند بدو نزدیک شوند .
قائد بانگاهی خیره در کنیزك نگریست ولی تارهای مو
را پاره نکرد و کسیرا نیز صدا نکرد ، در صورتیکه بکمترین
بانگ او جنگجویان دلیر وی بخیمه میریختند و سر از تن
گستاخان جدا می کردند .

وقتی که توطئه کنندگان چنین دیدند ، برسر او
ریختند و او را همراه خود براسب نشانند و بردند . قائد
همچنان دست و پای خود را در تارهای موی کنیزك نگاه
داشت ، زیرا بعد از دیدن این خیانت دیگر علاقه ای نداشت
که زنده بماند .

سلطان «مغرب» در کاخ سلطنتی خود بدو دشنام
داد ، سپس فرمان داد که وی را با انواع شکنجه بیازارند
و جسدش را نیز دو روز دور شهر بگردانند .
این بود عاقبت کار قائد بزرگ اطلس ، که خدا
او را پیامرزد و روحش را غریق رحمت فرماید .
این داستان اعلیحضرت پادشاه مراکش شخصاً
برای من حکایت کرد .



بازگشت زندانی

از :

آندره موروا

André Maurois

اگر این نوشته بچشم مردی که مورد نظر من است
بخورد امیدوارم که طبق آنچه از او خواهم کرد
رفتار نماید .

داستان ما در سال ۱۹۴۵ ، در قطار راه آهنی که
محبوسین جنگ فرانسه را از آلمان بفرانسه باز میگرداند ،
شروع میشود . این فرانسوی ها خسته بودند ، ولی خوشحال
بودند از اینکه بالاخره پس از پنج سال غیبت دوباره بوطنشان
بخانهشان ، بخانوادهشان باز می گردند .

در فکر و روح اغلب آنها ، قیافه زنی منعکس بود.
آنها بزن ، بمعشوق و محبوبه خود فکر میکردند نسبت
بآنها عشق داشتند ، امیدوار بودند و در تهدل بعضی از آنها
اضطرابی حکمفرما بود آیا وقتی بخانه بازگردند او را
وفادار خواهند یافت ؟ در این مدت تنهایی ، چه کرده است؟
آیا ممکن است که باردیگر عشق و علاقه قدیمی را از سر

گرفت ؟

در گوشه یکی از اطاقها ، مردی نشسته بود . که قد بلند ، اندام باریک قیافه احساساتی و چشمان درخشانش بیشتر او را يك مرد اسپانیائی معرفی میکرد این مرد «لی ماری» نام داشت .

وی از اهالی یکی از شهرهای «پریکور» که ما آنرا «شاردوی» مینامیم بود . همچنانکه قطار در شب حرکت میکرد ، این مرد باریق مجاورش صحبت میکرد :

«ساتورنن» آیا تو متأهل هستی ؟
 - چطور ؟ بله که متأهل هستم دو سال قبل از جنگ عروسی کردیم . اسم زنم «مارت» است میخواهی او را ببینی ؟

«ساتورنن» که مرد ضعیف الجثه خوشحالی بود ، از جیب بغلش يك کیف مندرس و کثیف بیرون آورد و در حالیکه بخود می بالید عکس پاره ای را برفیقش نشان داد .

«لی ماری» نگاهی بعکس کرد گفت : «خوشگل است آیا تو از اینکه برمیگردی در تشویش نیستی ؟»
 - در تشویش باشم ؟ از خوشحالی دارم بمیرم چرا غصه دار باشم ؟

- برای اینکه زن تو خوشگل است . برای اینکه در تمام این مدت او تنها بوده برای اینکه مردهای دیگری هم در آنجا بوده اند ...

«ساتورنن» بمیان صحبتش دوید . گفت :

تو با این حرف ، مرا بخنده میاندازی .
تاکنون مرد دیگری در زندگی « مارت » وجود
نداشته . ما وقتی باهم زندگی خوشی داشتیم و اگر نامه‌هائی
را که در این مدت پنج سال برای من نوشته ، بتو نشان
دهم ...

– اوه ؟ نامه‌ها ! نامه که دلیل نمیشود . من هم از
این نامه‌های قشنگ زیاد دارم ، باوجود این ، غصه‌دار هستم .
– مگر از زنت مطمئن نیستی ؟
– چرا من بیش از حرکت بزمن اطمینان داشتم ،
شش سال است که ازدواج کرده‌ایم و تاکنون کوچکترین
حرفی میان ما در نیامده است .
– خوب ، پس دیگر چرا ...

– این دیگر بسته باوضاع و احوال است .
من از آن آدمهائی هستم که هرگز باقبال عقیده
ندارند . من همیشه احساس کرده‌ام که زن من « هلن »
زن خوب و قشنگ و با هوشی بوده است او زن تحصیل
کرده‌ای هم هست و خیلی کاردان است . بیک تکه پارچه
که دست بزند لباس قشنگی از آب در می‌آید .
گربه يك کلبه دهقانی دست کاری کند ، آنرا
بهشت برین خواهد کرد بارها من فکر کرده‌ام که در مدت
جنگ عده زیادی بعنوان پناهنده جنگ بخانه ما آمده‌اند
و ممکن است در میان آنها مردهائی بهتر از من بوده باشند .
زن من خوشگلترین زن دهکده است و حتماً زیبائی او مورد
توجه آنها واقع شده است .

– خوب . چطور میشود اگر او ترا دوست داشته

باشد ؟

— بله درست است ، ولی فکر کن آدم وقتی پنج سال تنها باشد چه میشود . «شاردوی» موطن او نیست این دهکده موطن من است .

او در این دهکده قوم و خویش ندارد و همه گونه دلیلی هست که او گول خورده باشد .

— نه من مطمئن هستم که تو غلط فکر میکنی . تازه بفرض اینکه چیزی هم اتفاق افتاده باشد اگر آنرا فراموش کرده باشد چه اهمیتی دارد ، نگاه کن اگر بمن بگویند که مارت ...

بله من جواب میدهم : «نمیخواهم در این خصوص حرفی بشنوم او زن من است ؛ جنگ بوده ، او تنها بوده ، حالا دیگر صلح شده » ما از همانجائی زندگی را شروع میکنیم که هنگام جدا شدن ما پایان یافت .

درینموقع « لی ماری » گفت :

— من از آن مردها نیستم ... اگر وقتی برمیگردم بفهمم که کوچکترین ...

— چه میکنی ؟ او را میکشی ؟

— نه ، چنین کاری نمیکنم من اصلا او را ملامت هم نمیکنم میروم خودم را گم میکنم .

بجای دیگری میروم و با يك اسم جدید ، شروع بزندگی میکنم . ثروت خودم خانه خودم را برای زنم میگذارم من بچیزی احتیاج ندارم ، من آدم پیشدوری هستم ، زندگی جدیدی را شروع میکنم . ممکن است این فکر بنظر شما احمقانه برسد ولی من اینطور هستم ...

لکوموتیو سوت زد . صدای رد شدن چرخها
روی ریل بگوش میرسید . مسافرین قطار ساکت شدند .

وقتی شهردار «شاردوی» که قیافه پدرا نه داشت و
مرد عاقل بود خبر یافت که «لی ماری» روز بیستم اوت
باز میگردد ، تصمیم گرفت که خودش زن «لی ماری» را
قبل از وقت ، مطلع کند . وقتی وارد خانه آنها شد دید
در باغ مشغول کار است .

— مادام لی ماری ، همه بشما ارادت و علاقه خاصی
دارند . من خوشحالم از اینکه اولین کسی هستم که بشما
خبر میدهم شوهرتان میآید . من میدانم که میخواهید
استقبال شایانی از او بعمل آورید و مثل همه ماها ، شما هم
غذا و خواربار حسابی گیرتان نمیآید ، ولی در چنین
روزی ...

— صحیح میفرمائید . از او استقبال خوبی خواهم
کرد . شما خیال میکنید چه ساعتی وارد شود .
— خیلی زود که بیاید ظهر وارد خواهد شد .
— مطمئن باشید که غذای خوبی برای او تهیه
میکنم . آقای شهردار من نمی دانم چگونه از لطف شما
تشکر کنم .

صبح روز ۲ اوت ، «هلن لی ماری» ساعت شش از
خواب برخاست . او اصلاً شب پیش خوابش نبرده بود .
روز پیش خانه تکانی کرده ، آجرها را شسته و اسباب
واثاثیه را پاک کرده و روبانهای تمیزی پرده ها آویزان

کرده بود . لباسهایش را زیرورو کرده وزیر پیراهنی
 حریری را که در مدت تنهائی نپوشیده بود در بر کرد .
 لباس چه بپوشد ؟ لباسی را که شوهرش در روز های
 گذشته ، خیلی دوست داشت ؟ لباسی بود که گل و بته آبی
 و سفید داشت ولی وقتی آنرا پوشید تا امتحان کند ، دید
 برای کمرش گشاد است از بس در آن سالهای قحطی
 گرسنگی خورده بود ، لاغر شده بود . نه ... لباس سیاه
 رنگی را که خودش درست کرده بود میپوشد و کروات
 ویک کمر خاکستری رنگ هم روی آن ، می بندد .
 بآرایشگاه هم رفته و موهایش را فر زده بود و
 آن شب ، توری بسرش بسته بود که موهایش صبح بهم
 نریخته نباشد .

قبل از آنکه غذا را درست کند، فکر کرد شوهرش
 آن وقت ها چه دوست داشت .

ولی در فرانسه سال ۱۹۴۵ ، خیلی از چیزها را
 نمیشد پیدا کرد . خوشبختانه چند تا تخم مرغ تازه داشت
 و « لی ماری » همیشه میگفت که زنش املت را بهتر از
 هر کس دیگری درست میکند . او بگوشت سرخ و سیبزمینی
 سرخ کرده هم علاقه داشت و اما گوشت سرخ پیدا نمیشد .
 جوجه مرغی داشت که آنرا روز پیش کشته بود . یک دسر
 شوکولات هم درست کند چطور است ؟ بله ، ازین هم خیلی
 خوشش می آید ، اما شکولات از کجا پیدا کند ؟ یکی از
 دوستش گفته بود که عطاری توی ده نزدیک آنها است که
 مخفیانه شکولات میفروشد .

زن « لی ماری » پیش خود چنین فکر کرد : اگر

من ساعت هشت برای خرید شکولات بروم . ساعت نه برمیگردم . همه چیز را قبلاً تهیه میکنم تا وقتی برگردم ، فقط غذا بپزم .

« آن رومیزی راه راه قرمز و سفید ... این همان رومیزی است که در اولین بار که در خانه جدید غذا خوردیم ، پهن کردیم .

« آن پشقاب های عکس دار ، اورا میخنداند . يك بطری هم شراب واز همه بالاتر چند تا گل ... اوهمیشه به گل علاقه داشت و میگفت بهتر از هر کس میتوانم گلها را روی میز ترتیب دهم »

دسته گلی هم درست کرد و قبل از آنکه از خانه بیرون رود ، روی دوچرخه اش خم شد واز پنجره باطاق كوچك خود نگاه کرد . بله ، همه چیز منظم و مرتب بود ، بالاخره « لی ماری » پس از تحمل آنهمه رنج و مذلت بخانه اش باز میگردد و خوشحال میشود وقتی ببیند زن و خانه اش هیچ تغییر نکرده اند . از پنجره نگاهی هم در آئینه بخودش افکند مثل این بود که قدری لاغر شده ولی هنوز جوان و قشنگ است .

خانه كوچك « لی ماری » در قسمت آخر دهکده جدا از دیگر خانه ها قرار گرفته بود ، بطوریکه یکساعت بعد ، فقط یکی از همسایه ها دید که يك سرباز لاغر اندام ، با چشمهای از حدقه درآمده وارد باغ شد . مدتی بی حرکت آنجا ایستاد . خوشحال بود . زیبایی گلها اورا گرفته بود . صدای وزوز زنبورهای عسل گوش میداد . سپس داد زد : هلن ! جوابی نشنید .

سکوت خانه او را بوحشت انداخت . نزدیکتر رفت . آنوقت از پنجره اطاق دید که روی میز برای دو نفره سفره چیده‌اند گل و شراب هم روی میز گذاشته‌اند. احساس کرد که زخمی در درونش تولید شده است . بدیوار تکیه داد . لابد فکر میکرد : «خدایا زن من تنها نیست !» مدتی بعد وقتی «هلن» بخانه برگشت ، همسایه او گفت : «من شوهر شما را دیدم . داشت میدوید . من او را صدا کردم ولی برنگشت .»

— او میدوید ؟ کدام طرف میدوید ؟

— با آنطرف میدوید ...

«هلن» بخانه شهردار دوید ، شهردار هم از او خبری نداشت .

— آقای شهردار ، شوهر من با آن قیافه جافتاده و دنیا دیده‌اش مرد حسود و حساسی است . حتما او میزرا که برای دو نفر چیده بودم دیده و خیال نکرده که ابر بساط برای او بوده است . باید ما او را پیدا کنیم . ممکن است او دیگر برنگردد .

شهردار از همه طرف اشخاص را بسراغ «لی‌ماری» فرستاد . به پلیس اطلاع داد . ولی «لی‌ماری» ناپدید شده بود . هلن تمام شب در کنار میز نشست . گلها بر اثر گرما پژمرده شدند .

یک روز گذشت یک ماه گذشت . اکنون سه سال از آن روز غم‌انگیزی می‌گذرد . هلن خبری از شوهرش ندارد من این داستان با این امید نوشته‌ام که او آنرا بخواند و بخانه خود باز گردد .

هڊيٽ سال نو

از :

اوهنري

O'Henry

يك دلار و هشتاد و هفت سنت . این همد پولی بود که برایش مانده بود . تازه ازین مبلغ شصت سنت پول خرد بود که شاهی شاهی بقیمت چانه زدن های فراوان از سبزی فروش و نانوا و قصاب و عطار پس گرفته بود . خوب یادش بود که برای هر کدام از این شاهی ها چقدر لبخند تمسخر آمیز یا کلمات نیش دار تحمیل کرده .

دو مرتبه و سه مرتبه شمرد . يك دلار و هشتاد و هفت سنت ، برای شب عید نوئل با این پول چاره ای نبود جز آنکه امشب هم مثل شب های دیگر غروب آفتاب برتخت خواب برود و بخوابد .

«دلا» اشک های خود را بادستمال گردگیری پاک کرد و کنار پنجره آمد . در خیابان گربه ای ناله کنان از يك تیر آهنی بالا میرفت . دوباره «دلا» بخودش گفت : فردا نوئل است و من فقط يك دلار و ۸۷ سنت پول دارم .

چطور میتوانم با این پول برای «جیم» هدیه بخرم ؟
ولی برای جمع کردن همین ۱۸۷ سنت ، چه
مصیبت عجیبی کشیده بود . چقدر از چندین ماه پیش شاهی
شاهی صرفه جوئی کرده بود تا بتواند شب عید نوئل
هدیه‌ای بخرد و بشوهرش بدهد . ماهها بود هر شب پیش از
خواب مدتی با خودش فکر میکرد و خوشحال بود که شب
عید نوئل هدیه غیر منتظره‌ای بشوهرش خواهد داد .
هدیه‌ای که البته در نظر او گرانها و کمیاب باشد و ارزش
تعارف دادن به جیم را داشته باشد .

ناگهان ، مثل آنکه فکر غیر مترقبه‌ای بسرش
رسیده باشد ، از پشت پنجره بکنار آمد و در مقابل آئینه
که روی بخاری اطاق نهاده شده بود ایستاد . چشمهایش
برق میزد ، اما چند لحظه بعد دیگر رنگ بر صورتش باقی
نمانده بود . با حرکتی جنون آمیز و ناگهانی ، دست بمیان
گیسوان انبوه خود برد و آنها را با يك تکان بروی شانه‌ها
فرو ریخت .

در آن زمان ، او وشوهرش دوچیز گرانها داشتند
که اسباب افتخار و غرور آنها در همه شهر بود :

یکی ساعت طلای جیم که او از پدر و پدربزرگش
بارث برده بود ، دیگری گیسوان «دلا» اگر بنا بود بلقیس
ملکه سبا در روبروی خانه آنها خانه داشته باشد ، شك
نبود که دلا صبح بصبح از پنجره بیرون خم میشد تا ببهانه
خشك کردن گیسوان خودش ملکه سلیمان را با همه ثروت
و جلالتش از خجالت آب کند . اگر هم خود سلیمان با همه
گنجها و ذخائر فزون از شمارش مثلا دربان خانه‌اش این

زن و شوهرش بود ، بی‌تردید جیم هر بار که از در بیرون می‌آمد ، هوس میکرد که ساعتش را از جیب بیرون بیاورد تا ببهانه تعیین وقت سلیمان را شرمنده کند .

وقتیکه دلا بایک حرکت گیسوان بلند خودش را پریشان کرد ، مثل این بود که موجی از طلا برشانه‌های او افشانده شده است .

گیسوی دلانه فقط تا شانه‌های او ، بلکه تا پشت زانو هایش میرسید و مثل روپوشی بدن او را فرا میگرفت . دلامدتی خود را بدین وضع در آئینه نگاه کرده ، سپس دوباره گیسوان خویش را جمع کرد و با شانه بهم پیوست ، و درست در همین لحظه بود که یک قطره اشک از گوشه چشمانش بروی فرش کهنه و فرسوده اطاق فرود افتاد . ولی پیش از آنکه این اشک پاک شود ، دلا بعجله ژاکت کهنه خاکستری رنگی را برتن کرد و کلاه فرسوده خاکستریش را بر سر نهاد و با همان برقی که در دیدگانش میدرخشید ، از در بیرون آمد و مثل باد صرصر از پله‌ها سرازیر شد .

در خیابان ، دلا مقابل مغازه بزرگی ایستاد که روی تابلو آن نوشته شده بود : « آرایشگاه مادام سوفرونی ، همه نوع کلاه گیسهای مصنوعی بفروش میرسد » . دلا نفس زنان از پله‌ها بالا رفت . وقتی که خانم سوفرونی در را بروی او گشود ، دلا بخودش جرئت داد و شمرده شمرده گفت :

– آمده‌ام موهای سرم را بفروشم .

– بسیار خوب . بسیار خوب . بیزحمت کلاهتان را بردارید و اینجا بنشینید .

دلا کلاهش را برداشت . درباره موج طلا مثل آبشاری از شانه‌هایش فرو ریخت مادام سوفرونی دست زیر گیسوی او کرده با نظر خریداری آنها را سبك سنگین کرد ، سپس گفت : بیست دلار بدهید . زود بدهید . دلا این حرف را نه بصورت جواب ساده ، بلکه بصورت فریاد گفت :

اوه ! دو ساعتی که در دنبال این جریان براو گذشت چه دو ساعت مطبوعی بود ! دلا تمام مغازه های خیابان را زیر پا گذاشت ، همه چیزهای زیبا و ظریفی را که این مغازه ها برای شب عید نوئل فراهم آورده بودند نگاه کرد و بنظر خریداری نگریست .

بالاخره هدیه ای را که میخواست پیدا کرد . مثل این بود که این هدیه درست برای جیم ساخته شده بود . هیچ مغازه دیگر لنگه این هدیه را نداشت . درست همان بود که بدرد جیم میخورد : يك زنجیر ساعت از طلای سفید ، خوشکار و خوش ساخت .

صاحب مغازه قیمت زنجیر را بیست و يك دلار معین کرد . دلا با خوشحالی پول را پرداخت و زنجیر را گرفت ، سپس با ۸۷ سنت که برایش مانده بود با عجله بطرف خانه برگشت . فکر میکرد که از فردا جیم با چنان ساعت و چنین زنجیری دقیقه بدقیقه ساعتش را از جیب بیرون خواهد آورد تا ببیند « ساعت چندانست » .

ولی در خانه ، عقل بسر دلا آمد . فکر کرد که با این موی چیده شده وزشت ، بهمین صورت نباید جیم را ببیند . فررا در آتش گذاشت و بادقت به فر زدن موهای

باقی ماندن‌اش مشغول شد . نمیدانید موضوع فر خوردن گیسوان خانم‌ها چه کار حساس و پردردسری است .
 باخودش گفت : « اگر جیم مرا خفه نکند ، لااقل خواهد گفت که ریخت من شبیه رقاصه های کاباره شده است . ولی آخر غیر ازین چه میتوانستم بکنم ؟ بایک دلار وهشتاد و هفتاد سنت برای او چه میتوانستم بخرم ؟
 در ساعت هفت قهوه حاضر بود ، و گوشت‌های کتلت نیز در گوشه‌ای نهاده شده بود تا بمحض آمدن جیم روی اجاق گذاشته شود . جیم عادتاً هیچوقت دیر بخانه نمی‌آمد ، بدین جهت بمحض آنکه ساعت هفت ضربت زد ، دلاگوش داد تا ببیند صدای پای جیم در پلکانها کی بلند می‌شود . دو دقیقه بیشتر نگذشته بود که این صدا مثل همیشه آهسته و شمرده بگوش رسید .

ناگهان رنگ از روی دلا پرید . بنابعادت همیشگی در دلش بدعا کردن پرداخت : « ای خدا ، کاری کن که مرا همچنان قشنگ ببیند . »

درباز شد و جیم داخل گردید . قیافه‌اش جدی‌تر از همیشه بود و مثل این بود که گرفتگی مخصوصی داشت . طفلك هنوز ۲۲ سال تمام نداشت و در این سن صاحب زن و زندگی بود ، چند وقت دیگر هم لابد بچه‌دار میشد . شاید اگر زن و خانه نداشت ، میتوانست در این فصل سال برای خودش پالتو تازه تری بخرد ، یا لااقل يك جفت دستکش تهیه کند . جیم در را باز کرد و ناگهان مثل سگی که بمرد غریب برخورده باشد ، تکانی خورد و برجای ایستاد . نگاه او بادقت و خیرگی خاصی بدلا دوخته شد

که دلارا بو حشت افکند . بالاخره دلا فریاد زد :
 - جیم ، جیم عزیزم ، مرا اینطور نگاه مکن ، بلد ،
 من موهایم را بریدم و فروختم . آخر میخواستم برای تو
 هدیه‌ای تهیه کنم .

چرا این طور نگاه میکنی ؟ دو روز دیگر ، مو
 های من مثل اول بلند میشود ، اخم نکن ، بمن بگو :
 «عید نوئل مبارک» بگذار خوشحال باشیم .
 نمیدانی چه هدیه قشنگ ، قشنگی برایت خریده‌ام !
 جیم شمرده شمرده ، مثل اینکه بهیچ قیمت
 نمیتوانست آنچه را که گذشته است بفهمد ، گفت :

- موهایترا چیده‌ای ؟

- آری ، چیدم و فروختم ، مگر مرا فقط برای
 موهایم دوست داشتی ؟ من حالا هم خودم هستم ، دلا هستم
 این طور نیست ؟
 دوباره گفت :

- نه ، بیخود با چشم سراغ موهای مرا نگیر ،
 گفتم که موهایم را فروختم ، فروختم ، دیگر زلفی در کار
 نیست ، ولی آخر امشب شب نوئل است .

جیم ، ترا بخدا بامن مهربان باش ، مگر من برای
 خاطر تو موهایم را نبریدم ؟

البته موهای من زیاد بود ، ولی عشق من بتو
 زیادتتر از آن بود ، آنقدر بود و هست که نمیشود با هیچ
 چیز مقایسه‌اش کرد . اجازه میدهم کتلت را روی اجاق
 بگذارم ؟

تازه مثل این بود که جیم از بهت و حیرتش بیرون

آمده ، است ، بوسط اطاق آمد و زنش را در آغوش کشید. وقتی که بوسه‌های آبدارش تمام شد ، دست بجیب پالتو خودش برد و از آن بسته‌ای بیرون آورد و روی میز افکند. سپس بامهربانی گفت :

– دلا ، خیال نکن که کمی یا زیادی موی تو در محبت من نسبت بتو تاثیری دارد . ولی اگر این بسته را باز کنی ، میفهمی چرا چند دقیقه پیش من این طور ناراحت شدم .

دلا فوراً بسته را برداشت و با انگشتان زیبا و بلندش آنرا باز کرد اولین عکس‌العمل او این بود که فریادی از خوشحالی و تحسین برکشید مثل همان فریادی که همه زن‌ها در مقابل يك اسباب آرایش زیبا میکشند – اما بلافاصله فریاد خوشحالی او بصورت ناله و گریه دیوانه‌واری درآمد که تمام کوششهای جیم برای تسکین آن بجائی نرسید .

علت این بود که بسته محتوی عده زیادی شانه و گیره زلف بود . چندین ردیف شانه‌های زیبا از عاج ، برای وسط‌سر ، برای دو طرف‌سر ، برای جابجا کردن زلفها ، همان زلفهائی که دلا از مدت‌ها پیش دلش میخواست حلقه حلقه آنها را با این شانه ها ، درست همین شانه‌ها که پشت ویتترین یکی از مغازه‌های برودوی میدید ، زینت دهد . حالا این شانه‌ها و گیره‌ها در اختیار او بود . اما زلفهای افشانی را که میبایست این شانه‌ها بر آن نهاده شود از کجا بیاورد ؟

ولی بالاخره گریه دلا آرام شد . در حالیکه بسته

شانه‌ها را همچنان با حرارت و هیجان تمام روی سینۀ خود فشار میداد ، لبخندی زد و گفت :

– عیبی ندارد . زلفهای من خیلی زود بلندمیشود .
نمیدانی جیم ، دوماه دیگر باندازه اولش خواهد رسید .
اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که که ناگهان
از جا جست و فریاد زد :

– اوه . او . عجب احمقی هستم . هنوز هدیه‌ای را
که برای تو گرفته‌ام نشانت نداده‌ام .

راستی هم جیم هنوز هدیه زیبا و عالی دلا را
ندیده بود . دلا باعجله قوطی را باز کرد و زنجیر براق
پلاتینی را در جلوی چشم جیم گرفت و گفت :

– جیم ، می‌بینی چقدر قشنگ است ؟ حالا دیگر
باید روزی صدبار جلو چشم همه ساعت خودت را از جیب
بیرون بیاوری زود ساعت را بمن نشان بده بینم بااین
زنجیر چقدر قشنگ میشود .

ولی جیم بجای اینکه تقاضای او را قبول کند ،
خود را روی صندلی انداخت و دستها را پشت سرش حلقه
کرده و با تبسمی ملایم گفت :

– دلا . بهتر است هدایای نوئل خودمان را مدتی
کنار بگذاریم و بفکر استفاده از آنها نیفتیم ، زیرا هر دوی
آنها آنقدر قشنگند که حیف است دستکاری شوند . حقیقت
اینست که من ساعت را فروختم تا با پول آن برای زلفهای
تو شانه بخرم ، همانطور که تو زلفهایت را فروختی تا با پول
آن برای ساعت من بند تهید کنی حالا نه ساعت داریم و نه
زلف . در عوض خاطره ای بسیار دلپذیرتر داریم . چطور

است کم کم مشغول سرخ کردن کتلت بشوی ؟

لابد شما هم خبر دارید که آن شاهزادگان ایرانی که در شب تولد عیسی برای نوزاد از راه دور هدیه آوردند آدمهای عاقلی بودند . این آدمهای عاقل رسم هدیه دادن و هدیه گرفتن عید نوئل را معمول کردند . ولی هدایای آنها طوری بود که از آنها هم زن و هم مرد میتوانستند استفاده کنند . آخر گفتم که این شاهزادگان ایرانی مردم عاقلی بودند .

ممکن است ما باندازه آنها عاقل نباشیم ، همانطور که جیم وزنش نبودند ، اما بهر حال باید فراموش نکنیم که روز عید هدیه ای بهم بدهیم . زیرا این هدیه ظاهری يك هدیه بزرگتر معنوی همراه دارد و آن ایجاد حسن محبت و صمیمیت است .



دَستمانی که جمیدہ نقل کرد

جمیله با چشمان درشت خودش بمن نگاهی کرد
و گفت .

— این قصه مال خیلی پیش است . آنروز که این
اتفاق افتاد ، تقریباً پنجاه سال پیش بود ، زیرا قهرمان آن
مادر بزرگ من «نوریه» بود که امروز پیرزنی شصت و
شش ساله است ، در صورتیکه آنروز وی دختر بسیار
خوشگلی بود که شانزده سال پیش نداشت . از آن دختر
های عرب بود که يك نگاه چشمان سیاه و درشت آنها برای
آتش زدن قلب بینندگان کافی است ، بشرط آنکه کسی
بتواند از پشت حجاب سیاه چشمان شهلایشان را ببیند .

چند روز پیش تعجب میکردید از اینکه من باین
آسانی در دانشگاه پاریس بتحصیل طب مشغولم و دوخواهرم
نیز یکی حقوق و دیگری روزنامه نگاری میخوانند ، زیرا
شنیده بودید که دختران عرب حق بیرون رفتن از خانه

و آمیزش با مردان ندارند. درست همین طور بود، و حالا هم برای بسیاری همینطور هست. اما برای ما اینطور نیست، زیرا مادر بزرگم که اکنون رئیس «اتحادیه حقوق زنان» است از اول اصرار داشت که ما را با آزادی کامل تربیت کند و مثل مردان بمدرسه و دانشگاه بفرستد.

ولی پنجاه سال پیش، او خودش درین سن، حتی جوانتر از ما، در داخل «حرم» زندگی میکرد. هیچ مردی در درون این چهار دیواری زیبا، ولی محدود، نمیتوانست روی او را ببیند، مگر پدرش و خواجهمسراها. پدر او سه زن در حرم داشت، اما ما در نوریه سوگلی او بود و بدین جهت بانوی حرم بشمار میآمد. نوریه آنوقت شانزده سال داشت و خیلی شبیه پدرش بود: با همان چشم های کشیده خمار، با همان رنگ گندم گون که مایه ملاحظت دختران عرب است. نوریه غالباً میخندید، ولی گاهی ناگهان خاموش و عبوس میشد و درین مواقع هیچکس نمیتوانست بفهمد علت افسردگی خویش سر در نمیآورد، فقط بطور ساده میفهمید که دلش میخواهد در خارج از این چهار دیواری چه میگردد. آنوقت بود که بیمقدمه اشك از چشمان درشت سیاهش فرومیریخت.

جمیله وقتی این داستان را برای من نقل میکرد، خودش اشك در چشمان داشت. نمیدانم چرا نیمرخ او با دیدگانی که اندکی بسوی بالا متوجه بود و حلقه های زلف سیاهش، خاطره زنان دوره فراغنه را بیاد من میآورد.

چهره او در عین آنکه باجدیدترین وسایل آرایش کنونی آراسته بود هیچ فرقی با زنان مصری دوران فرعون

ها که نقش آنها در پاپیروس‌ها و مجسمه‌ها خوب دیده میشود نداشت ، ولی بقیه اندام او کاملاً متجدد بود .
ما هر دو در روی نیمکتی در دانشکده طب پاریس نشسته بودیم و من بدقت به سخنان او گوش میدادم .
جمیله پس از اندکی سکوت گفت :

« ... در آلمان معمول نبود که دختران درس بخوانند و سواد داشته باشند . نه تنها درس خواندن آنها مورد علاقه بزرگترها نبود ، بلکه اساساً رسم براین بود که دختران حق نداشته باشند سواد بیاموزند تا « از راه در نروند » زیرا بتجربه رسیده بود که زنان باسواد همیشه بلند پرواز میشوند .

ولی پدر نوریه در مقابل او که میخواست حتماً باسواد بشود تاب مقاومت نداشت . یک‌روز ، دو روز ، چند هفته این وضع ادامه یافت و بالاخره پدر وی در برابر اصرار دخترش تسلیم شد . در نتیجه خانم آموزگار فرانسوی وارد حرم گردید و همراه وی جاذبه دنیای خارج و «عطر» آزادی نیز بداخل حرم راه یافت .

برای نوریه این خانم آموزگار نماینده دنیای مرموز و اسرارآمیزی بود که در بیرون از چهاردیواری حرم قرار داشت و نوریه شنیده بود که در آنجا ، زنان دوشادوش مردان زندگی میکنند و بمیل خود عاشق میشوند و غالباً عشق را بر همه چیز ترجیح میدهند .

ولی نوریه حساب حسادت خواجه‌سرا را نکرده

بود .

این خواجه پیرمردی بود که عمر خود را در حرم

گذرانیده بود و صدائی مثل همهٔ خواجده‌سراها نازک و زنانه داشت، و آرزوی او این بود که حاکم مطلق قلمرو حرم باشد، یعنی هیچکس خلاف اراده او کاری نکند. طبعاً او نیز مثل همه امثال خود جاهل بود و از هر چیز که بوی تجدد میداد وحشت داشت.

از روز اول خواجده‌سرا با آموزگار فرانسوی چپ افتاد. در نخستین باری که نوریه بعکس معمول در مقابل گفته او مخالفت کرد و بداد و فریاد پرداخت وی شکایت پیش ارباب خود برد و با چشمان اشک‌آلود گفت:

« این اولین نتیجه تعلیم فرنگی است که دخترتان از شما و من که نماینده شما هستم حرف‌شنوی نداشته باشد ».

از فردای آنروز درسهای نوریه قطع شد و خدمت آموزگار نیز خاتمه یافت و از آن پس نوریه تحت نظر غلامان سیاه « نوبی » و کلفتها و پرستاران اهل سوریه بزرگ شد. درین مدت، اطلاع او از دنیای خارج محدود بهمان قدر بود که دوستان مادرش برای او تعریف می‌کردند. منتها همیشه یکنوع یاد گذشته، يك حالت مرموز در قلب او بود که آموزگار فرنگی او آن را « نوستالژی » نام میداد.

باید گفت که زندگی در حرم نامطبوع نبود، زیرا قسمت اعظم روز، صدای رقص و آواز کنیزکان در آنجا طنین می‌افکند و غذا و خواب و سایر وسائل راحتی زندگی بحد اعلا فراهم بود. اما نوریه در میان

این راحتی ، در قلب خود تپش‌های خاصی احساس میکرد ، زیرا اندك اندك بسنی رسیده بود ، که دختران بی آنکه خود متوجه باشند بیاد عشق می‌افتند .

يك روز ، « گیس سفید » او « فاطمه » موقعی که گیسوان او را شانه میزد بوی گفت :

– خبرداری ؟ پسرعمویت « منیر » از سفر دور و دراز خودش به مصر بازگشته .

نوریه که داشت با خود بازی میکرد ناگهان تکان خورد و حس کرد که قلبش شدت بتپش درآمده است . در جواب پرستارش گفت :

– منیر ... بله یادم هست . همان پسر کوچولوئی که سابقاً همبازی من بود واز وقتی که چادر سر کردم دیگر او را ندیدم .

– او ! نمیدانی حالا چه مرد رشید و زیبایی شده . آدم دلش میخواهد صبح تاشب تماشایش کند . میگویند اخیراً تحصیلاتش را در فرنگ تمام کرده و حالا که برگشته يك دكتر خیلی زبردست شده . ولی پدر و مادرش اصرار دارند که زودتر او را زن بدهند ، زیرا میگویند در آنجا که او بوده زن‌ها بی حجاب راه میرفته‌اند و خود او هم عقاید عجیب و غریبی درباره آزادی زن‌ها پیدا کرده .

نوریه يك لحظه ساکت ماند و سپس مثل آنکه از اول خبر مهم خود را برای آخر کار گذاشته بود ، گفت :

– راستی خبر داری ؟ منیر چندروز پیش خانه

همسایه ما را خریده حالا میان باغما و باغ او فقط يك ديوار کوتاه فاصله است .

نوریه خندید و چنان نشان داد که زیاد گوش بحرف او نکرده است ، ولی فردای آنروز ، نزدیک غروب چادر سفید نازك بلندی بر سر انداخت و آهسته آهسته ، مثل آنکه هیچ شتابی ندارد بطرف آخر باغ رفت ، و در آنجا میان گلها و درختها در انتظار نخستین نسیم شبانگاهی ماند . اندکی بعد عطر گلها و آواز پرندگان و زمزمه آب که در جوی باریك و شفاف باغ جریان داشت چنان او را مجذوب و مست کرد که دریافت هر نغمه و هر زمزمه برای او تازگی دارد . اصلا امشب همه چیز برایش تازگی داشت . مثل این بود که در قلب او چیزی عوض شده و دنیا را در نظرش تغییر داده بود . از دور ، از سمت عمارت صدای گرم و دلپذیر ساز زنی بگوشش رسید که همیشه موقع غروب برای زنان حرم آواز میخواند . نوریه چندین بار آهنگ او را زیر لب تکرار کرد :

یا لیلی .. یا لیلی (ای شب من ... ای شب من ...) .

آنوقت بود که بنظرش رسید این نخستین عشق زندگانی اوست .

از شب بعد خودش این آواز را خواند ، زیرا هر شب موقع غروب بوعده گاه میآمد و با اینکه هیچکس در آنجا نبود ، او خودش را چون برای مجلس

عروسی میآراست ، مثل اینکه شاهزاده خانمی خود را
بیآراید .

يك شب بی اینكه دلیل آنرا بداند ، بی اختیاراشك
ازچشمانش سرازیر شد .

زیرلب گفت : « راستی مگر هرکس که عاشق
میشود باید گریه کند؟ »

شب بعد از آن ، وقتیكه آواز میخواند ناگهان
آواز خودرا قطع کرد و قلبش را با دو دست گرفت . در
آن سوی دیوار کسی داشت راه میرفت . نوریه از جا
جست واز داخل درختها بسوی خانه گریخت . فرداشب
وقتی درست در همان وقت شب گذشته بدانجا آمد ، یقین
داشت كه کسی از پشت دیوار ناظر اوست . ساعتی آواز
خواند و دوباره پشت درختها پنهان شد ، ولی چنان
سرخ شده بود كه گوئی کسی درخیابان خواسته است حجاب
اورا برکنار بزند ولبانش را ببوسد .

آنشب وقتیكه میخواست بخوابد ، فاطمه كه
داشت قلیان میکشید ، باو گفت :

راستی میدانی ، نوریه ؟ پسرعمویت منیر كه
همسایه ماست عاشق شده .

— عجب !

— میدانی عاشق كه شده ؟

— نه . چه میدانم !

— اوه ! این داستان عجیبی است . پدر و مادرش

دارند دیوانه میشوند ، زیرا منیر حاضر نیست بگوید
عاشق کیست فقط دردش را در دلش نگاه میدارد و هر

روز لاغرتر میشود و بهیچکدام از مجلس‌های مهمانی‌هم
نمیرود.

نوریه که از هیجان مرموزی میلرزید، زیر لب
گفت:

— شاید خیال میکند که معشوقه‌اش او را دوست
ندارد؟

— نه، بنظرم قضیه بدتر از اینست قطعاً او درصدد
ازدواجی است که قلب پدرش را خواهد شکست. آنطور
که میگویند عاشق يك زن بیگانه‌است که با سر باز راه
میرود و شاید هم قصد ازدواج با او را داشته باشد. دختر کم،
چرا رنگت پرید؟

نوریه، خشمگین و آشفته فریاد زد:

— راستی این چه داستان عجیبی است که برای
من تعریف میکنی. چطور منیر جرئت چنین کاری را
دارد؟ اگر این ازدواج را بکند، بمذهب و خانواده و
همه‌چیزش خیانت کرده است.

این بار هم نوریه با آخر باغ رفت ولی دیگر آواز
نخواند. فقط سیل اشک را سرداد.

ناگهان از آنسوی دیوار صدائی شنید. مثل این
بود که مردی دارد با زنی حرف می‌زند ولی صدای
زن شنیده نمیشد. فقط صدای منیر می‌آمد که میگفت:

— دیانا. دیانا... عاقل باش. بیخود تترس، کسی
بما کاری ندارد.

بقیه گفتگو، گفتگوی يك نفره بزبان خارجی
صورت گرفت که نوریه از آن چیزی نفهمید، ولی لحن

آن چنان ملایم و مهربان بود که نوریه ناگهان از فرط درد پیچید. و ناگهان ... بایک حرکت دیوانه‌وار، کاری را که هرگز جرئت آنرا نمی‌کرد انجام داد ... یعنی از جای جست واز نیمکت بالا رفت و روی نوک پا ایستاد، بطوریکه تا کمر او از آنسوی دیوار پیدا بود، و در هیجان شتاب‌آمیز او، چادر سفید از سرش افتاد. نوریه فقط وقتی این بی‌پردگی را احساس کرد که اندام زیبایی خود را در پیراهن آبی رنگ لطیفی که برتن داشت عرضه نگاه مردی دید که از آنسوی دیوار با تعجب و تحسین بدو مینگریست. ولی نوریه پیش از آنکه فرصت توجه بوضع خود داشته باشد، بخنده پرداخت، زیرا ناگهان دریافت که آنکس که طرف خطاب پسر عموی او بوده، گربه‌ای زیبا و کوچولو بیش نبوده است.

منیر چند لحظه خیره بدو نگریست و بالاخره او نیز لبخند زد و پرسید:

— باین گربه می‌خندید؟

— نه؟

— پس لابد بمن می‌خندید؟

منیر گربه‌ها را رها کرد و کنار دیوار آمد، بطوری که یک‌قدم بیشتر بین آن دو فاصله نبود. آنوقت با هیجان بسیار گفت:

— میدانید که این دیدار ناگهانی برای من بسیار مطلوبست؟ من بادی‌دار شما بی‌اختیار پیاد گذشته افتادم. مگر شما نوریه نیستید؟

— چرا. شما هم منیر هستید؟

– بلی . بارها از خودم پرسیدم که نوریه حالا چه میکند . یقین داشته باشید که هیچوقت فراموشتان نکرده بودم .

نوریه احساس کرد که رنگش پریده است . ولی منیر در دنباله سخنان خود گفت :

– هرشب من اینجا صدای آواز شما را میشنیدم این صدا همیشه مرا مجذوب میکرد . زیرا گذشته مرا بیادم میآورد . راستی چرا امشب آواز نخواندید ؟

ناگهان منیر دست او را گرفت نوریه سراپا بخود لرزید ، زیرا تا آن لحظه هرگز فکر آن نکرده بود که مرد نامحرمی او را ببیند ، چه برسد بآنکه دستش را بگیرد . ولی حرفی که منیر درین لحظه زد ، این اضطراب را از یادش برد . منیر بشتاب میگفت :

– نوریه ، من شما را دوست دارم نمیدانم چرا ، ولی میدانم که بی اختیار دوست دارم . حاضرید زن من بشوید ؟

نوریه لبخند زد . دلش پیوسته فریاد میزد : « بگو آری » . ولی حرفی نزد ، زیرا ناگهان از پشت سر صدای خفیفی شنید ، و وقتی که برگشت ، دو چشمان ریز وتند خواجه سرا را در پشت درختها دید و بی اختیار عرق سردی برپیشانیاش نشست .

بشتاب گفت :

– فردا برمیگردم ، فردا همین موقع جواب میدهم .

و چادر خود را دوباره برسر افکند و دوان دوان

بسوی عمارت باز گشت .

تمام شب نوریه بیدار بود ، زیرا یقین داشت که راز او از پرده بیرون افتاده است . ولی نه آنشب و نه فردا پدر و مادرش هیچکدام باو درین باره چیزی نگفتند . آیا راستی نوریه اشتباه کرده بود و خواجه او را ندیده بود ؟ ولی آخر او با دوچشم خودش چشمهای خواجه را بانگاه پرکینه آن دیده بود ؟

خواجه نیز در تمام روز هیچ حرفی با او نزد . ولی نوریه خوب حس میکرد که وی دور دور مراقبت اوست . هر جا نوریه میرفت او همراهش بود ، مخصوصا وقتیکه طرف آخر باغ میرفت .

نوریه دریافت که مسلما خواجه نخواهد گذاشت او تنها بوعده گاه خود برود . ولی او هم نمیتوانست با این ترتیب بدیدار منیر ، یعنی معشوق خود برود . تمام روز با خود فکر پیدا کردن راهی برای دیدار محبوب بود ، و تمام روز خواجه با چشمان ریز خود او را مینگریست . نزدیک غروب بالاخره رامحل مطلوب را پیدا کرد .

ده دقیقه پس از آنکه این راه بنظر او رسید ، ناگهان خانه پراز سروصدا و فریاد شد . غلامان فریاد کنان به اطراف رفتند و کنیزان سراسیمه بدویدن و شلوغ کردن پرداختند .

علت آن بود که غفلته یکی از رگهای دست نوریه پاره شده و خون مثل سیل از آن جاری بود .

فاطمه بسر خود میکوفت و فریاد میزد . مادر او از حال رفته بود . پدرش نیز در خانه نبود . خود نوریه از فرط ضعف نمیتوانست بر سر پای بایستد و در بستر خود افتاده بود . همه میدانستند که وضع نوریه خطرناک است و اگر این وضع ادامه یابد ، دیگر امیدی بنجات وی نخواهد بود . اما هیچکس نمیدانست که در زیر بستر نوریه خنجری خونین پنهان شده که او خود اندکی پیش آنرا در بازوی خویش فرو برده بود .

بالاخره خواجهمسرا تصمیمی را که مدتی در اتخان آن مردد بود گرفت . بختی بعد وقتیکه در باز شد خواجه همراه منیر ببالین نوریه آمده بود .

منیر با اسباب پانسمان خود وارد شد . رنگش پریده بود و دستهایش می لرزید . وقتیکه وارد شد با طراف نگریست و فریاد زد :

— همه بیرون بروید .

و چون خواجه در گوشه ای مانده بود با خشم گفت :

— توهم بیرون برو .

آنوقت پای بستر زانو زد و با شتاب زخم دست او را که خون از آن بشدت میریخت پانسمان کرد . نوریه چشم گشود و چون او را دید لبخندی از روی خوشبختی زده آهسته گفت :

— من بوعده خود وفا کردم ، زیرا هیچ راه دیگری برای دیدن شما در ساعت معهود نداشتم .

منیر سر برداشت و بدو نگریست ، و در نگاهش

از حقشناسی و صمیمیتی فوق‌العاده پیدا شد. با هیجان تمام گفت:

— اوه! نوریه، اینکار را برای خاطر من کردی؟ برای خاطر من؟

وبی‌آنکه بداند کجاست، لب بر لب او نهاد و بوسه‌ای سوزان، بوسه‌ای که نامزدی آنها با آن آغاز میشد، از آن برگرفت.

وقتی که نوریه چشم بر گشود، دو چشم خواجه را دید که از لای درب‌و مینگریست.

جمیله، نفسی کشید و سر برداشت و بمن نگاه کرد. اما مثل این بود که این نگاه او بمن متوجه نبود، بمشرق زمین، بدور گذشته، بدرون حریم که مادر بزرگ او در آن بسربرده بود متوجه بود.

پرسیدم:

— بالاخره چه شد؟ این دو با هم ازدواج کردند؟

— اوه! نه ازدواج نکردند، زیرا فردای آنروز منیر بوضع مرموزی مرد و هیچکس نفهمید که چطور شد. می‌گفتند وقتی که از خانه نوریه بازگشته بود، حالش بهم خورده و صبحگاهان جان داده بود.

آیا واقعا این مرگ با فنجان قهوه‌ای که خواجه‌سرا اندکی بعد از پانسمان زخم نوریه برای او آورده بود، مربوط بود؟ نوریه از همان وقت این فکر را کرد، و خیلی‌ها هم کردند، زیرا خواجه اندکی

پیش از آن بکنیزان گفته بود :
« چشمهای این مرد نامحرم که نوریه را دیده
است نباید دیگر بروی خورشید بازبود » .
شاید تردید بود که واقعا خواجه او را کشته باشد،
ولی بهر حال تردیدی در این نبود که قلب نوریه مرده
بود . از آن پس تا امروز نیز وی تنها برای آن زنده
مانده و خودکشی نکرده است که با طرز زندگی خواهران
شرقی خود و جهل و نادانی مبارزه کند ، و کاری کند
که ما نواده‌های او ، بتوانیم عشق واقعی را بشناسیم و با
مردی که واقعا محبوب ماست ازدواج کنیم .



ليلا ، رفاضة عرب

– برای من کاغذی نیست ؟

– نه .

يك بار ديگر ، مثل هرروز ، اين جواب از طرف مامور پست هنگ تکرار شد . فابريس نیز مثل همیشه سر پائين انداخت و بي اينکه حرفی بزند بجای خود بازگشت . دو هفته بود که هرروز سراغ نامه « سيلويان » را می گرفت و نشانی از اين نامه نمی يافت . درين گوشه دورافتاده شمال افريقا ، او و همه سربازان ، هيچ خوشوقتی بالاتر از دريافت نامه از کشور خود نداشتند . مخصوصاً آنها که در شهر خود ، در پاریس يا شهرستانهای دور و نزديك ، نامزدی ، محبوبه ای ، يا زنی درانتظار خود داشتند . فابريس تا چندی پيش مرتباً ، هر روز ، از نامزد خود « سيلويان » نامه داشت . ولی يك روز در

دو هفته قبل ، برای نخستین بار نامه‌ای دریافت نکرد .
 فردای آنروز ، وروزهای بعد نیز خبری نرسید .
 امروز دو هفته بود که کمترین اطلاعی از
 سیلویان نداشت . اوایل کار فکر کرده بود که شاید
 اشتغال موقتی نامزدش را مانع در نوشتن نامه شده است ،
 بدینجهت طبق معمول ، روزی يك نامه بآدرس او فرستاده
 بود . ولی چون همچنان پاسخی بدو نمی‌رسید ، متوحش
 شده و بخیال آن افتاده بود که شاید سیلویان بیمار شده
 باشد .

بالاخره تلگرامی برای او فرستاده ولی دو روز
 گذشت و بدین تلگرام نیز پاسخی داده نشد .
 اندك اندك خشم و بدبینی شدیدی برروح او
 استیلا یافت . امشب بقدری خشمگین بود که دلش
 میخواست بکمترین بهانه‌ای پرخاش کند . از اول شب
 تمام احتمالات و تمام اتفاقاتی را که ممکن بود روی
 داده باشد ، در مغز خودش مجسم و زیر و رو کرده بود
 و باین نتیجه رسیده بود که سیلویان نه بیمار است و نه
 گرفتار ، زیرا در هر دو صورت یا خود و یا پدر و
 مادرش جواب تلگرام او را می‌فرستادند . حقیقت این بود
 که سیلویان او را رها کرده بود و دیگر مایل نبود فابریس
 بدو کاری داشته باشد .

پنج ماه پیش فابریس در پاریس هنگام مرخصی
 خود ، این دختر را دیده و دلدادۀ او شده بود . این
 آشنائی و تبادل رازهای دل ، دو هفته بطول انجامیده

بود ولی در آن هنگام که این دو مقدمات زناشوئی خود را تهیه میدیدند ، ناگهان يك امریه فوری از طرف ارتش او را بافریقا خوانده و بدوران مرخصیش خاتمه داد ، پدر و مادر سیلویان تصمیم گرفتند که زناشوئی آنها در دوره مرخصی آینده فابریس صورت گیرد . از آن هنگام تاکنون پنج ماه تمام میگذشت و درین مدت بجز دوهفته اخیر ، يك بار اتفاق نیفتاده بود که فابریس نامه ای از سیلویان نداشته باشد .

امشب فابریس حس میکرد که قلبش سرد و افسرده است . برای نخستین بار خوب می فهمید که « از دل برود هر آنکه از دیده برفت » . رفقای فابریس تا امروز در مقابل این خشم و نومیدی درونی او ظاهراً حرفی نزده بودند ، زیرا می دانستند که عزت نفس فوق العاده فابریس مانع آن خواهد شد که او با ایشان راز دل بگوید . ولی امشب دیگر جای تامل برای آنها نبود ، برای اینکه نومیدی عجیب فابریس هنگامیکه نامه ای بآدرس خود نیافته بود چنان محسوس بود که ممکن بود واقعاً او را دیوانه کند .

بدینجهت رفقای سه گانه او عقلها را سرهم گذاشتند و بالاخره یکی از ایشان « مافی » دست بروی شانه او گذاشت و گفت :

— فابریس . ما امشب تصمیم گرفته ایم ترا همراه خود به « رباط » ببریم .

— نه رفیق . خیلی ممنونم ولی من امشب خسته

هستم .

ولی رفیق دیگر او، «بلانشار» که جای بهانه‌خوبی
گیر آورده بود، باخنده گفت :
- فابریس امشب هیچ بهانه‌ای از طرف تو پذیرفته
نیست ، زیرا امشب بچه‌ها جشن سومین سال خدمت مرا
درافریقا گرفته‌اند .
فابریس دیگر نمی‌توانست حرفی بزند . ناچار
گفت :

- بسیارخوب . باهم برویم .
یکساعت بعد ، اتومبیل حامل این چهارنفر افسر
در کوی فرانسوی « رباط » در یکی از کوچه‌های مجلل
ایستاد و هرچهار بدرون بهترین کافه رباط رفتند . از
داخل کافه صدای موزیک و خنده و جنجال بلند بود ، ولی
فابریس مثل اینکه در عالم رؤیا بسر برد ، متوجه آنچه
در اطرافش میگذشت نبود . حتی الکل نیز نمیتوانست
اورا از افسردگی بیرون آورد . این بار « رفقا » دست
اورا گرفتند و از آنجا بسوی کوی بومی رباط که
عشرتگاه مردم محلی است بردند . این محله غالبا مملو
از سربازان و ملوانان است و « اقصا » نام دارد . تنها
درین ناحیه دختران عرب که حاضرند روبنده خود را
کنار بزنند میتوان یافت .

از پنج ماه پیش فابریس بدین ناحیه نیامده
بود . از پنج ماه پیش یعنی از هنگامیکه نامزد سیلویان
بود و جز بدو بهیچکس فکر نمیکرد ، ولی « مافی »
دست اورا با صمیمیت گرفت و پرده‌ای را که در مقابل

دری آویزان بود واز پشت آن نوری کمرنگ بیرون میآمد برکنار زدودر را گشود . محلی که وارد آن شده بودند يك كافه كاملاً عربی بود که درکف آن تماماً فرشهای زیبا و پرنقش ونگار گسترده بود و دروسطش حوضی کوچک و فواره‌ای دیده میشد و از سقف آن چند چهلچراغ آویزان بود . فابریس و رفقاییش بآخر كافه رفتند و در روی مخده‌های نرم و کوتاه درمقابل میزهای خیلی کوتاه مسین بهسبك عربی نشستند .

در اطراف آنها غالباً سربازان و ملوانان بهمین وضع نشسته بودند ودر مقابل فنجانهای قهوه ترك خود بلند صحبت میکردند و بقهقهه می‌خندیدند . ولی پیدا بود که بسیاری از این خنده‌ها تصنعی و برای فراموش کردن غمهای زندگی است . از يك گوشه سالن ، صدای موزيك شرقی دلپذیری میآمد که مثل همیشه آهنگهای موسیقی شرقی هوس‌انگیز و درعین حال اندوهناك بود و شنیدن آن بی‌اختیار شنونده را بیاد وطن میانداخت .

ناگهان صدای موسیقی قطع شد و يك لحظه همه سالن در سکوت فرو رفت . حاضرین نیز دست از خنده و قهقهه برداشتند و با توجه تمام دیده به محوطه كوچك مقابل موسیقی‌دانان دوختند .

بلانشار رو به فابریس کرده و آهسته گفت :

– حالا نوبت لیلاست .

سپس چشمکی زد و افزود :

– مواظب باش از آن منظره‌هائی نیست که بتوانی

زود فراموشش کنی .

لیلا رقاصه عرب آهسته آهسته بوسط محوطه رقص آمد . يك پرده ابریشمین بسیار نازك بر گیسوان خود افکنده بود و شلوار نازك و آبی رنگی نیز برپا داشت از سر تا پای او ، از گیسوان مشکی پرچین و چشمان سیاه و لبان پرگوشتش گرفته تا مچ پاهای او که با حلقه‌های ظریف مزین بود جاذبه‌ای عجیب تراوش میکرد که بی‌اختیار در بیننده تاثیر می‌بخشید بمحض ورود او همه حاضرین سالن با نگاه‌هایی که اثر تحسین و هوس در آنها خوب دیده میشد بدو نظر دوختند ولی لیلا بی‌آنکه بکسی نگاهی یا توجهی کند برقص پرداخت .

وقتیکه پاهای برهند او بر روی فرش سرخ با آهنگ موزيك شرقی شروع بحرکت کرد فابریس دیگر نتوانست نگاه از او برگیرد زیرا بلافاصله دریافت که لیلا ، از آن رقاصه‌های عرب که سابقا دیده بود نیست . خوب معلوم بود که دخترک نه برای دیگران بلکه برای خاطر خودش میرقصد . فابریس از وقتیکه درمراکش بود ، بدفعات شاهد رقص‌های عربی بود ولی هرگز رقصی بدین اندازه با روح و هیجان‌آمیز ندیده بود .

در رقص لیلا هیچ جنبه « تجارتی » وجود نداشت . مثل این بود که رقص شغل او نیست ، ایده‌آل اوست ، معبود اوست و حرکات او نه فقط تابع موزيك است بلکه تابع يك هیجان باطنی ، يك موسیقی درونی

است که از قلب و روح او سرچشمه میگیرد . اصلا گوئی « رقاصه » آهنگ موزیک را نمیشنید زیرا مثل اینکه ازین محیط بیرون رفته بود وبا دیدگان نیم بسته در عالم رؤیائی خود قدم برمیداشت .

شاید درین لحظه درمقابل خود مردم تماشاچی و سالن قهوه خانه عربی نداشت و بجای اینها در زیر سایه درختان نخل هنگام غروب آفتاب در مقابل صحرای بی پایان ایستاده بود و بابرهائی که در دناره افق ، سرخ فام شده بود مینگریست واز دور صدای زنگ کاروان را گوش میکرد . گوئی خود او ، سراپای او ، اندام نرم و بازوان برهنه او نیز شاخه گل وحشی خودروئی بود که در مقابل نسیم صحرا تاب میخورد ، وقتیکه او میرقصید از سالن کمترین صدائی بیرون نمیآمد . حتی گرم ترین گفتگوها و پرهیجان ترین صحبت ها خاموش شده بود . همه ، بایک نگاه ، بیحرکت بحرکت پاهای لیلا ، به پیچ و تاب اندام هوس انگیز او ، به بازوان او که با آهنگ هیجان انگیز موسیقی بدور خود حرکت میکرد و شاندهای او را بوضعی دلپذیر بالا و پائین میبرد مینگریستند . لیلا درین حال مافوق همه آنها و همه سالن بود و لحظه بلحظه بیشتر امواج نگاههای هوس آمیز او را احاطه میکرد .

ولی هیجان فابریس از همه زیادتیر بود . هر قدر بیشتر میخواست در مقابل این تمایل ناگهانی مقاومت کند ، بیشتر مجذوب این رقاصه و حرکات سحر آمیز او شده بود که نخستین بار بود که اوجاذبه عجیب لیلای

عرب را احساس میکرد.

نگاه او اندك اندك بقدری گرم، بقدری سوزان و هوس آمیز شده بود که مثل امواج مغناطیس لایلا را بسوی خود میکشید و این جاذبه چنان شدید بود که رقاصه نیز بی اختیار دیده گشود و بسوی او نگاه کرد.

ولی در همین يك نگاه برقی از چشم هردو جستن کرد لایلا در حین رقص سراپا لرزید، نه از تعجب بلکه از هیجان و از هوس لرزید. فابریس نیز احساس کرد که موجی گرم از همه بدن او بقلش روی آورد از آن لحظه بعد لایلا فقط روی بطرف او رقصید.

وقتیکه موزیک تدریجاً خاموش شد از سراسر قهوه خانه غریو کف زدن ها و فریادهای تحسین حاضرین برخاست چندین بار لایلا مجبور شد بروی صحنه بیاید و سلام بدهد. بالاخره صداها فرو نشست و رقاصه بد پشت پرده رفته لباسهای خود را عوض کرد. چند لحظه بعد که به سالن آمد در وسط فریادهای پرهیجان کسانی که از هر طرف او را میطلبیدند مستقیماً آمد و سر میز چهار نفر افسر نشست. فابریس باندازدای محو تماشای او بود که حتی متوجه لبخند او نشد. لایلا آهسته دست بروی دست او گذاشت و گفت:

— من تشنه هستم.

« مافی » دستور يك چائی آمیخته به نعنای برسم عربی برای او داد و سپس بی سروصدا او و دونفر رفیقش از سر میز برخاستند و خارج شدند. فابریس حرکتی نکرد ولی چند لحظه بعد که بحال طبیعی بازگشت، دست

لیلا را گرفت و گفت :

– میل داری امشب بامن بیائی ؟

لیلا يك لحظه مستقیم بچشمان او نگریست و سپس

جواب داد :

– آری !

خانه ليلا يك خانه كاملا عربی بود و قتیكه فابريس در كوچه‌های پرپیچ و خم بازو ببازوی رقاصه حرکت میکرد جز نور پریده رنگ ماه هیچ نوری راه آنها را روشن نمیکرد . خانه رقاصه در « وادیه » بیرون رباط واقع بود ، از بیرون خانه هیچ اثری از زندگانی در درون آن محسوس نمیشد : نه پنجره‌ای نه شعاعی نه صدای حرفی ؛ ولی درین خانه فابريس سه شب و روز تمام درکنار لیلا بسر برد .

درین مدت او همه چیز را بجز رقاصه عرب فراموش کرده بود و هر وقت لیلا بقصد بازگشت بمحل کارخود برمیآمد فابريس بدو میگفت :

– نه . بمان ، من خسارت صاحب کافه را جبران خواهم کرد .

و لیلا نیز نه بخاطر او بلکه بخاطر علاقه خودش میماند زیرا او خود نیز نمیخواست ازتزد وی برود .

بالاخره روز سوم فابريس فهمید که بیش ازین ماندن برای او مقدور نیست ، زیرا هر قدر هم که رفقای او ترتیبی داده باشند که غیاب وی معلوم نشود بالاخره همه متوجه غیبت طولانی او خواهند شد . فابريس تصمیم گرفت

در تاریکی شب باز گردد که کسی بحضور او درین محل و شهر پی نبرد ولی خودش راه را بلد نبود . کجا میتواند راهنمایی پیدا کرد ؟

درین هنگام مثل آنکه راه حل خود بخود بنزد او آمده باشد در باز شد و «حشمت» پسر جوانی که هم برادر «شیری» و هم سرپرست لیلا بود بدرون اطاق آمد . لیلا از او کمک خواست و او نیز حاضر شد که شخصا راهنمایی فابریس را بعهده گیرد . هنگامی که فابریس از لیلا جدا میشد لیلا تا مدتی از پس پرده اشك بدو مینگریست . فریاد میزد :

— برخواهی گشت ؟ اینطور نیست دوباره برخواهی گشت ؟

بیابان بی پایان مثل همه بیابانهای عربستان و شمال افریقا ریگزار و خاموش بود . در دروازه شهر فابریس و حشمت دوشتر از چارپاداران کرایه کرده بودند و اکنون مدتی بود که شترها با قدمهای آرام و شمرده خود یکنواخت و بیصدا در شن های بیابان پیش میرفتند . فابریس و حشمت هر دو خاموش بودند و جوانك عرب که در اطاق لیلا چنین بشاش و پرصدا بود اینجا مهر سکوت از لب برنمیداشت درین سکوت عمیق نور پریده رنگ مهتاب رویاهای دور و دراز فابریس را بیدار میکرد .

ناگهان حشمت سکوت را شکست و در حالیکه خود شتر را متوقف کرده بود گفت :

— زود ، زود ... پیاده شو .

فابریس بی اینکه دلیل این امر ناگهانی را بفهمد از شتر پائین جست ولی هنوز درست بزمین نرسیده بود که ناگهان حشمت باتنه سنگین خویش خود را روی او انداخت و پیش از آنکه فابریس از حیرت بدرآید دست و پای او را طناب پیچ کرد سپس کلاه او را برداشت بدور افکند و در حالیکه با دیدگان غضبناک و دندانهای فشرده بدو نگاه میکرد گفت :

– پیش از آنکه شب بصبح برسد تو خواهی مرد در صحراهای مانور مهتاب از نور خورشید کشته‌تر است تو امشب با رنج فراوان و با فریادهای وحشت و جنون خواهی مرد و من از هم‌اکنون ازین انتقام خود شادمان هستم .

فابریس با خشم و در عین حال تعجب بدو نگاهی کرد زیرا مقصودش را نفهمیده بود حشمت متوجه این حال او شد و گفت :

– بلی . انتقام من برای اینکه لیلا که ترا دوست دارد محبوبه من است و من او را بحد جنون دوست دارم البته پیش از تو نیز مردانی با لیلا بوده‌اند ولی او هیچکدام از آنها را دوست نداشته در صورتیکه بتو دیوانه‌وار علاقه دارد . نمیدانم تو باچه جادوئی دل او را بچنگ آورده‌ای ولی اینقدر هست که دیگر او را نخواهی دید ، زیرا پیش از آنکه سپیده صبح را ببینی خواهی مرد و او نیز ترا فراموش خواهد کرد ، اگر هم فراموش نکند لااقل همانطور که مال من نیست مال تو نیز نخواهد بود اینست انتقام من ...

سپس حشمت با خنده‌ای تلخ بانوك پا به فابریس زد و سوار شتر شده مهار شتر دومی را بدست گرفت و بسوی رباط بازگشت و درنور ماه فابریس سایه دوشتر را دید که روی شن های صحرا بدنبال آنان حرکت میکرد ولی فابریس حرکتی نکرد زیرا میدانست که هر حرکتی بیفایده است بفرض اینکه آزاد هم باشد دراین بیابان بیپایان چه خواهد کرد و انگهی باسربرهنه اعصاب او در زیر نور ماه تا چند ساعت دیگر بیشتر مقاومت نخواهد کرد و پس از سردرد شدید و تهوع و وقفه ناگهانی قلب خواهد مرد فابریس مثل سربازان افریقا این بیماری نور ماه را خوب میشناخت .

هنگامیکه اثر مهتاب او را بیهوش میکرد فابریس جز فکر سیلویان نامزدش که در فرانسه مانده بود هیچ فکری درسر نداشت .



قضایای روز های بعد بصورتی در عین حال امید بخش و غم انگیز گذشت .

فابریس فردای آنروز در بیمارستان نظامی مراکش دیده گشود زیرا همان شب یکدسته گشتی فرانسوی که بخلاف معمول از راه خود منحرف شده بود او را بیهوش در بیابان یافته بود ولی هوشیاری فابریس در بیمارستان کافی نبود زیرا اعصاب او بر اثر تابش ساعت های دراز نور ماه چنان آسیب دیده بود که دیگر او هیچ چیز درك نمیکرد دکتر تشخیص داده بود که فقط يك راه نجات برای او هست و آن يك ضربت ناگهانی و يك هیجان شدید

آنی است .

وقتیکه سه روز بعد غرش هواپیمائی در فضا بگوش رسید و در میان تعجب و حیرت ناگهانی حاضرین ، دختر جوان و زیبائی همراه سایر مسافرین از آن پیاده و فوراً سراغ فابریس را گرفت دکتر بنجات فابریس امیدوار شد زیرا حضور سیلویان نامزد او عالیتترین تکان و هیجان ناگهانی برای فابریس محسوب میشد .

سیلویان از دو هفته پیش فقط برای آن به نامه‌ها و تلگرافهای فابریس پاسخ نداده بود که بارسیدن ناگهانی خود بنزد نامزدش ، او را غرق در حیرت و مسرت کند .

یکماه بعد ، هنگامیکه فابریس و سیلویان برای مراجعت بفرانسه در رباط بکشتی می‌نشستند ، پس از خداحافظی های صمیمانه و گرم با افسران و سربازان ، بلاشار روبه فابریس کرد و گفت :

- راستی خبرداری ؟ پلیس آن کسی را که نسبت بتو سوء قصد کرده و ترا در بیابان با آن وضع گذاشته بود پیدا کرده ، ولی نه زنده . فقط جسد او را در حالیکه تیغه خنجرى قلبش را درهم شکافته بود در خانه لیلا یافته ، و از آن هنگام خود لیلا نیز ناپدید گشته است . ظاهراً لیلا بیکی از قبائل پناه برده ولی من خواهش کردم از تعقیب او خودداری کنند .

فابریس دست او را بگرمی فشرد و گفت :

- مرسى ، خیلی ممنون هستم : زیرا اگر لیلا توقیف میشد ، مسئولیت اینکار مستقیماً با من بود .

در صورتیکه لیلا مستحق چنین کیفری نیست ، بلکه مستحق حقشناسی من است .

کشتی برای بار سوم سوت زد ، و يك لحظه بعد براه افتاد . تا چند دقیقه فابریس و سیلویان از عرشه آن دستمال های خود را به علامت خدا حافظی تکان می دادند .

ولی نه سیلویان و نه فابریس ، هیچ کدام ندیدند که دريك گوشه اسکله ، در پشت پناهگاهی ، يك دستمال دیگر نیز به علامت خدا حافظی حرکت میکرد ، و وقتیکه آخرین اثر کشتی در میان امواج لاجوردین محو شد ، این دستمال فرود آمد و ناگهان غرق در خون شد زیرا صاحب آن خنجرى را که با خود داشت تا دسته در قلب خویش فرو برده بود .

این خنجر و این قلب ، هر دو مال لیلا بود .
وقتیکه من با « روبرت » آشنا شدم ، هنوز شاگرد پدر خود بود و باو احترام میگذاشت . پدر شوهر من ، ویولون زن ماهری بود و وقتی که آرشد ویولون را بتار های آن آشنا میکرد ، تمام اهل محل ساکت میشدند و گوش میدادند . ولی او ، بدون اینکه توجهی ب مردم داشته و بفکر خودنمائی باشد ، برای خود و برای خانواده اش ویولون میزد و هیچوقت و بهیچ قیمتی حاضر نمیشد از شهر آژاکسیو که زمستان ها در تماشاخانه و تابستان ها در کازینوی آن و گاهی هم در کلیسا ویولون میزد ، خارج شود .

ولی عقیده شوهرم با او موافق نبود و یکسال پس از ازدواج تصمیم گرفت که در خاک اروپا سکونت کنیم .

در اپرای شهر لیون شغلی بعنوان ویولون زن درجه اول بدست آورد . بعد تصادفا دريك برنامه رادیوئی شرکت کرد و یکی از شرکت هائی صفحات گرامافون او را بعنوان نوازنده درجه يك برای تهیه صفحات موسیقی استخدام کرد .

در این جا بود که با «چارلس گاردن» موسیقی دان و نوازنده معروف امریکائی آشنا شد و چارلس باونصیحت کرد در امریکا کار کند و به روبرت می گفت :

— در فرانسه باید ده سال کار کنی تا مشهور شوی ، اما در امریکا ، هشت روز برای این کار کافی است . اگر مردم فقط يك صفحه از آهنگهای ترا بشنوند و پسندند ، تمام صفحات تو بفروش خواهد رفت . اگر بخواهی ، من ترا بیکی از دوستانم «ساموئل مایر» مدیر اپرای «مترو-پولیتن» معرفی خواهم کرد .

آنقدر گفت و اصرار کرد تا هر دو بامریکا رفتیم . در نیویورک اولین فرزند ما «لوسین» بدنیا آمد و بر سختی زندگی ما افزود ، زیرا بررغم قولهای «چارلس» شوهرم نتوانست بآسانی کاری پیدا کند و مدتها بیکار بود و سرانجام بزحمت توانست يك شغل نوازندگی بدست آورد .

باوجود این خوشبخت بودیم ، زیرا کودک عزیزمان بروی ما لبخند میزد و من پیوسته امیدوار بودم که روزی روبرت از در وارد شود و بگوید که در اپرای بزرگ «متروپولیتن» بسمت نوازنده استخدام شده است و ازاین پس چنانکه آرزوی قلبی اوست ، بجای آهنگهای سبك میتواند آهنگهای «شوبرت» و «بتهوفن» را بنوازد ...

گاهگاه روبرت بمن میگفت : راستی اگر من هیچوقت نتوانم شغلی مطابق میلم بدست بیاورم و همیشه در همین وضع بمانم چه خواهد شد ؟ و من بالبخندی او را دلداری میدادم و میگفتم : غیر ممکن است . امیدوار باش چارلس دوست صمیمی تست و حتماً برای تو کار مناسبی خواهد یافت .

یکروز روبرت از همیشه خوشحالتر بخانه آمد .
خیال کردم کاری مناسب پیدا کرده است .
خندیدم و گفتم : در «متروپولیتن» استخدام شدی ؟

مرا در آغوش کشید و گفت : نه ، اما ازیدر و مادرم کاغذی دارم که خبر داده‌اند همین روز ها باینجا نزد ما خواهند آمد و من هم تلگرافی بایشان کردم که با کمال بیصبری منتظر رسیدن آنان هستم .

قاعدتاً میبایست از شنیدن این خبر خوشحال شوم ، زیرا سه سال بود که پدر و مادر شوهرم را ندیده بودم و از آن گذشته شوهرم نیز از آمدن آنها آنقدر خوشحال بود . اما نمیدانم چرا احساس میکردم که پدر و مادر وی در صورت آمدن بامریکا میان من و او و خوشبختی ما دو نفر حائلی بوجود خواهند آورد .

«روبرت» همیشه پیدرش با تحسین و احترامی فوق‌العاده مینگریست و مادرش را نیز بسرحد پرستش دوست میداشت و من وقتی بفکر آن تحسین و دوستی می- افتادم ، بی‌اختیار حسادتى در دل خود احساس مینمودم .

همه این فکرها باعث شد که فوراً جواب شوهرم را ندهم
ظاهراً این افکار اثری نیز برچهره من باقی گذاشته بود ؛
زیرا روبرت ناگهان رشته افکارم را برید و گفت :

– مثل اینکه خیلی از این خبر خوشحال نشدی ؟
بجای جواب فقط بچشمان او نگریستم . او نیز
بدیدگان من خیره شد و بعد سر مرا بر سینه فشرد و گیسوانم
را نوازش داد و بوسدای بر آنها زد .

چند روز بعد پدر و مادر روبرت وارد شدند و در
خانه کوچک ما منزل کردند . آنها خیلی نسبت بمن مهربان
و مودب بودند ، اما فقط بودن ایشان در خانه سبب ناراحتی
من میشد . مثل این بود که دیگر من خانم نیستم . هر وقت
میدیدم که روبرت ، بجای حرف زدن با من ، ساعت‌های
دراز درباره مسائل مختلف با پدرش بحث میکند ، راستی
عصبی میشدم . فکر میکردم که دیگر هرگز شوهرم بمن
تعلق نخواهد داشت .

« روبرت » تمام ساعات روز را در بیرون میگذرانید
و وقتی که بخانه می‌آمد ، اوقاتش را بیشتر با مادر و
پدرش می‌گذرانید و بعدهم میخواستید .

مثل اینکه اصلاً من وجود ندارم . یا مطلقاً احتیاجی
بمن ندارد .

یکشب وقتی که میخواست با پدرش درباره
موضوعی صحبت کند ، باو گفتم :
روبرت ، خواهش میکنم يك دقیقه با من باطاق خودمان
بیائی .

احساس میکردم که رنگم پریده است . مادر

روبرت متوجه شد و گفت آنا ، کسالتی داری ؟
 - نه ، کسالتی ندارم ، فقط میخواهم با روبرت
 پنج دقیقه هم بمن ، بزنش برسد .

چند کلمه حرف بزnm و گمان میکنم حق داشته باشد که
 روبرت با من باطابق خواب آمد . در آنجا پرسید :
 چه خبر شده ؟

- مثل اینکه با پدرت درباره موضوع مهمی گفتگو
 میکردی ، لابد میخواستی باو بگوئی که در اپرای «مترو-
 پولتین» يك محل نوازندگی ویلن سل خالی است .
 - خوب چه اشکالی دارد .

- چه اشکالی دارد ؟ بنظرم تو وضع خودت را
 فراموش کرده ای تو در بدر عقب شغلی میگردی و حالا
 میخواهی این محل خالی را هم او اشغال کند ؟

- مگر چه میشود ؟ اوهم برای گذرانیدن زندگی
 باید کاری داشته باشد و بدین ترتیب بماهم می تواند کمک
 کند . به من و تو ... به لوسین .

- بمن و تو ... به لوسین ! من از تو تعجب میکنم
 که حالا هم که پس از آن همه جستجو يك محل خالی
 بدست آورده ای آنرا حاضر و آماده دودستی تقدیم پدرت
 میکنی و میخواهی خودت همیشه بهمان وضع سابق بمانی .
 روبرت يك لحظه بمن خیره شد و سپس گفت :

- آنا ، خواهش میکنم این حرفها را نزن . مگر
 من و پدرم باهم جدائی داریم . بعلاوه ممکن است آن محل
 خالی را بمن وانگذارند . اما پدرم با مهارتی که از نواختن
 ویلن سل دارد ، مسلما می تواند آنجا را اشغال کند .

بعد از این گفتگو ، روبرت که پیدا بود از حرف‌های من خوشش نیامده و شاید رنجیده است ، بآرامی برخاست و از اطاق بیرون رفت .

مدتی گذشت ، یکروز آوازه خوانی از اهل کرس که در امریکا گردش میکرد و در زمان کودکی از شاگردان پدر روبرت بود ، بنزد ما آمد و گفت که در کشور های مختلف جهان مشغول جمع‌آوری آواز های محلی است و از پدر روبرت خواهش کرد که بهمراهی او ساز بزند .

پدر روبرت قبول کرد و از آن پس باهم آهنگهایی ساختند و از یکی از آن آهنگها که از همه جذاب‌تر و شیرین‌تر بود صفحه‌ای نیز پر کردند که مورد استقبال عجیب مردم قرار گرفت و از اطراف امریکا نامه ها و تقاضاهای فراوان رسید که باز هم از اینگونه صفحات که لطیف و شوری خاص و بی‌سابقه داشت پر شود . دیگر در سراسر آمریکا نام «فرانسیس پوتی» آن آوازه خوان کرسی را میدانستند و ناچار اسم آهنگ زیر را که آن آهنگ را ساخته بود ، نیز همه از هم میپرسیدند و بدین ترتیب بزودی پدر شوهر من نیز شهرتی یافت .

اما روبرت من ، همچنان در کنار من بسر میبرد . خود پدر روبرت نیز دیگر ابداً بفکر اینکه فی‌المثل در اپرای متروپولیتن کاری بدست بیاورد نبود . اما بکار تازه خود علاقمند شده بود و میگفت :

من دیگر بهیچ ترتیب حاضر نیستم در ارکستر های بزرگ یا کوچک ویلن سل بنوازم .

من باید آوازهای محلی و قدیمی را جمع کنم و برای آنها آهنگهای تازه که مورد علاقه و پسند مردم باشد بسازم ...

عایدی اینکار نیز بیشتر خواهد بود . راست هم میگفت و اتفاقاً همین موضوع سبب میشد که حس حسادت من بیشتر تحریک شود زیرا فکر میکردم که اگر هم شوهرم در متروپولیتن شغلی بدست بیاورد ، باز مسلماً عایدی او کمتر از عایدی پدرش خواهد بود .

اما باز دلم را باین خوش میکردم که در این صورت لااقل روبرت با آرزوی دیرین خود خواهد رسید .

پدر بزرگم از ساختن آهنگهای جدید پول فراوان بدست میآورد و پیوسته برای من و لوسین هدایای زیبا و گران قیمتی میخرید . اما من هرگز از این هدیه ها راضی نبودم و پیوسته علاقه داشتم که یکی از هدیه ها یا هدیه ای ارزاتر از طرف شوهرم بمن تقدیم شود .

وقتی لباسهای را که پدر شوهرم بمن هدیه کرده بود می پوشیدم ، احساس میکردم که تنم آتش گرفته است . سرانجام ، از بس روی خشمگین و ناراضی از خود نشان دادم پدر و مادر روبرت خانه دیگری اجازه کردند و آنوقت من نفسی راحت کشیدم .

روزی که میخواستند خانه ما را ترك کنند ، «لوسین» بگردن ایشان آویخته بود و بهیچ عنوان نمی خواست از آن زن و مرد مهربان که واقعاً او را دوست میداشتند جدا شود . روبرت نیز از این پیش آمد سخت غمگین بود و پدرش میگفت چه خوب بود اگر ما را ترك

نمی‌کردید . اما من حرف او را بریدم و گفتم خوب لابد اینجا بایشان خوش نمی‌گذشت و حالا می‌خواهند در عمارتی وسیع‌تر و راحت‌تر زندگی کنند .

از آن پس تقریباً هر روز دعوائی میان من و روبرت روی میداد . بر رویهم زندگی بمراتب تلخ‌تر و ناگوارتر از روز های گذشته شده بود .

یکروز هنگامیکه در خانه نشسته بود ، از پنجره دیدم که اتومبیل « چارلس » جلوی در خانه ما توقف کرد و « چارلس » پیاده شد . دوان دوان خود را بجلوی او رسانیدم و گفتم : خبر تازه‌ای داری ؟

گفت : آری و نه . دیروز مدیر اپرای « مترو-پولیتن » قراردادی با پدر روبرت امضاء نمود و او را برای نوازندگی ویلن سل در ارکستر آنجا استخدام نمود . حتماً روبرت از شنیدن این خبر خیلی خوشحال خواهد شد .

دندان ها را برهم فشرده و زیر لب گفتم : آری ، روبرت خیلی خوشحال خواهد شد . اما من طلاق خواهم گرفت . ختی پدر پیرش هم از او جلو افتاده و من دیگر حاضر نیستم همسر يك مرد شکست خورده باشم .

— آنا ، شما چنین کاری نخواهید کرد .

با خشم و خروش گفتم : چرا ، حتماً همین کار را خواهم کرد . زیرا دیگر برای روبرت بهیچوجه امید موفقیت نیست . این تنها شانس کامیابی بود آنرا هم پدر پیر احمقش تصاحب کرد .

— هنوز هم دیر نشده است . ما میتوانیم بمدير اپرا بگوئیم که روبرت بهتر از پدرش ویلن سل مینوازد

و حتما پدر روبرت هم با کمال میل جای خود را باو خواهد داد .

- خوب ، اگر مدیر اپرا قبول نکرد .
 - تو چکار باینکارها داری . اصلا مدیر اپرا خودش هم چندان از این انتخاب راضی نیست .
 او خیلی خوشترش میآید که یک نوازنده جوان و با استعداد در ارکستر او نوازندگی بکند تا یک پیر مرد از خود راضی .

مثل اینکه پیشنهاد بدی نبود . اما آیا روبرت چنین چیزی را قبول میکرد ؟ آیا حاضر میشد که در اپرا جای پدرش را بگیرد ... ناگهان بیاد حرفهای آنشب او افتادم . آنشب روبرت میگفت :

« من بیشتر علاقمند هستم که پدرم در اپرا استخدام شود تا خودم . من افتخار میکنم که پدرم نوازنده معروفی باشد . بعلاوه من جوانم و هنوز بآینده خیلی امیدوار هستم ... » وقتی این حرفها بیادم آمد . یقین کردم که روبرت راضی نخواهد شد . آنوقت با عصبانیت به چارلس گفتم :

نه ، اینکار فایده ندارد . من روبرت را بهتر از تومی شناسم و حالا هم فکر میکنم که او بدون من آسوده‌تر و خوشبخت‌تر زندگی خواهد کرد .

حرفم را برید و گفت : آنا خواهش میکنم قدری درباره تصمیم خودت فکر کن .

گفتم : همه فکرها را کرده و تصمیم را هم گرفته‌ام .

شب ، وقتی روبرت آمد از تصمیم خودم با او چیزی نگفتم . اما از دیدن شعف و خوشحالی او از اینکه پدرش در اپرا استخدام شده است بیشتر خشمگین شدم .

دو روز بعد تصمیم قطعی گرفتم که از روبرت جدا شوم . هنگامیکه داشتم اسباب و اثاثیه خودم و لوسین را جمع میکردم روبرت با رنگی پریده وارد شد و بدون توجه بکار من و کتوهای باز میز و چمدان که وسط اطاق گذاشته شده بود به تندی گفت :

پدرم را همین الساعه به بیمارستان برده اند . وقتی که در يك كافه با چارلس حرف میزده ناگهان بيك سخته قلبی دچار شده است . من الان به بیمارستان میروم . آمدم که بتو هم خبر بدهم .

دیدن رنگ پریده ، لبهای لرزان و دیدگان اشک آلود روبرت کافی بود که بمن ثابت شود که هنوز هم او را از جان و دل دوست میدارم و خویشتن را در غم و رنج او شريك میدانم و نمیتوانم بآسانی دست از او بردارم .

بسرعت لباس پوشیدم و بدنبال اوبطرف بیمارستان براه افتادم . وقتی که به بیمارستان رسیدیم ، پدر شوهرم از حالت اغماء خارج شده و حالش بهتر بود . بدیدن من لبخندی زد و بخود حرکتی داد که مرا درآغوش بگیرد اما نتوانست و من در همان يك لحظه دیدم که بازوی چپش تکان نمی خورد .

پزشکی که در آن نزدیکی ایستاده بود پیش دوید که او را کمک کند ، اما وقتی دست چپ او را گرفت

چنانکه قلمه چوبی را گرفته باشد آنرا تکانی داد و رها کرد و بعد سری تکان داد. دست چپ پدر بزرگ کاملاً لمس شده بود.

از دیدن این منظره لرزشی پشتم را فراگرفت. بنظرم آمد که من باین پیرمرد مهربان ضربه‌ای زده و او را باین روز انداخته. بنظرم آمد که مخصوصاً این کار را کرده‌ام تا دیگر هیچوقت نتواند ویلن سل بزند و بجای او شوهرم در اپرا مشغول شود.

چشمانم از اشک پر شده بود. فکر می‌کردم که دیگر هرگز نخواهد توانست دست چپش را تکان بدهد و ویلن بزند و آنوقت باین فکر افتادم که پس از این بدون دست چپ و بدون ویلن چگونه زندگی خواهد کرد. در کنار من، روبرت آهسته گریه میکرد.

از آن پس هرروز، من و روبرت بدیدار او می‌رفتیم. در روزهای اول پزشک اظهار امیدواری میکرد که شاید بتواند باعمل جراحی مجدداً عضلات دست چپ او را بکار بیندازد اما چند هفته بعد باکمال تاسف بما اطلاع داد که هیچگونه امیدی ندارد و هیچگونه عمل جراحی یا معالجه دیگر در بهبود و بکار انداختن دست وی مؤثر نخواهد بود.

چند هفته بعد، پدر روبرت از بیمارستان خارج شد و در همان ایام یکروز روبرت بخانه آمد و بمن خبر داد که بجای پدرش برای نواختن ویلن سل در اپرای بزرگ متروپولیتن استخدام شده است... آنگاه قرارداد خود را درآورد و بمن نشان داد، اما متأسفانه در چهره او

کوچکترین اثری از خوشحالی و شادی دیده نمیشد .
این استخدام که اگر چند ماه پیش اتفاق افتاده
بود من و او را از خوشحالی برقص درمیا آورد ، آنروز که
دل ما از غم گرفته و تاریک بود در هیچیک کوچکترین
شعفی پدید نیاورد و برعکس وقتی که چشمم بقرارداد افتاد
چند قطره اشک نیز از چشمانم سرازیر شد . در چشمان
او نیز اشک حلقه زده بود .

بخودم دلداری دادم و گفتم حتماً وقتی که شروع
بکار کند این موضوع را که این موفقیت بیدی از کار
افتادگی دائم یک شخص سالم و مهربان بدست آمده است ،
فراموش خواهد کرد ... اما متأسفانه شوهرم مانند من فکر
نمیکرد و روز بعد ، هنگامی که میخواست از خانه بیرون
برود پیشانی مرا بوسید و گفت :

آنا ، من دیشب تصمیم گرفتم که این قرارداد را
فسخ کنم و اصلاً از یاد ببرم که روزی آرزو داشته‌ام در
متروپولیتن نوازنده باشم .

گفتم : روبرت ، این عین دیوانگی است .
آهی کشید و گفت : تو شاید اینطور فکر کنی ،
اما وقتی فکر میکنم که پدرم یک دست خود را برای همیشه
از دست داده و من اکنون بجای او کار میکنم ، اصلاً از
زندگی سیر میشوم .

گفتم : ولی تو با این کار نام پدرت را هم حفظ
خواهی کرد .

اندکی فکر کرد و گفت : حالا چند روز دیگر
هم فکر میکنم و آنوقت ...

همان ساعت خودم را بپدر بزرگ رسانیدم و تصمیم روبرت را باو اطلاع دادم و از او خواهش کردم که پسرش را از انجام این تصمیم منصرف نماید ...

روز بعد پدر روبرت قریب یکساعت با پسرش حرف زد . من در اطاق ایشان نبودم و پشت در بانتظار روبرت ایستاده بودم . وقتی که از اطاق بیرون آمد ، همانطور رنگ پریده و لرزان بود . نگاهی استفهام آمیز باو افکندم و گفتم :

بالاخره چه تصمیم گرفتی ؟ ... در جوابم فقط لبخندی زد .

کنسرت های روبرت ، چنانکه ما انتظار داشتیم ، با استقبال فراوان مواجه شد و روزنامه ها درباره آن مقالات فراوان نوشتند و مخصوصا بدین نکته اشاره کردند که میان نوازندگی روبرت و پدرش شباهت بسیار موجود است . اما من و مادر روبرت با دقت بسیار روزنامه ها را از روبرت پنهان می کردیم که مبادا این نوشته ها را ببیند . یکماه بعد پدر و مادر روبرت بما اطلاع دادند که تصمیم گرفته اند نیویورک را ترك كنند و بهمان « کرس » که سالها در آنجا زندگی کرده و صاحب آب و ملك و خانه ای نیز در آنجا بودند بازگردند ، زیرا اگرچه روبرت بایشان گاهگاه کمکی می کرد ، اما این كمك آنقدر نبود که بتوانند براحتی چرخ زندگی را بگردانند .

من و روبرت و لوسین ، ایشان را تا کنار کشتی بدرقه کردیم . لوسین نمیخواست از ایشان جدا شود و وقتی از آغوش آن دو بیرون آمد باو قول دادند فردا دوباره

بنیویورک برگردند. در این میان ناگهان صدای سوت کشتی بلند شد و بلندگوها اعلام کرد که اکنون پل کشتیرا برخوانند داشت.

هنوز لوسین بگردن پدر بزرگ آویخته بود که پل بحرکت درآمد و در همین هنگام بود که اتفاقی عجیب و باورنکردنی روی داد:

پدر بزرگ در حالیکه صورتش از اشک خیس بود هردو دست خود را بلند کرد و دستهای لوسین را گرفت.. این عمل يك لحظه بیشتر طول نکشید. اما همین يك لحظه کافی بود که ما بینیم هردو دست پدر بزرگ بخوبی کار می کند. مادر شوهرم بسرعت دست خود را بطرف دست چپ شوهرش برد و آنرا بجای خود برگرداند و در همین لحظه کشتی سوتی دیگر زد و بحرکت درآمد. تازه آنوقت من و روبرت از بهت و حیرتی که از دیدن این منظره بر ما دست داده بود بیرون آمدیم و روبرت نگاهی که تعجب و ملامت و سرزنش از آن میبارید بمن افکند..

صدمتر دورتر از ما، کشتی بآرامی آبها را می-شکافت و جلومیرفت.

شوهرم سربزیر افکنده ساکت بود و من آنقدر گلویم فشرده میشد که می پنداشتم هم اکنون خفه خواهم شد... «چارلس» که در کنار ما، سرمیز نشسته بود سکوت را شکست و گفت:

آری، امروز در کافه من گفتم که چون شغل نوازندگی ویلن سل را در اپرا باو داده اند «آنا» قصد

دارد از روبرت طلاق بگیرد ...

شوهرم از شنیدن این حرف درجای خود حرکتی کرد . اما چارلس باو مجال حرف زدن نداد و گفت : بعد من از او خواهش کردم که شغل خودش را بتو واگذار کند و او قول داد که خودش ترتیب این کار را بدهد . بعد دست مرا بعنوان خداحافظی فشرد و هنوز قدمی بطرف در بر نداشته بود که دست بطرف گردن خود برد و بر زمین نقش بست و حالا می فهمم که این کارها همه نقشه‌ای بوده ، ترا وادار کند نوازندگی ویلن سل را در اپرا قبول کنی . من دیگر سخنان چارلس را نمیشنیدم . اشک از چشمانم سرازیر بود ولی شوهرم کوچکترین حرکتی برای دلداری من نکرد . فقط می شنیدم که زیر لب میگفت : پدر ... پدر ...

امروز روبرت مرا بخشیده است . لوسین بداشتن پدری چون او افتخار میکند اما هر وقت یکی از صفحات پدر بزرگش را گوش میکند با لحنی کودکانه میپرسد : چرا پدر بزرگم در اینجا نماند که باز هم از این صفحه ها پر کند ؟ مگر اینجا باو پول میدادند ؟

آنوقت من در درون خود آتشی از ملامت و سرزنش وجدان مییابم و احساس میکنم که وجدانم هرگز بمن اجازه نمیدهد که دریچه‌ای نیز بجانب نشاط و خوشی حقیقی بگشایم .



راز محمد

— خیلی مبالغه میکنید ...

— نه خانم . هر قدر هم بخواهم مبالغه کنم ، باز نمیتوانم هر شب بیجهت باین جا بیایم . حقیقت اینست که من نقاش هستم ، و علت آنکه بدینجا میایم اینست که بلکه بتوانم قیافه زیبای شما را در آن حین که با آواز طربد انگیز خود دل همه حاضرین را بوجد می افکنید نقاشی کنم ... راستی آیا مدت زیادی در الجزیره خواهید ماند ؟

— نه ، ده روز دیگر کنترات من تمام میشود .

— بعد چه خواهید کرد ؟

— بعد بیپاریس برمیگردم . خیال دارم قبل از پاریس سری به « ویشی » و آبهای معدنی بزنم .

— اوه ! من هم پاریس را خوب میشناسم ، زیرا تحصیلات خود را در آنجا گذرانده ام دلم میخواست سالها در آنجا بمانم ، ولی فوت پدرم مرا ناگزیر بیازگشت کرد

و از آن بعد سرپرستی املاك او مانع مراجعت من بفرانسه شد . خانواده ما یکی از خانواده های قدیمی و سرشناس الجزیره است .

«سلیم» در حین حرف زدن بمن نگاه نمیکرد ، ولی من بدقت از زیرچشم بدو مینگریستم . نیمرخ او بسیار زیبا بود و رنگ گندمگون تنی داشت . لبانش طوری شفاف و گوشتالود بود که بعرب شباهت نداشت .

ساعت خیلی از شب گذشته بود . سلیم پیشنهاد کرد که از کافه‌ای که در آن بودیم و من هرشب دو ساعت در آنجا آواز میخواندم ، مرا بخانه برساند ، زیرا در این وقت شب صلاح نبود يك زن تنها در کوچه‌ها حرکت کند . در اتومبیل او ، من واو تنها بودیم و من از این بابت نگران شدم ، ولی سلیم بهیچوجه پا از حدود احترام و ادب فرانک‌داشت . چند دقیقه بعد ، اتومبیل مقابل مهمانخانه‌ای که من در آن اقامت داشتم ایستاد و قتیکه پیاده شدم ، سلیم بمن گفت :

– خانم ، اجازه میدهید فردا افتخار پذیرائی شما را برای ناهار داشتم باشم ؟

چند لحظه مردد ماندم . سلیم دست مرا گرفته بود و گوئی منتظر پاسخ من بود تا آن را ببوسد . بالاخره زیرلب گفتم :

– ولی ... شاید بهتر باشد که پیش از دریافت کاغذی از شوهرم که درپاریس است از مهمانخانه غیبت نکنم .

سلیم علت تردید مرا دریافت و گفت :

— خانم ، من يك هنرپیشه مشهور را با احترام جنبه
آرتیستی او دعوت میکنم ، نه از لحاظ شخص او . خواهش
میکنم ازین بابت تصور سوء نظری از جانب من نکنید .
ودوباره پرسید :

— اجازه میدهید اتوموبیل را دنبال شما بفرستم ؟
این بار بتندی و با تردید گفتم :
— بلی .

هنوز کاملاً از در مهمانخانه بدرون نرفته بودم که
از حرف خودم پشیمان شدم . البته سلیم نسبت بمن منتهای
احترام را رعایت کرده بود ، ولی از کجا معلوم که همین
ادب او برای جلب اعتماد من نبود ؟ درینصورت آیا من
با پای خود بسمت تله نمیرفتم ؟

در اطاق خودم بفکر افتادم که نامه‌ای بنویسم
واز او معذرت بخواهم ، ولی با خود گفتم :
— هرچه باشد من حالا سی سال دارم و دیگر بچه
نیستم که نتوانستم از خودم دفاع کنم .

فردا ظهر ، وقتی که اتوموبیل سلیم بسراغ من آمد ،
من در اطاق خودم آماده بودم و بلافاصله در آن نشستم .
اتوموبیل از چند کوچه و خیابان گذشت و بالاخره در
خیابان « اصلی » مقابل خانه مجللی ایستاد . يك پیشخدمت
مسلمان با لباس سفید محلی خود در را بروی من باز کرد
و مرا بسمت تالاری بزرگ برد که بسبك عربی ساخته و
پیراسته شده بود و فرش های گرانبهای ایرانی در کف آن
دیده میشد .

سلیم باستقبال من آمد و گفت :
 - خیلی خوش آمدید . راستی من ترس از آن
 داشتم که اتومبیل من بدون شما باز گردد .
 - مگر قول نداده بودم که ...
 - چرا خانم ولی ممکن بود کاغذ شوهرتان بوقت
 نرسد .

سپس بدون اینکه پاسخی گفته باشم ، مرا بسمت
 اطاق غذا خوری برد .
 من بهیچ قیمت حاضر نبودم باو اعتراف کنم که
 هنوز کاغذی از شوهرم دریافت نکرده‌ام . بدینجهت هیچ
 توضیحی درین باره ندادم . در تمام مدت غذا ، گفتگوی ما
 قدری مبتذل و عادی بود .

سپس سلیم مرا باطاق دیگر و بعد به آتلیه خودش
 برد . از خانواده خود و از علاقه‌اش بفرانسه واز مذهب
 خودش حرف زد ، ولی در همه این مدت ، منتهای ادب و
 احرام را بکار برد ، بطوریکه کمترین جای ایرادی برای
 من نبود . این بار نگرانی شب گذشته من بکلی برطرف
 شد ، و بهمین جهت وقتی که دوبار سلیم مرا برای ملاقات
 بعدی دعوت کرد ، دعوتش را فوراً پذیرفتم .

بعد از آن ، چندین بار ما باهم ، در اتومبیل سلیم
 بگردش در اطراف الجزیره پرداختیم و مخصوصاً من
 توانستم همراه او مسجد بزرگ شهر را بدقت بینم . سلیم
 راهنمای بسیار خوبی بوده ، زیرا هم خودش ریزه کاریهای
 هنری را خوب میدید و هم خوب میتوانست نشان بدهد .
 گاهی اتفاق میافتاد که صدایش پرهیجان تر از

حد عادی میشد و با دقت بیشتری که مرا منقلب میکرد بمن مینگریست ، ولی خیلی زود دوباره لحن صدا و طرز نگاهش عادی میشد ، و درین موارد من خیال میکردم که بیخود دچار توهم شده‌ام .

ده روز بعد دوره کنترات من پایان رسید . شبی که میبایست فردای آن الجزیره را ترك گویم ، سلیم موقع خداحافظی ، باصدای کمی لرزان بمن گفت :
 - بامید دیدار خانم ، یا اگر اجازه میدهید بگویم
 « میشلین » عزیزم ...

این حرف کمی اوقات مرا تلخ کرد . چرا در حرف زدن بامن اینقدر جنبه ادب و احترام را رعایت میکرد ؟ این آداب دانی با اینکه جای ملامت نداشت بی اختیار مرا ناراحت میکرد .

موقعیکه در کافه وارد سن شدم تا آخرین برنامه خودم را انجام دهم ، او را در جای همیشگی خود پشت میزش دیدم که بدقت بمن نگاه میکرد .

با اوقات تلخی گفتم : « برای چه آمده ؟ لابد برای اینکه یکبار دیگر « با منتهای ادب » مرا بشام خوردن دعوت کند . حقیقتا این خشکی دیگر برای من طاقت فرسا شده » .

راستی مگر دیوانه شده بودم ؟ این چه فکری بود که در کله من میگذاشت . چند بار خواستم آواز خودم را شروع کنم و نتوانستم . آیا واقعا سلیم را دوست داشتم ؟ نه . چنین چیزی ممکن نبود .

بالاخره بازحمت سه آوازی را که در برنامه

داشتم خواندم و از سن خارج شدم . درست موقعی بدر
کاباره رسیدم که سلیم داشت بیرون میرفت . فریاد زدم :
- سلیم ! ...

آهسته سر برگرداند . این بار من نفس زنان با بغض
خودم را در آغوش وی افکندم و بدون حرف در اتومبیلش
نشستم و بخانه‌اش رفتم .

سلیم قیافه‌ای پریشان داشت و مثل این بود که
خیال میکرد حال من خوب نیست . در خانه او خودمرا
روی کاناپه‌ای افکندم و زیر لب گفتم :
- سلیم ... سلیم ... من شمارا دوست دارم .

فقط فردا ، نزدیک غروب ، حس کردم که نزدیک
بپیست ساعت است که در خانه او هستم و میبایست زودتر از
آنجا بروم . ولی فکر رفتن ازین خانه ، ازین شهر ، برای
من تحمل ناپذیر بود بدینجهت بشوهرم « روزه » نامه‌ای
نوشتم و اظهار داشتم که مدیر کاباره قرارداد مرا برای
پانزده روز تجدید کرده . وقتی که کاغذ را تمام کردم ،
نفسی براحث کشیدم ، زیرا حس کردم بهر حال فوراً
الجزیره را ترك نخواهم گفت : پانزده روز خودش مدت
زیادی بود .

درین پانزده روز من هیچ از خانه او بیرون نرفتم ،
بجز دوسه بار که شبها ساعتی در اتومبیل او بگردش
میرفتم . هرگز در زندگانی من اتفاق نیفتاده بود که این
اندازه نشاط زندگی و هیجان هوس را احساس کنم و
اینقدر همه چیز زندگانی خودمرا برای خاطر مردی از

یاد ببرم .

چند بار درین مدت به «روژه» نوشتم که موفقیت من همچنان ادامه دارد و هربار کاغذ های اورا که از مهمانخانه دریافت میکردم ، با بی اعتنائی و سرسری میخواندم ، بدون اینکه بدانها اهمیتی بدهم .

در پایان هفته ، سلیم بمن پیشنهاد کرد که باهم سفری بحوالی صحرا بکنیم . اول من تعجب کردم ، ولی وقتیکه سلیم گفت :

– فردا صبح زود خواهیم رفت و نزدیک ظهر به « بلده » بر خواهیم گشت تا در آنجا نهار بخوریم ...
فوراً ابندعوت را پذیرفتم .

موقعیکه بآخرین واحه قبل از صحرای بزرگ رسیدیم ، مدتی بود که آفتاب طلوع کرد و تمام صحرا را فرا گرفته بود .

سلیم قبل از حرکت ، بآشپز خودش اطلاع داده بود که ما بست صحرا میرویم و غروب بر خواهیم گشت .
وقتیکه از واحه گذشتیم ، سلیم که گوئی هوای صحرا اورا بنشاط افکنده بود گفت :

– میشلین ، چطور است باز هم جلو برویم ؟
– سلیم . اگر بخواهی دوزخ هم بروی ، باکمال میل همراهت خواهم آمد . و سرم را برشاند اش تکیه دادم اندکی بعد ردیف آخرین نخلهای واحه از نظر ما ناپدید شد و بدین ترتیب من واو در وسط صحرائی بی پایان که در سرتاسر آن جز ریک و شن چیزی وجود نداشت تنها

ماندیم .

ناگهان قیافه سلیم درهم رفت . از چند لحظه پیش موتور باشکال کار میکرد و پیدا بود که ادامه حرکت اتومبیل با این ترتیب مقدور نیست . بالاخره اتومبیل را نگاهداشت .

پرسیدم :

– چطور شده ؟

– هیچ . ولی بهتر است نگاهی بد موتور بکنم .
یقین داشتم که کار بهمین سادگی که سلیم میگوید نیست . زیرا خوب حس کردم که موتور پیش از آنکه سلیم جریان برق را قطع کند ، از کار ایستاده بود . خواستم من نیز همراه سلیم پیاده شوم ، ولی او مرا برجای نشاند و گفت :

– نه ، میشلین ، تو همانجا بمان من فقط شمع را محکم میکنم و دوباره راه مییافتیم .
چند لحظه بعد کاپوت را بجای خود گذاشت ، ولی پیش از آنکه پشت رل نشنید گفت :
– مثل اینست که لوله بنزین هم کمی سوراخ شده بهتر است خودم ببینم .

بلافاصله کتش را کند و زیر اتومبیل خوابید .
من نیز از جای بلند شدم و بیرون آمدم تا قدری راه بروم ، زیرا پایم از نشستن خسته شده بود . ناگهان صدای خفه ، تند و شتابزده سلیم برخاست که میگفت :

– میشلین ، دست راست جلوی اتومبیل يك چاقو هست . زود بده بمن زود ...

خدایا ! چرا صدایش ناگهان این طور وحشت آور شده بود ؟ بایک جست خودم را بدرون اتومبیل افکندم و چاقو را برداشتم .

وقتی از اتومبیل پائین آمدم تاچاقو را باو بدهم ، سلیم روی رکاب نشسته بود ولبه‌هایش را از فرط درد بهم فشار میداد فریاد زد :

– زود ، میشلین .. زود .

چاقو را گرفت و بایک حرکت شدید و ناگهانی بران خود فرو برد من فریادی از وحشت برآوردم و در کنارش نشستم . فریاد زدم :

– سلیم ، چرا اینطور میکنی ؟ چطور شده ؟ آخر حرف بزن .

تترس میشلین ، وقتی که روی زمین دراز کشیدم ، یکی از مارهای كوچك و خطرناك صحرا پایم را گزید . اما مواظب باش خودت را نبازی ، زیرا بقوای خوداحتیاج خواهی داشت .

سرش را بسینه فشردم و فریاد زدم :

– سلیم .. سلیم ..

سلیم مثل کودکی لبخند زد ، ولی فوراً قیافه‌اش سخت درهم رفت . خوب حس کردم که چقدر بخودش فشار می‌آورد تا تعادل خویش را حفظ کند . بالاخره زیر لب گفت :

– میشلین ، می‌نمیتوانم راه بروم . تو فوراً به واحدای که از آنجا آمده‌ایم برو برای من کمکی بیاور . یادت نیست ؟ همان واحه‌ای که چنددقیقه پیش ترك کردیم .

تقریباً تا اینجا پنج کیلومتر فاصله است .
 - اما چرا تنها بروم ؟ بهتر است ترا در اتومبیل
 بگذارم و با هم برگردیم من خودم میتوانم اتومبیل برانم .
 - نه ، بیخود این خیال را نکن ، چونکه يك قطره
 بنزین نیز در اتومبیل نیست عیب از شمع و موتور نبود ،
 از خالی شدن بنزین بود .
 سلیم ! ...

بقدری بلند فریاد زدم که صدایم همه جا پیچید .
 ولی سلیم که چند لحظه بود بشدت مرا در آغوش میفشرد ،
 تدریجاً بازویش را رها کردم ، زیرا دیگر نیروی نگاهداری
 خود را نداشت . یکبار دیگر زیر لب گفت :

- زود برو میشلین .. همینقدر بگو « افعی صحرا »
 و خودشان خواهند فهمید و با اتومبیل خواهند آمد .
 از جا برخاستم و اشکریزان براه افتادم . چند
 قدم دور تر از میان شنها پشت سر نگاه کردم . سلیم بمن
 لبخند میزد ...

حالا دیگر حس میکردم که نباید يك ثانیه تأخیر
 کنم . بهر قیمت بود میبایست خودم را تا واحد برسانم .
 خورشید با گرمای شدید بمن میتافت و گلویم خشک شده
 بود .

تدریجاً حس میکردم که سرم مثل کوه سنگین
 شده و قدرت حرکت از پاهایم رفته است .

در مقابل من تا چشم کار میکرد ، صحرا و شن
 بود . برای اینکه بخودم نیرو بدهم ، پی‌درپی کلمه سلیم
 را زیر لب تکرار میکردم . ناگهان بنظرم رسید که نخل

های واحد را از دور می بینم . قلبم سرعت بتپش درآمد و بنای دویدن گذاشتم .

ولی حس کردم که هر قدر جلو تر میروم ، درختها از من دور تر میشوند . آیا واقعا این منظره سرابی بیش نبود ؟ آیا گرمای خورشید و بخارات صحرا بود که مرا باشتباه افکنده بود ؟

یکبار دیگر فریاد زدم :

– سلیم ! سلیم !

و ناگهان بزانو افتادم و از هوش رفتم .

وقتی که بهوش آمدم ، نسیم خنکی بالای سرم میوزید . صدائی که برای من ناشناس بود از کنار بسترم میگفت :

– چیزی نیست . آفتاب زدگی مختصری است ، ولی بحمدالله شما بموقع رسید ، و بهمین جهت زود خوب خواهد شد .

سعی کردم رشته افکارم را جمع کنم کجا بودم ؟ کی بود که بالای سرم حرف میزد .

– ناگهان چشمهایم را گشودم و بمردی که دستم را دردست خود گرفته بود نگریستم . فریاد زدم :

– روژه

و این فریاد خود مرا بترس انداخت ، زیرا اثر وحشت ، اضطراب ، تعجب و درد در آن نمودار بود . شوهرم خم شد دست بزیر سر من نهاد و گفت :

– میشلین ، میشلین ... چقدر مرا ترساندی ...

بی آنکه جوابش بدهم ، باطراف خودم نگریستم و فهمیدم که در اطاق خودم در میهمانخانه هستم . مردی که گفته بود : « آفتاب زدگی مختصری است » در را باز کرد و بیرون رفت قطعاً دکتر بود .

روژه باصدائی که اندکی میلرزید ، بمن گفت :
 - میشلین ، ادامه کنترات تو مرا متعجب کرد .
 بعدهم کاغذهای سرسر و مختصر توواز آن بیشتر سکوت چند روزه اخیرت باعث تردید و اضطراب من شد باهوایما بالجزیره آمدم و بسراغ مدیر کاباره رفتم ، اما او خبری از تو نداشت . ناچار بمهمانخانه آمدم ، پیشخدمت مهمانخانه بمن گفت . برای ملاقات بخانه خیابان « اصلی » بروم آن وقت بود که آنچه را که نمیتوانستم قبول کنم فهمیدم . در آنجا آشپز عرب به من خبر داد که شما باهم بسمت « بلده » رفته اید . فوراً اتومبیلی کرایه کردم و بسمت صحرا براه افتادم . نمیدانستم وقت دیدن شما چه خواهم کرد ، ولی بهر حال لازم بود شمارا ببینم . اما در نیمه راه فقط ترا دیدم که در وسط شنهای سوزان از هوش رفته بودی ..

دیگر گوش بحرفش ندادم ، زیرا فقط يك فکر در سرم میگذشت .

سلیم چطور شده بود ؟ .. بالاخره طاقت نباورم . پرسیدم :

- او چگونه ؟

- او هم نجات یافته ...

این بار هم از خوشحالی وهم از شرم سرخ شدم ،

زیرا بالاخره کسی که مورد خطاب من بود شوهرم بود .
ولی او مثل اینکه فکر مرا از قیافه‌ام خوانده باشد ، گفت :
- میشلین ، من حاضرم گذشته را فراموش کنم .
اگر میخواهی بنزد من باز گرد . ولی مجبورت نمیکنم .
اگر واقعا او را دوست داری ، درینصورت ...

مثل این بود که ناگهان این جوانمردی شوهرم
تارهای دل مرا لرزاند . گفتم :

- روزه ، تو واقعا مرد نازنینی هستی ، اما اجازه
بده برای جواب قطعی يك روز فکر کنم .
رنگش پرید و گفت :

- بسیارخوب ، میشلین منتظر خواهم ماند .
وبی اینکه يك کلمه دیگر حرف بزند ، بی اینکه
بامن خداحافظی کند رفت . عصر آنروز سر درد شدید من
از میان رفت و توانستم از خانه بیرون آیم .
اولین کارم این بود که تاکسی نشستم و بخانه
سلیم رفتم . پیشخدمت عرب بدیدن من از تعجب حرکتی
کرد . پرسیدم :

- اربابت اینجاست

- نه خانم .

- پس من منتظرش میمانم .

وبی اینکه منتظر حرفی از طرف او بشوم ، باطاق
«خودمان» رفتم .

این همان اطاقی بود که من و سلیم روزها و شبهای
فراموش نشدنی در آن گذرانده بودیم .

اندکی بعد پیشخدمت دوباره در را باز کرد . از

او پرسیدم :

چکار داری ؟

– برای اینکه ارباب دیگر بر نخواهد گشت .

فریاد زدم :

– مقصود چیست ؟ احمق ! چرا اینطور حرف

میزنی ؟ ارباب چطور شد ؟

– ارباب مرد . خدا او را بنزد خود برد . و چون

حس کرد که من از فرط پریشانی قادر بسؤال کردن نیستم
در تعقیب سخنان خود گفت :

– – دیروز صبح مردی اینجا آمد و سراغ شمارا

گرفت . من گفتم که بطرف صحرا رفته‌اید . آنوقت او مرا

در اتومبیل نشاند و باهم براه افتادیم و قتیکه شمارا پیدا
کرد ، من باو گفتم :

« اتومبیل ارباب من کمی دورتر است و از اینجا

پیداست » . ولی او فقط گفت که به‌پست پلیس خبر خواهد

داد و از همانجا برگشت . ناچار من خودم تنها با پای پیاده

بآنجا رفتم . حال ارباب خیلی بد بود .

ولی قتیکه كمك از بلده برای او رسید ، دیگر

حالش بد نبود ، برای اینکه دیگر دردی حس نمی‌کرد .

از پس پرده اشك پرسیدم :

– هیچ حرفی نزد ؟

– چرا . قضایارا برای ارباب تعریف کردم با

لبخند گفت :

« حالا که اینطور شده ، قطعاً شوهر او مرا بحال

خود خواهد گذاشت تا بمیرم .

سپس پیشخدمت عرب روبمن کرد و گفت :
 - ولی مرد شما روی راحتی نخواهد دید . وقتی
 که ارباب را بسمت گورستان بردند ، من بدیدار مرد شما
 رفتم و باو گفتم : « باراده تو ارباب من مرد . باراده الله
 توهم ازین پس روی خوش نخواهی دید » .
 اوه ! فقط آنوقت فهمیدم که چرا وقتیکه از روژه
 مهلت خواستم رنگش پرید . زیرا فهمیده بود که دیگر
 سازش ما محال است . ولی آیا من میتوانستم واقع باو
 اعتراض کنم ؟ میتوانستم واقعا ملامتش کنم که چرا از
 مردی که بناموس او خیانت کرده بود انتقام کشیده است ؟
 ولی انتقام واقعی را من دارم پس میدهم . زیرا
 حالا دیگر هردو ازدست من رفته‌اند ، حالا منم که شب
 وروز اسیر پشیمانی هستم و چنگال ندامت و غم روحم را
 میخراشد . دلم را پاره پاره میکند . حالا دیگر در برابر من
 زندگانی صحرایی بی‌پایان است که در آن هیچ نهال
 امیدی نمیروید .
 از آن لحظه که باپائی لرزان خانه سلیم را ترک
 گفتم ، همچنان در زندگی سرگردانم . زیرا دیگر هیچ
 امیدی نیست که دل نومیدم را آرامش بخشد .



تَابُوتُ بَلُور

خوشبختانه کاخ از دو قسمت مجزا تشکیل میشد
و این جدائی به دو برادر اجازه آن میداد که کاملاً دور از
هم زندگی کنند .

کنت و مارکی دو برادر دو قلو بودند و عیناً یک
هیكل ، یک شکل ، یک صدا ، یک رفتار داشتند ، حتی کله
های هردوی آنها یک شکل و در یک موقع طاس شده بود ،
هر دو نیز از اول اهل دعوا و قهر بودند .

ولی آنچه از این شباهت فوق العاده عجیب تر بود ،
این بود که این دو برادر جداً از همدیگر متنفر بودند .
البته این اختلاف در طول زندگانی این دو ، جهات فراوان
یافت ، ولی یکی از علل عمده آن این بود که کنت هیچوقت
نتوانسته بود گناه برادرش را که چند دقیقه زودتر از او
بدنیا آمده بود نبخشد ، زیرا این چند دقیقه تقدم باعث
شده بود که برادرش لقب «مارکی» پیدا کند و او فقط

« کنت » بشود .

درست شصت سال بود این بار روی دل کنت نشسته بود ، زیرا اکنون این دو برادر شصت و هفت سال داشتند و کنت از هفت سالگی درین مورد شروع بخشمگین شدن کرده بود .

« مارکی » نیز بنوبه خود از کنت متنفر بود . زیرا کنت آئین پروتستان داشت . علت این اختلاف مذهبی را میبایست در وضع خانوادگی ایشان جستجو کرد زیرا پدر این دو کاتولیک و مادرشان پروتستان بود و چون عادات پروتستانها با سانی حاضر باز دواج با کاتولیک ها نمیشوند ، درین مورد خانواده عروس شرط کرده بود که باید بین فرزندهای این دو نفر ، اولی کاتولیک و دومی پروتستان باشد .

همین دو اختلاف غیرارادی باعث شده بود که میان این دو برادر طوری شکر آب باشد که هیچوقت اصلاح نشود و بعدها اختلاف دیگری نیز برین کدورت افزوده شد که کمتر از آن اهمیت نداشت .

عملا مارکی و کنت هیچوقت هم دیگر را نمیدیدند . زیرا روزهای یکشنبه یکی بکلیسا و دیگری بمعبد میرفت و بقیه روزهای هفته را نیز هر کدام در یکی از دو قسمت کاخ بزرگ خانوادگی بسر میبردند . هر یک ازین دو ، اطاق خواب و اطاق کار و تالار پذیرائی و تالار غذا خوردن و خدمتکار جداگانه داشت ، پنجره ها و درهائی که بین این دو قسمت فاصله بود ، نیز هر کدام با قفل و بست سنگینی مسدود بود .

این کاخ ، يك کاخ بزرگ اشرافی بود که بدست یکی از اجداد این دو برادر در قرن هیجدهم ساخته شده بود . آن زمان صاحب کاخ طبق سلیقه خود سعی کرده بود سراسر اطاقها و تالار هارا با پرده های گرانبها و تابلوهای عالی و مبلهای بزرگ و فنی که خیلی سنگین قیمت بود مزین کند .

این ذوق جد بزرگ ، پس از چند نسل در روح هر دو برادر تجلی کرده بود ، چنانکه این دو نخست علاقه ای فوق العاده بآثار قدیمی و هنری نشان داده بودند و تدریجا این علاقه تبدیل بیک نوع جنون کلکسیون آثار عتیقه شده بود . مدتها بود که همدردم اطراف و پیشخدمتها عادت کرده بودند جعبه ها و صندوقهای کوچک و بزرگ و گاه بسیار بزرگی ببینند که از عتیقه فروشیهای اطراف مثلا از «مون پلید» و پاریس ، حتی از آلمان و ایتالیا بآدرس مارکی یا کنت «پالزول» بکاخ میرسید ، ولی هیچکس غیر از خود این دو برادر حق نداشت محتوی آنها را ببیند .

مارکی پالزول بزرگ ، یعنی پدر این دو وصیت کرده بود که دو فرزند او حق ندارند میراث خود را تقسیم کنند و باید مشترکا از آن استفاده کنند و هر وقت یکی از آن دو بمیرد ، این ثروت سرشار تماما بآن کسیکه مانده است تعلق یابد . مارکی و کنت فقط برای مذاکره در اطراف مسائل مربوط باین ثروت مشترك وعوائد املاك و تقسیم هزینه ها و درآمدهای مشترك باهم مربوط میشدند ، و تازه این ارتباط نیز هرگز مستقیما صورت نمیگرفت ، بلکه

همیشه يك يا چند نفر از پیشخدمت های سالخورده و «ریش سفید» مأمور این کار میشدند .

این واسطه ها علاوه بر مذاکرات لازم باطراف ، مامور بودند که محرمانه نیز وضع مزاجی او را بدقت ملاحظه کنند ، زیرا هر دو برادر به بیماری قلبی مبتلا بودند ، و هر کدام از آنها فکر میکرد که برادرش یکشب یا يك روز ناگهان سکنه خواهد کرد . مخصوصا « کنت » میل شدیدی بمرگ برادر داشت زیرا چنین تشخیص داده بود که چون طبیعت او را چند دقیقه دیرتر به دنیا آورده و در نتیجه شصت و هفت سال تمام برادرش را مارکی و او را کنت کرده است ، حالا وظیفه وجدانی همین طبیعت اینست که برادرش را زودتر از میان بردارد تاوی بتواند این آخر عمری ، بی درد سر ، لقب «مارکی» بگیرد و آخرین «مارکی دوپالزول» سلسله خود باشد ، زیرا نه او و نه برادرش هیچکدام صاحب فرزندی نبودند بدین دلیل بود که هیچکدام هیچوقت زن نگرفته بودند .

چرا ؟ این نیز رازی بود که مثل راز صندوق های عتیقه هیچکس از آن سر در نیاورد . ولی حساب های کنت بیچاره غلط از آب درآمد ، زیرا یکشب ناگهان مرد . وقتی که نامه حاکی از مرگ ناگهانی او از طرف «مارکی» برای شصت و دو نفر از پسر عموها و دختر عموها و سایر قوم و خویشان رسید همه این قوم و خویش ها که در سرتاسر فرانسه پراکنده بودند ، بی اختیار لبخندی زدند ، زیرا همه از آرزوی دیرین و عملی نشدن کنت اطلاع داشتند . تقریبا هیچکدام از این عده تاکنون بکاخ «پالزول»

نرفته بودند ، ولی همه در عالم خیال این کاخ مجلل و بزرگ را در میان درختان زیتون اطراف بنظر آورده بودند که در آن این دو برادر جدا از هم زندگی میکنند و هر کدام لااقل ده اطاق وتالار در اختیار دارند .

نخستین کسی که نامه مارکی را دریافت داشت ، « کاروایان » پسر عموی او بود که در « کرنویل » زندگی میکرد نامه مارکی بوی چنین حاکی بود « پسر عموی عزیز . خیلی ممنون خواهم شد اگر در اسرع اوقات بمحض آنکه گرفتاریهایتان اجازه دهد ، در پالزول بدیدن من بیائید . زیرا مجبورم درین چند روزه تصمیم مهمی بگیرم ومایلم درین باره با شما صحبت کنم . عرض بندگی جان تثارانه مرا بخانم خودتان برسانید مارکی پالزول » .

« بارون دو کاروایان » که باوجود موهای جو گندمی و بیش از پنجاه سال سن خود تروتازه و بانشاط بود و عمر خودرا بجمع کردن تمبر و حساب ارزش روزانه سهام خود میگذرانید ، وقتی که این نامه را خواند ، زنش را صدا کرد و گفت :

– دیدی ؟ من بارها میگفتم که تقصیر باکنت مرحوم است که نمیگذارد « مارکی ، یاد قوم وخویشهایش بیفتد حالا که کنت مرده و « مارک انتوان » تنها مانده فوراً بفکر تردیکی با ما افتاده است . « مادام دو کاروایان » خانم او نیز با این عقیده موافق بود و جداً از شوهرش خواست که در اسرع وقت بوسیله قطار براه بیفتد ، زیرا ممکن است این دعوت امر خیری در دنبال داشته باشد .

وقتیکه به پالزول رسید نه تنها تمام درها و پنجره های قسمت

وسطی کاخ ، بلکه همه قسمتهای مورد سکونت کنت مرحوم را نیز بسته دید . يك پيشخدمت خاموش و بيحرف ، او را از پلكانی بلند و سپس دالانی طولانی هدایت کرد و در آخر آن دردی را گشود .

اطاق از فرط اثاثیه قدیمی از عتیقه فروشی های معروف نیز شلوغ تر بود . بطوریکه باشکال میشد در آن حرکت کرد . ناگهان در میان این همه نظر او بيك جعبه بزرگ بلورین دوخته شد که روی تختخوابی از دوران لوئی پانزدهم گذاشته شده و محل آن طوری بود که در زیر سایه دیوار بزحمت دیده میشد . وقتیکه بارون بکنار آن رفت ، ناگهان فریادی از تعجب برکشید زیرا محتوی جعبه بلورین يك نفر آدم بود . يك زن زیبای مرده کدشش از شانزده تا هیجده سال تجاوز نمیکرد و سرپا برهند بود . پوست تنس گندمگون و گیسوانش سیاه و حلقه حلقه بود و مژگانهای بلندش برروی دیدگانش بآرامی سایه میافکند .

لبهای زیبای او ، با آنکه برنگ پوست بدن درآمده بود ، هنوز روح وزندگی خاصی درخود داشت کسی که این هیکل زیبا را مومیائی کرده بود کوشیده بود تا هر قدر ممکنست بیشتر ظرافت اندام او را نشان دهد و بدین جهت يك دستش را با زیبایی خاصی روی سینه و شکم نهاده بود که خوب تناسب بازوان و شاندها وانگشتان دست محسوس باشد .

« کاروایان » بقدری غرق تماشای اندام زیبای این مومیائی عجیب و مرموز بود که اصلا ملفت ورود

مارکی نشد و بدین جهت وقتی که ناگهان صدای او را از پشت سر شنید ، مثل گناهکاری که هنگام ارتکاب جرم گیر افتاده باشد سراسیمه شد . مارکی بی آنکه منتظر سلام و تعارف او شود دستها را بهم مالیده و گفت : پسر عموی عزیز ، علت آنکه تقاضا کردم اینجا بیایید اینست که اولاً شما نزدیکترین خویشان من هستید و ثانیاً ممکنست من نیز مثل برادر مرحوم ناگهان بمیرم . و میخواستم قبل از چنین واقعه‌ای از شما بپرسم که آیا حاضرید وارث ثروت من شوید ؟

مارکی در دنبال سخن خود گفت :

– فقط يك شرط از طرف من هست . وصیتنامه من که مدتی پیش تنظیم شده و فقط نام وارث من در آن حالی است شامل يك ماده مخفی است که تنها پس از مرگ من روشن خواهد شد و شما برای وراثت من باید کتباً تعهد بدهید که مفاد آنرا کاملاً اجرا خواهید کرد البته از شما تقاضای جواب فوری ندارم . اگر تصمیم موافق گرفتید ، نظرتان را تا پانزده روز دیگر به پیشکار من «تورکاسو» اطلاع دهید . این بود آنچه میخواستم در ملاقات حضوی با شما بگویم .

سپس مارکی از او خداحافظی کرد و رفت . تمام این ملاقات بیش از چند دقیقه طول نکشیده بود و درین ضمن مارکی نه فقط احوالی از اطرافیان بارون و زندگانی خود او نپرسیده بود ، بلکه حتی او را به نشستن هم دعوت نکرده بود .

بارون با تردید و ناراحتی به « گرنویل » بازگشت

وجریان را برای زنش تعریف کرد . «خانم بارون» بشنیدن این خبر فریاد زد :

– این پیشنهاد غیر قابل قبول است . از کجا معلوم است این «مارکی» دیوانه نقشه‌های شیطانی برای ما طرح نکرده باشد شاید ما را بموجب این ماده مخفی مجبور کند که جسد خود او را پس از مرگ مومیائی کنیم و باطاق خواب خودمان بگذاریم ، یا از ما بخواهد که از هم طلاق بگیریم یا مثلا بنائی برای آثار عتیقه او بسازیم که بیش از آن ثروتی که برای ما میگذارد قیمت داشته باشد . نه . پیشنهاد او را هیچ‌طور قبول نباید کرد .

یکهفته بارون در دلش دچار تردید فراوان بود . بالاخره آخر هفته نامه ای به بوتر نوشت و از قبول پیشنهاد مارکی معذرت خواست .

دومین کسی که نزد مارکی خوانده شد کشیش موندز بود که از خویشان او بود وی از مون پلیه بکاخ پالزول آمد و وقتی که پیشنهاد بارون را شنید گفت : البته البته ، جناب مارکی میدانم که مقصود شما از ماده محرمانه اینست که روزهای یکشنبه مرتبا برای آنان دعای آمرزش ارواح خوانده شود . راستی عجب مجسمه مومی قشنگی اینجا دارید . يك شاهکار واقعی است بنظرم کار يك هنرمند ایتالیائی باشد .

مارکی با شیطنت حرف او را گوش کرد و بعد با خونسردی گفت :

– نه ، کار يك هنرمند نیست . کار خداست . برای اینکه شما يك آدم واقعی در برابر خود دارید .

کشیش ناله‌ای کرد و دست خود را برابر چشم گرفت و هم از وحشت دیدن مرده و هم از شرم دیدن اندام برهنه زنی، راه خود پیش گرفت، مارکی خواست با او حرف بزند و توضیح دهد، ولی کشیش شتابان رفت. حتی خدا حافظی هم نکرد.

ده پانزده روزی که ازین جریان گذشت، بقیه خویشاوندان مارکی یکایک طبق نامه تقاضای او بنزد وی آمدند. و همه با این شرط بازگشتند که در عرض پانزده روز موافقت یا مخالفت خود را با قبول کورکورانه شرط مجهول مارکی به‌نوتر اطلاع دهند.

در آغاز کار، مارکی وقت خروج ایشان از روی استهزاء خنده میکرد. ولی بعدها دیگر بدین کار عادت کرد و چون حوصله‌اش سررفته بود، مدت جواب را هشت روز معین کرد.

درین مدت در اجتماعات خانوادگی کسان او صحبتی جز دیوانگی وی نبود، یک خانم کنتس باخشم تمام میگفت:

— شما نمیدانید. من یقین دارم این آدم یک جانی بالفطره است و نقشه‌های او که برای یکی از ما طرح کرده بعد از مدت‌ها فکر شیطانی ساخته و پرداخته است. کسی که پیشنهاد او را قبول کند یا کاملاً دیوانه‌است یا خیلی متهور.

ولی بالاخره این «آدم خیلی متهور» پیدا شد. در فهرست مارکی وی رتبه نوزدهم را داشت. نام

او « هوبر وانیان » بود . در بیست و نه سالگی « هوبر » همه ثروت پدر را تمام کرده بود و دیگر آه نداشت که با ناله سودا کند .

وقتی که وی شرط مارکی را فهمید ، روز بعد جواب موافق خود را برای نوتر فرستاد و در مقابل اعتراضات وحشت زده اطرافیان گفت :

— به . اگر هم بمن پیشنهاد شود که قراردادی با شخص شیطان امضا کنم فعلاً امضا خواهم کرد بدتر از این که هست نمیشود . تا مدتتی هم بی تکلیفی من بیشتر طول نخواهد کشید ، برای اینکه مارکی از هم اکنون يك پالبا گور است .

ولی سه سال و نیم طول کشید تا مارکی پای دیگرش را هم در گور گذاشت درست چهل ماه بعد از جریان پیشنهاد های مارکی بود که از طرف « نوتر » نامه ای برای همه قوم خویشان دور و نزدیک مارکی رسید که مرگ او را اطلاع میداد و تقاضا کرده بود که روز معینی را برای اطلاع از مضمون وصیت نامه او در دفتر وی حضور بهم رسانند .

کمتر اتفاق افتاده بود که « تورکاسو » نوتر شهر اینقدر آدم در دفتر خودش بپذیرد . مثل این بود که این همه عده برای شرکت در حراج جمع آمده بودند . میان اینهمه فقط « هوبر وانیان » که وارث مارکی بود تأخیر کرده بود . همه حاضرین از بیخیالی او ، واز اشتیاق اطلاع بر سرنوشت شومی که در انتظار « هوبر »

بود ناراحت بودند .

بالاخره هوبر آمد . ولی وضع او خیلی بهتر از پیش بود . مردم همینکه فهمیده بودند وی وارث ثروتی چنین هنگفت است باو اعتبار زیاد داده بودند . یکی از صرافهای بزرگ پاریس نیز دخترش را بدو داده بود . حالا دیگر هوبر از تعهدی که کرده بود میترسید ولی نمیتوانست بروی خودش بیاورد .
 وقتی که از در وارد شد از دیدن اینهمه آدم تعجب کرد . او نیز بنوبه خود بهمه سلام کرد و بجای خویش نشست .

« نوتر » عینک خود را پائین و بالا برد و سرفه‌ای کرد و گفت :

– خانم‌ها و آقایان قبلا از زحمت دادن بشما برای آمدن بدینجا معذرت می‌خواهیم . ولی خویش مرحوم شما آقای مارکی ، باینکه شما از قبول پیشنهاد وی سر باز زده بودید ، مخصوصا خواسته‌است که قرائت وصیت‌نامه باحضور شما صورت گیرد .

سپس اندکی صبر کرد و پرسید :

– آقای هوبر و انیان حاضرند ؟

– هوبر کمی از جای جسته و گفت :

– بلی .

– آیا همچنان حاضرید جانشین مارکی را قبول

کنید ؟

يك لحظه سکوت مرگبار در تمام اطاق برقرار

شد. هوبر حس کرد که همه چشمها باو متوجه شده است. حالا دیگر بفرض هم میخواست از قبول این امر سر باز زند، آبرویش در خطر بود. محکم ناچار روی صندلی نشست و جواب داد:

— البته.

— بنابراین، آقای هوبر وانیان، خوشوقتم بشما اطلاع دهم که شما وارث مستقیم و منحصر بفرد جناب مارکی دوپالزول مرحوم هستید. باین شرط که اولاً ازین پس همراه نام خود نام « پالزون » میافزائید تا این نام پرافتخار از میان نرود. ثانیاً یک تابوت بلورین را که جزو اثاثیه جناب مارکی مرحوم است، باید همیشه در خانه خود نگاهدارید و بعد از وفات خویش نیز آنرا تحت ضمانت خاص ورثه بسپارید. دیگر کاری ندارم جز اینکه شما این وراثت را تبریک بگویم.

دریک لحظه از سراسر اطاق صدای « آه » برخاست. شوهرها با خشم بزنان وزنان باغضب تمام بد « هوبر » نگریستند دخترعموی مارکی بیرون اطاق باطرافیان گفت:

— من یقین داشتم مارکی مردم آزار بالفطره است. قطعاً سالها پیش خودش از فکر اینکه سرما کلاه باین بزرگی گذاشته بما میخندیده است.

فقط هوبر وانیان بود که از ته دل لبخند میزد هنوز باور نمیکرد قضیه باین سادگی گذشته باشد ولی ازین مهمتر برای او موضوع زنی بود که میبایست وی

بك عمر در كنار موميائي اوبسر برد .
كشيش « مندز » كه روز اول ازديدن موميائي
فرار كرده بود ، آهسته ردا را بر سر كشيد وبه نوتر
گفت :

- استاد عزيز . ممكن است حالا كه كار تمام
شده تقاضا كنم كه راز اين موميائي برهنه را كه ماركي
در اطلاق خود داشت و در وصيت نامه خود اينقدر بدان
اهميت داده است براي من روشن كنيد ؟

- بلي دوست عزيز . طبق اطلاعاتي كه من
تحصيل كرده ام ، اين جسد در آغاز قرن هيچدهم از
« لويزيان » امريكا كه آنوقت در تصرف فرانسه بود
توسط ماركي تئودور بفرانسه آورده شده وماركي او را
در كاخ خود جاي داده است . ظاهرا اين جسد متعلق
بدختری از بوميان اين ناحيه بود كه ماركي بحد پرستش
او را دوست ميداشت . البته اكنون دو قرن از اين ماجرا
ميگذرد ولي يكروز سرخ پوستان اين دختر را كه حاضر
شده بود با سفيدپوستي عشق بورزد با پيكان هاي زهر
آگين كشتند . ماركي چنان دل داده اين دختر بود كه
حتي نتوانست مرده او را نيز فراموش كند بدین جهت
آنها طبق اصول مخصوص جادوگران سرخ پوست وبدست
ايشان موميائي كرد ودر تابوت بلورين نهاد و با كشتي
بفرانسه آورد .

يكقرن و نيم اين تابوت در زير زمينهاي كاخ
وسيع پالزول پنهان بود وهيچكس از وجود آن خبر
نداشت تا آنكه يكروز ماركي و كنت كه آنوقت خبلي

جوان نبودند هنگام گردش در زیر زمین کاخ بوجود این تابوت و محتوی آن پی بردند و هر دو .. عاشق این دختر زیبای سیاه موی برهنه شدند .

وقتی که پدر آنها مرد و قرار شد اموال او مشترکا در اختیار دو برادر باشد مارکی از این که نام این تابوت بلور در صورت دارائی پدرشان ثبت نشده بود استفاده کرد و تابوت را نزد خود برد . آقا ! تمام اختلاف چهل ساله این دو برادر از همین جا سرچشمه گرفته است زیرا کنت هرگز نتوانست فراموش کند که زنی را که تنها عشق زندگی او بوده برادرش از وی ربوده است .

ولی مارکی نیز عشق سوزانی نسبت بدین مومیائی داشت . شصت سال تمام زن نگرفت و با زنی مربوط نشد برای اینکه بعشق این مومیائی خیانت نکرده است .

زندگانی او در کاخ خودش غالبا بر سر تابوت بلور میگذشت ، و گاه مارکی چندین روز و شب درین نقطه میگذرانید و در بروی خود مییست تا کسی مزاحمش نشود . نه تنها مارکی ، بلکه کنت نیز تا آخر عمر از وصلت با زنی سر باز زد . بنظر من عشق او ثابت تر و عالی تر بود زیرا حتی تابوت را نیز در اختیار نداشت و فقط با یاد آن چهل سال تمام بسر برد . يك دليل ديگر نيز درين ميان بود . کنت و مارکی ، بطوریکه بمن اظهار داشتند ، هیچکدام نتوانسته بودند زنی بدین زیبایی پیدا کنند تا بتواند خاطره محبوب مرده را از دلشان بیرون

کند .

ولی فردای آنروز ، آنچه که اصل وصیت‌نامه مارکی را تشکیل میداد از میان رفت . هنگامیکه باربران قصد حمل اثاثیه ، منجمله تابوت را باطاق مرکزی کاخ داشتند ، تابوت بلورین از پله افتاد شکست ، وبلافاصله جسد مومیائی تبدیل بیک‌مشت خاک شد .

بقایای این جد زیبا را در جعبه‌ای نهادند و بکلیسا فرستادند . هنوزهم این بقایا در آنجاست . ولی این جعبه کوچک یادگار عشق عجیبی است که دو قرن ادامه یافت و عشق وانتقام و مرگ و کینه و حسادت زندگانی عجیب دوبرادری که چهل سال تمام بخاطر آن از دنیا کناره گرفتند ، فصول برجسته این ماجرا را تشکیل میدهد .



شبى در صحرا

خورشید مثل همیشه با شدت تمام بر صحرای
افریقا نورپاشی میکرد ، و مثل این بود که در وسط قبه
نیلگونی که بالای زمین نصب کرده بودند و آسمان نام داشت
ثابت و بیحرکت بود .

بغیر از ردیف نخل‌هایی که در يك سطح كوچك ،
در کنار هم سر برافراشته و با برگ‌های خشك و ساقه‌های
بلند خود خونسردانه بریگه‌های بی‌پایان نگاه میکردند
هیچ اثری از آبادی و زندگی تا دامنه دوردست افق
دیده نمیشد .

« ترنیه » فرمانده دسته كوچك « سپاهی »
فرانسه که با سربازان خود درین نقطه از صحرای
افریقا پادگان داشت ، در کنار آخرین نخل ، بی‌اختیار
عرق از پیشانی خود پاك کرد .

مدتها بود او بدین آب و هوای گرم و تنهائی

مرگبار بیابان خو گرفته بود، ولسی امروز، از آن روزهای تحمل ناپذیری بود که جز گاه بگاه در صحرای افریقا پیش نمی آید. درین موارد، باد گرم و مرطوب و لزجی میوزد که مثل کوهی روی اعصاب فشار می آورد و بی اختیار انسان را افسرده و عصبانی و متشنج میکند. هر کس درین هنگام، بی آنکه دلیلی داشته باشد، بیاد غم های گذشته و مخصوصا بیاد وطن و غربت می افتد و دلش میخواهد ساعت های دراز بگرید.

فرانسویهای افریقایی شمالی که صاحبان این سرزمینها هستند این باد را «سیروکو» مینامند، و شاید شبیه آن همان «شرجی» معروف جنوب ایران و مخصوصا خوزستان باشد که مردم این نقاط از آن شدت فراری هستند.

ترنیه درین گوشه دور افتاده بیابان، با همه تنهایی راضی بود، زیرا افسران بالاتر از او مزاحمش نمیشدند طبعاً علت آنکه مزاحمتی نداشت این بود که افسران ارشد بهیچ قیمت حاضر نمیشدند ساعتها در بیابان راه پیمائی کنند و سرگردان باشند تا باین پست دور افتاده جنوبی رسیدگی کنند.

«ترنیه» که از ساعتی پیش در کنار آخرین نخل «واحه» پشت بچادرهای نفرات خود و رو به بیابان ایستاده و بفکرهای دور و دراز خود فرو رفته بود، ناگهان تکانی خورد و بی اختیار بسمت عقب برگشت. از دور، در وسط ریگهای صحرا، یک خط باریک سیاه

ديده ميشد كه او بى آنكه قبلأ آنرا ديده باشد ، وجودش را احساس كرده بود . ولى آيا ديدن اين منظره ، از ماوراء هواى گرم بيابان كه مثل هواى اطراف شعله شمع دائما لرزان بود ، بيشتر بديدن سرايى شبیه نبود ؟

درست يكساعت طول كشيد تا اين خط باريك سياه تدريجا نزديك شد و ترنيه توانست ماهيت آن را تشخيص بدهد . نه . نه فقط اين خط سياه سراب ساده اى نبود ، بلكه يك كاروان عادى هم نبود . يك گروهان سوار نيروى مستعمراتى فرانسه بود كه تحت فرماندهى يك سرگرد و چند ستوان نزديك ميشد .

ستوان ترنيه با تعجب پيش رفت و سلام داد . افسر از اسب پائين جست و بى آنكه كمترين سؤال و جوابى شده باشد ، گفت :

— سركار ستوان ، ما همه از تشنگى در حال مرگ هستيم . وسط نخلها چاهى پيدا ميشود كه ما آب بدهد ؟ پيدا نميشود . ولى مادر كاميون مقدار زيادى آب داريم اگر هم مدتى اينجا بمانيد آب كافى خواهيد داشت . من ضمانت ميكنم كه آبش خوردنى است و منيزم ندارد .

چند لحظه بعد ، محيط سرد اوليه بين سربازان طرفين جاى خود را به صميميت و نزديكى كامل داده بود . يك نوع حسن تفاهم و صميميت خاص نيز بلافاصله ميان ترنيه و مخاطبش برقرار شده بود ولى ترنيه از نخستين لحظه ايكه با سرگرد بگفتگو پرداخت ، بى اختيار

ناراحتی عجیبی در دل خود احساس کرد .
 مثل این بود که هرتبسم ، هر حرف ، هر حرکت
 طرف او يك راز غم‌انگیز ، يك تلخی مرگبار با خود
 همراه داشت که در عین شوخی و خنده او ، در قلب
 مخاطب اثر میکرد . مخصوصاً نگاه او ترنیه را بشدت
 ناراحت کرد ، زیرا درین نگاه صمیمانه و روشن ، ترنیه
 يك حال استرحام و طلب کمک و همدردی عجیب یافت
 که از صدها پیام شفاهی مؤثرتر و واضح‌تر بود .

وقتی که مراسم معرفی سربازان بیکدیگر صورت
 گرفت ، و سرگرد « سوشار » دست ترنیه را فشرد ،
 ترنیه بی‌اختیار فشاری صمیمانه و پرمحبت بدان داد که
 معنی آن این بود :

— سرگرد ، بمن اعتماد داشته باشید من برای که
 بامن در میان نهید خیانت نخواهم کرد .

مثل این بود که « سوشار » مفهوم این خاموشی
 ترنیه را خوب دریافت ، زیرا دوباره لبخند غم‌انگیز که
 هم از تشکر و هم از رضایت نشان داشت بر لب راند و
 گفت :

— ترنیه ، نمیدانید این « سیروکو » ی لعنتی
 چطور اعصاب آدم را ناراحت می‌کند . حیف که ما
 نخواهیم توانست مدت زیادی از میهمان نوازی شما
 استفاده کنیم ، زیرا امشب حرکت خواهیم کرد ولی
 امیدوارم که امشب غذا را با هم صرف کنیم . اینطور
 نیست ؟

بمحض آنکه غذا پايان رسيد ، سوشار از جاى برخاست . مثل اين بود که باطنا بسختى ناراحت بود و نمیتوانست بيش از اين ماسک مصنوعى شوخى و بيخيالى را بچهره خود بگذارد . ترنيه نيز به تبعيت از او برخاست . احساس میکرد که بزودى بايك راز بزرگ ، راز زندگاني سوشار آشنا خواهد شد .

آنشب مثل همه شبهاى صحراى افريقا لطيف بود و در آسمان ستارگان درخشندگى فوق العاده داشتند . مهتاب بقدرى شفاف و روشن بود که از فاصله دور ريگهاى بيابان بخوبى ديده ميشد .

سوشار دوش بدوش ترنيه مدتى راه رفت . در سکوت اطراف ، ديگر صداى قهقهه و شوخى سربازان شنيده نميشد . فقط ردیف درختان نخل ، با خاموشى و خونسردى هميشگى خویش ، بدانها مى نگرستند و در نور مهتاب سايه هاى بلندشان مثل اشباح مرموز بيابان بنظر ميرسيد .

آنوقت سوشار سکوت را شکست و با صدائى که بکلى غير از آهنگ پيش او بود، گفت :

— براى رفقاى من هنوز زندگى خيلى ساده و روشن است . خيال میکنند آدم هميشه ميتواند با همين سادگى به همه چيز نظر بيندازد چقدر دلم ميخواست من هم همين بيخيالى و بيقيدى را داشتم زيرا من هم هنوز خيلى جوان هستم . اينطور نيست ترنيه ؟ ولى حالا ديگر روح من جوان نيست . اگر هنوز روح نشاط در من زنده بود ، قطعاً زندگى درين بيابان مرا رنج ميداد.

اما حالا هیچ چیز برای من مطبوع‌تر ازین نیست که خودم را اینطور درین صحرا زنده بگورکنم .

ترینیه بی‌اختیار ایستاد . سادگی این اعتراف و تلخی آن او را بیش از پیش بدین مرد نزدیک کرده بود يك لحظه بی‌اراده دست او را در دست گرفت و با صمیمیتی فراوان گفت :

– سوشار ، چرا اینطور خودتان را ناراحت میکنید ؟ ممکن نیست رازتان را بامن در میان بگذارید؟ شاید این هم‌صحبتی باری ازدوش شما بردارد . سوشار نگاهی از روی حق‌شناسی بدو افکند . يك لحظه ساکت ماند و سپس گفت :

– شاید من رازی نداشته باشم که با شما درمیان بگذارم . ولی نمیدانم چرا امشب بی‌اختیار بیاد درامی افتاده‌ام که چندی پیش برای یکی از دوستان بسیار نزدیک من روی داده بود . بنظرم علت تجدید خاطره این درام درمن ، دیدن شما بود .

و چون ترینیه با تعجب بدو نگریست ، وی گفت :

– آری . اولین لحظه‌ای که شما را از پشت درختان دیدم که بطرف ما می‌آمدید ، بی‌اختیار بنظرم آمد که قربانی این درام را بچشم می‌بینم . زیرا این قربانی را من نیز دیده بودم . نمیدانید چه شباهت عجیبی بین شما و او وجود دارد .

« وی چندسال پیش ، از فرانسه به شمال افریقا اعزام شد و در نیروی مستعمراتی فرانسه بکار پرداخت و اندکی بعد عضو دفتر ستاد ارتش در « تونس » شد .

در همانوقت بود که دوست من ، که او نیز مثل من سرگرد بود ، در تونس ، در همین مرکز ستاد کار میکرد .

« بین این دونفر خیلی زود صمیمیت و نزدیکی حکمفرما شد ، زیرا هر دو نفر غیر از دیگران بودند . علاقه فراوان بکتاب خواندن ، به فکر کردن ، برؤیاهای دور و دراز ، و روح احساساتی و حساس آنها را از همان اول بیکدیگر نزدیک کرد . در کلوبها و اجتماعات اروپائی نگاههای این دو نسبت بمیخواره ها و قماربازان عادی این مراکز که هیچ چیزی خارج از زندگانی مبتذل روزمره نمیشناختند بایک برق واحد ، یعنی برق استهزاء و ترحم میدرخشید . این نزدیکی روحی عامل اصلی نزدیکی زندگی آن دونفر شد .

« تدریجا رفت و آمد این دو نفر بقدری شد که ستوان غالب اوقات شبانروز را در خانه دوستش بسر میبرد ، و این امتیازی بود که تاکنون هیچکس دیگر نیافته بود ، زیرا سرگرد متاهل بود و زن جوان و بسیار زیبای او بقدری بشوهر وزندگانش علاقه داشت که خیلی بندرت از خانه خارج میشد و با کمتر کسی معاشرت میکرد ، فقط اوقات او صرف وسائل راحت شوهر خود و آرایش و تزئین خانه اش میشد که بتصدیق همه از زیباترین و مجللترین خانه های تونس بود .

« زن او نیز بزودی مثل خودش با ستوان مأنوس شد ، بطوریکه غالب شبها ، سه نفری بیازی میپرداختند و این اجتماع دوستانه برایشان مطبوعتر از

شرکت در شب‌نشینی‌ها و میهمانی‌ها بود .
 « سرگرد اعتماد کامل بدوست خودش داشت ،
 و بدین جهت بدگوئیها و گوشه و کنایه‌های محرمانهٔ
 دیگران ، که طبعاً در غیاب او گفته میشد ، در نظر او
 اهمیتی نداشت . » تدریجاً ستوان بقدری صمیمی شد که
 غالباً با زن وی بخارج میرفت ، و در مواقعی که سرهنگ
 گرفتار بود ، طبق خواهش خود او ، زن دوستش را
 به « قیروان » یا « صفاقص » یا « قادس » برای تماشای
 اسبدوانی یا شنا در استخر میبرد ، یا با هم برای خرید
 به « سوق » میرفتند . گاهی هم در يك مجمع ادبی با
 حرارت بحث و گفتگو می‌پرداختند .

« درین ضمن ستاد تصمیم گرفت کسی را برای
 بازرسی بطرف جنوب یعنی صحرا بفرستد ، و طبعاً تصدی
 این کار میبایست باخود سرهنگ باشد ، زیرا وی بازرس
 کل قوا درین منطقه بود .

« برای اینکار یکنفر معاون نیز برای وی لازم
 بود ، و سرگرد بلافاصله تصمیم گرفت ستوان را همراه
 خویش ببرد ، زیرا هیچکس دیگر از لحاظ سلیقه مشترك
 فرار از میهمانخانه‌ها و مراکز عمومی عرض راه ، علاقه
 به تنهایی بیایان و شبهای مهتابی ، بدین اندازه روحا با
 او نزدیک نبود . » شبی که این تصمیم را گرفت ، ستوان ،
 مثل معمول با او و زنش در ایوان مهتابی خانه ایشان
 که روبروی دریا ساخته شده بود شام میخورد .

« سرگرد عزیمت خودش و ستوان را برای پس
 فردای آنشب ، بزنش اطلاع داد . زن او که از اول با

نقل وانتقالهاى دائمى شوهرش خو گرفته بود ، معمولا بشنیدن اين نوع خبرها كمى ناراحت ميشد ، ولى حرف نمى زد . اما امشب براى نخستين بار ، سرگرد چشمان او را اشك آلود ديد و چند لحظه بعد با تعجب ديد كه قطرات اشك پشت سرهم از ديدگان زيبايش سرازير شد . « اين اشكهاى ناگهانى ، بى اختيار سرگرد را ناراحت كرد . براى نخستين بار وى احساس كرد كه در قلبش اثر سوءظن مبهم ولى شديدى پيدا شده است اين سوءظن ، مثل لكه روغنى كه روى آب شفاف افتد ، سرعت توسعه يافت و ديرى نگذشت كه بكلى همه جا را فراگرفت و تيره كرد .

« شب بعد ، هنگامى كه سرگرد از زير چشم ، بزن خود و ستوان نظر افكند ناگهان حسادت شديدى در خود احساس كرد . مثل اين بود كه تب داشت ، زيرا پيشانيش داغ شده بود و قلبش بسختى مى تپيد . آن شب ، با اين سوءظن و حسادت بهمه چيز نظر كرد و با اين ترتيب بود كه براى نخستين بار ، هر كدام از حرركات ، از گفته ها ، از عكس العمل هاى اين دو نفر در نظرش وجود رابطه مخفى و نامشروع بين آن دو را خوب ثابت مى كرد . براى اولين دفعه نيز احساس كرد كه بين نگاه هاى اين دو ، يك دنيا هيچان وصف ناپذير رد و بدل ميشود كه او تا كنون متوجه آن نبوده است .

« بمحض شروع سفر ، قلب سرگرد صحنه يك مبارزه شديد و پايان ناپذير بين دو نيرو ، دو فكر ، دو كشش مختلف قرار گرفت ، زيرا گاه فكر مى كرد كه در

سوءظن خویش اشتباه کرده و دستخوش احساسات شده است ، گاه نیز حس حسادت و غضب مثل خرنده‌ای که درخاند قلبش رخنه‌کند ، سراسر دل او را بتصرف درمی‌آورد و همدجا را بنظر او تاریک و موحش جلوه می‌داد .

« این تغییرات پیایی که فوراً در رفتار و گفتار او منعکس میشد ، همسفرش را بسختی ناراحت میکرد . چندین بار ستوان کوشید تا محیط صمیمیت و تفاهم‌عادی میان خودشان برقرار کند ، ولی چون درین نظر توفیق نیافت ، او نیز روش کناره‌گیری پیش گرفت و خاموش شد . مصاحبت آن‌ها با این ترتیب برای نخستین بار برای هر دو طرف بصورت شکنجه‌ای درآمد .

« وقتی که بحد جنوبی تونس و آغاز صحرای کبیر رسیدند ، دیگر جز بصورت نظامی ، آنهم درمواقع ضروری ، باهم حرف نمیزدند . سرگرد غالباً به وی مأموریت‌های سخت و ناراحت‌کننده رجوع میکرد و ازین کار يك لذت شیطانی میبرد .

« تا آنکه يك شب « سیروکر » ، مثل امشب ، درکنار « شط‌العرصه » در صحرا چادر زدند .

سوشار يك لحظه ساکت شد و با حال رؤبا به بیابان و انعکاس نور مهتاب در ریگزار نظر دوخت . ترنیه نیز در کنار او خاموش بود ، و هیچکدام نمی‌دانستند که درین مدت راه رفته یا ایستاده‌اند . صدای سوشار آهنگی چنان مرموز و غم‌انگیز

بخود گرفته بود که ترنيه بى اختيار بغضى در گلوى خویش احساس کرد . سپس سوشار دوباره سکوت را شکست و گفت :

« بمحض آنکه هوا تاريك شد ، این دو به بستر پناه بردند ، برای اینکه بدین بهانه بیشتر از هم فرار کنند . ستوان روی زمین دراز کشید و پتوى سربازى را دور خودش لوله کرد ، زیرا او همیشه از تختخوابهای سفرى که روی آنها نمیشود غلط خورد ناراحت بود .

« سرگرد نیز تخت خودش را زد و کنار آن ، چراغ قوه جیبى را گذاشت و مشغول کتاب خواندن شد ، زیرا فشار روحى و مخصوصاً اثرشوم «سپروکو» در روی اعصابش نمیگذاشت در خواب رود ، و این تحريك عصبى او را دستخوش يك روح تيرگى اهریمنى میکرد .

« گاه بگاه ، بالااراده ، وى نظر از کتاب برمیداشت و برفیق خفته اش نگاه میکرد ناگهان دریكى ازین نگاهها سراپای او بشدت مرتعش شد و قلبش چنان بشدت بتپیدن پرداخت که قطعاً صدای آن تا چند قدمى او نیز شنیده مى شد . روی پتوى ستوان چیز مواج و لغزانی حرکت میکرد و در منتهی الیه آن ، دو چشم ریز و ثابت بدو مینگریست .

« سرگرد فوراً این مار زنگی صحراى افریقارا که خطرناکترین میزبانان این سرزمین مرگ و فراموشى است شناخت .

« دوست من با نظرى ثابت بدین منظره مینگریست ،

ولی از جای حرکت نکرد نه آنکه ترسی مانع او شود ، زیرا آن چیزی که او را برجای نگاهداشت ، يك حس کینه اهریمنی ، يك همکاری محرمانه با حکم تقدیر بود که گوئی داشت بدست این حیوان خطرناک اجرا میشد . از کجا معلوم بود که این افعی ، ماموری نبود که از دنیای تیره مرگ وانتقام برای او فرستاده شده بود تا کسی را که چنین بدو خیانت کرده بود بسزای اعمال خود برساند ؟

« در آن ضمن که سرگرد در تردیدی مرگبار بسر میبرد و حرکت نمیکرد ، افعی پیشرفت . ستوان که در خواب بود و بازوی برهنه خویش را از پتو بیرون آورده بود ، باعکس العمل غریزی خواست این چیزی را که روی سینه او راه میرفت دور کند .

« این تماس دست او با افعی ، حیوان رامتوجه خطری کرد . ناگهان سرعت برق ، افعی خودش را جمع کرد ، صدای سوتی بگوش سرگرد رسید و بلافاصله سرگرد دید که افعی نیش تیز و زهرآلود خود را بگردن رفیق خفته او چسبانده است .

« ستوان وحشتزده ، سرعت از خواب بیدار واز جای جست . سرگرد نیز که این منظره موحش ناگهان او را بخود آورده بود ، ازبستر بیرون پرید و درین حرکت چراغ قوه او بر زمین افتاد . چند لحظه در تاریکی مطلق درون چادر ، کاوش دیوانهوار ادامه یافت ، بالاخره دوست من چراغ را یافت و روشن کرد و در روشنائی آن باطراف نظردوخت .

« افعى در همان اول کار از چادر فرار کرده و رفته بود. ولى ستوان همچنان درجای خود نشسته بود و دیگر حرکتى بیهوده نمیکرد. نگاه او خوب نشان میداد که هیچ چیز چاره درد او را نمیکرد، زیرا سرم که تنها علاج او بشمار میرفت تنها در پست ۲۰ کیلومتری آنجا وجود داشت و ممکن نبود ایندو بتوانند خود را بدانجا برسانند. تازه اینکار بیفایده بود، برای اینکه زهر این افعى منتها در عرض چند دقیقه اثر می بخشد.

« چند لحظه بعد گردن او باد کرد و سینه و صورتش سیاه شد. سرگرد با اصرار سعی میکرد او را از جای حرکت دهد و بدوش بگیرد، ولى او نیز زود فهمید که این کوشش بی نتیجه است، زیرا چند دقیقه بعد ستوان مثل مجسمه بیحرکتى بروى زمین در غلطید. معهذا میان این دو، تنها آن که داشت میمرد، خونسردى خود را حفظ کرده بود.

« وقتى که ستوان روى زمین دراز کشید، اندكى نفسش بجا آمد سرگرد فهمید که وی میخواهد حرف بزند و سررا نزدیک او برد. ستوان شمرده گفت:

— « سرگرد، دوستى خودتان را بمن برگردانید، زیرا من باین دوستى خیانت نکردم. قسم میخورم که خیانت نکردم. من از همان اول سوءظن شما را فهمیدم و خواستم شما بفهمانم. اما شما حاضر بحرف زدن با من نشدید قسم میخورم که هیچکدام ازین تهمت ها صحیح نیست. قسم میخورم ... »

« بقیه حرفهای او را سرگرد نفهمید، زیرا به

زمزمه‌ای بیشتر شبیه بود .
 « مرگ او خیلی سخت صورت گرفت ، زیرا
 بیش از یکساعت دچار تشنج بود اما بالاخره او به‌دنیای
 آسایش جاودان رفت و از همان وقت شکنجه مرگبار
 و دائمی و پایان‌ناپذیر آنکه زنده مانده بود شروع شد . »

ترنیه جرئت نکرد سکوت طولانی را که بدنبال
 این داستان پیش‌آمده بود بهم بزند .
 این بار نیز خود سوشار بود که بالاخره این
 خاموشی را قطع کرد و گفت :
 - نمیدانم چرا بیجهت این داستان دوست خودم
 را برای شما تعریف کردم شاید شباهت عجیب شما با آن
 ستوان مرا اینطور ناراحت کرد . بهر حال البته شما این
 راز را با کسی درمیان نخواهید گذاشت .
 ترنیه ، خاموش بدو نگاه کرد . خوب حس
 میکرد که اکنون در دل این مرد چه میگذرد . بالاخره
 پرسید :

- دوست شما چه شد ؟

- دوست من سعی کرد هر قدر می‌تواند بیشتر
 سربرد و بدین جهت برای خودش مأموریت‌های پیایی
 تراشید . ولی حالا دیگر جبهه جنگ بشمال افریقا
 کشیده شده . این برای او بهترین فرصتی است که
 بدانجا برود ، و... دیگر از آن برنگردد ، زیرا این زندگی
 برایش قابل تحمل نیست .

ترنیه میخواست چیزی بگوید . اما ناگهان

سرگرد دست او را بدست گرفت و فشرد و بشتاب گفت :
- حالا دیگر وقتی است که باید من بادسته
خودم بروم میدانید که در صحرا فقط شب میتوان راه رفت.
خدا حافظ دوست من .

و پیش از آنکه ترنیه حرفی بزند ، سرگرد بشتاب
از او دور شده بود .

ترنیه در سکوت مرموز صحرا ، در نور مهتاب ،
سایه او را دید که چون شبی خاموش بدنبال وی حرکت
میکرد درست مثل خاطره مردی که يك نیمه شب در مقابل
نظر او جان داده بود ، ولی از آن پس همیشه همه جا با
او همراه بود .

زیرا ترنیه خوب میدانست که « داستان دوست »
سوشار در حقیقت داستان خود سوشار است ، و هم اوست
که از اینراه بجهت جنگ میرود ، تا از آنجا آرامش
جاودانی را در آغوش مرگ جستجو کند .



در وعده گاه گذشته

یکبار دیگر «مارگارت» اصرار کرد ولی چون این دفعه هم تقاضای او بدنتیجده نرسید ، آهی کشید و گفت :

– بسیار خوب ، « سینتیا » حال که بنهیچوجه حاضر نیستی جشن شب اول سال را با ما بگذرانی من دیگر اصرار نمیکنم ولی باورکن که همد میهمانان من ازینکه تو امشب درمیان ما نخواهی بود متأسف خواهند شد . خداحافظ سینتیای عزیز ، امیدوارم شب عید را بخوشی بگذرانی !

مارگارت گوشی تلفن را متفکرانه برجای خود نهاد و از پنجره بمیدان مقابل خانه که اندك اندك يك طبقه برف روی آنرا میپوشید نگاه کرد و با خود گفت :

– چیز غریبی است این امتناع سینتیا از قبول

دعوت من ، بنظرم اسرارآمیز میآید . مخصوصا اینکه قبل از من سه دعوت دیگر را نیز نپذیرفته است . راستی هم عدم حضور « لیدی هسلمر » که دوستانش او را بنام کوچکش سینتیا صدا میکردند اسباب تاسف همه مخصوصا مردان میهمان بود زیرا لیدی هسلمر یکی از زیباترین زنان لندن بشمار میرفت و در هیچ مجلس و محفلی نبود که مردان پروانه وار گرد او جمع نشوند ، معهذا نباید فراموش کرد که او کمتر از چهل سال نداشت .

سینتیا اصلا امریکائی بود یکروز « لرد هسلمر » یکی از اشراف معروف انگلیسی در مراجعت از امریکا او را همراه آورد و بهمه بعنوان خانم خود « لیدی هسلمر » معرفی کرد همه مردم در ستایش زیبائی و آراستگی او متفق القول شدند ولی هیچکس از گذشته او اطلاعی نیافت و فقط زیر لب میگفتند که این گذشته چندان بی حادته و آرام نبوده است . خود سینتیا نیز بیش از همه درین باره مهر سکوت بر لب نهاده بود .

لرد هسلمر که مردی شصت ساله و بسیار آداب دان بود . چند سال بعد از این واقعه در گذشت ، زیرا بقول مردم « از فرط ادب فهمیده بود که نباید زن جوان و زیبائی را مجبور کند که مدت زیادی بایک پیرمرد بیمار بسربرد » در نتیجه مرگ او سینتیا وارث ثروت بزرگی گردید که يك کاخ باشکوه و يك کشتی زیبا و صدها سهام شرکت ها و مؤسسات بزرگ از آن جمله بود . اکنون پانزده سال ازین ماجری میگذشت و درین

مدت لیدی هسلمر حاضر نشده بود شوهر دیگری برای خویش برگزیند ، پس از مرگ شوهرش سفر کوتاهی بامریکا کرده ، ولی چون بسیار زود بازگشته بود ، همه نتیجه گرفته بودند که وی در وطن اصلی خود چیزی که او را علاقمند سازد ندارد .

در تمام مدتی هم که از آن پس در انگلستان بسر برده بود ، هیچکس نتوانسته بود برفتارش ایرادی وارد سازد و ماجرای عشق آشکار یا پنهانی برای او پیدا کند . خانمهای دوست و نزدیکش معتقد بودند که او عادتاً زندگانش بقدری با شرکت در مجامع و محافل مختلف همراه است که دیگر احتیاجی بعشق احساس نمیکند .

« پارك لين » کاخ زیبای لیدی هسلمر یکی از بناهای عالی زمان ملکه الیزابت بود . درین کاخ بود که سینتیا زندگانی بسیار مجللی در میان ندیمه‌ها و پیشخدمتهای متعددش میگذرانید و غالباً ساعات دراز خاموش و آرام در کتابخانه خود بسر میبرد . ساعت نزدیک هشت شب بود ، سینتیا که پیایی بتلفن‌های دعوت دوستان خویش پاسخ منفی داده بود ، اکنون تنها و خاموش ، در اطاق خود ، روی نیمکت نرمی نشسته بود و بشعله‌های آتش بخاری مینگریست . برگونه‌های او اثر قطرات اشکی نمودار بود که اندکی پیش ، از دیدگانش فرو ریخته بود .

وقتیکه ساعت بزرگ دیواری بآهستگی هشت

ضربت نواخت ، سینتیا از جای جست و بخود لرزید . سپس زنگ زد رئیس پیشخدمتهایش را که « بیتس » نام داشت و مردی موقر و بسیار مؤدب بود بتزد خویش طلبید . لحظه‌ای بعد وی در را گشود تعظیمی بلند کرد و سینتیا بدو گفت :

– بیتس ، امشب من سد میهمان برای شام دعوت کرده‌ام . خودتان مراقب غذا باشید . شامپانی را هم فراموش نکنید .

– چشم خانم ، آیا باید میز غذا را در سالن غذا خوری ترتیب بدهم ؟

– نه . همینجا ، مقابل بخاری بگذارید .
« بیتس » اندکی تعجب کرد ولی حرفی نزد .
سینتیا دوباره گفت :

– پس از چیدن میز غذا دیگر با شما کاری ندارم . بهمه پیشخدمتها و خدمتکاران نیز مثل شما مرخصی میدهم . من خودم ترتیب پذیرائی میهمانها را خواهم داد بد پرستار بگوئید پیراهن سفید بلند مرا آماده کند . من خودم الساعد بالا خواهم آمد و برای پوشیدن آن هم احتیاج باو ندارم .

بیتس بخاری را بامیلد نقره‌ای که در کنار آن بود بنهم زد و باخود گفت :

– این اولین دفعه‌ایست که خانم دستور میدهد مطلقا او را تنها بگذاریم نمیدانم سر این کار چیست .
آنگاه تعظیمی کرد و اظهار داشت :
– شب شما بخیر خانم .

— شب بخیر بیتس . امیدوارم عیدتان مبارك باشد .

ساعت ده ضربت پیایی نواخت . شعله‌های آتش دربخاری همچنان می‌درخشید و سراسر اطاق را از نوری سرخ‌رنگ و لطیف آکنده میکرد . سینتیا ، در پیراهن سفید زیبا و نازك خود آراسته و معطر ، بی‌اینكه چراغ برق را روشن کند ، در نیمکت مخملی كنار آتش نشست و منتظر میهمانانش شد .

هنگامی كه خود را در آئیند كنار در اطاق نگریست ، بی‌اختیار لبخندی زد . مدت‌ها بود كه حتی برای حضور در میهمانیهای مجلل لندن و شب‌نشینیهای پر سروصدای پایتخت خود را چنین نیاراسته بود . در گردنش دو ردیف الماس درخشان و درشت كه شوهرش بمناسبت جشن نخستین سال ازدواجشان بدو هدیه کرده بود ، میدرخشید .

روی شانه چپش نیز حلقه‌ای از طلا دیده میشد كه دو گل مریم از جواهر بدان نصب شده بود . ولی همراه این جواهرات گرانبها ، در میچ دست چپ او يك الگوی ساده و بی‌ارزش واز آن عجیب‌تر ، در انگشت كوچك همین دست ، يك انگشتری كوچك و بسیار عادی ، كه زینت آن تنها يك بال پروانه نقره‌ای بود دیده میشد .

وقتیكه ساعت ده ضربت نواخت ، آهسته از جای برخاست . در بطری شامپانی را باز کرده ، دو گیلاس

از آن پیاپی برسر کشید ، آنگاه سیگاری روشن کرد و بکنار بخاری بجای خود بازگشت ، و حلقه‌های دود آنرا در مقابل آتش نگریستن گرفت ، درست مثل آنکه می‌خواست از پشت این حلقه‌های دود ، يك گذشته ، يك دنیای مرموز را که فقط خود او بدیدن آن قادر بود از نزدیک ببیند . برای او این میعاد ، میعاد با گذشته بود ...

نخستین میهمان ، بیصدا ، بی‌حرکت ، بی‌خبر ، باطاق آمد . سینتیا فقط وقتی سربلند کرد که او را روی صندلی مقابل خود درکنار آتش دید . وی جوانی بود بیست و سه ساله زیبا و محجوب ، با لباس ساده اسپورتی پولوور ، کراوات رنگی پوتین . ولی لیدی هسلمر از ملاحظه او با این لباس خشمگین نشد ، بلکه بعکس با نگاهی مشتاقانه بچهره او که هم مردانه و هم ملایم بود نگریست و زیر لب گفت :

– فرمان ، هنوز همانطور منظم و وقت شناس هستید !

وی جوابی نداد ، وبا همان سکوتی که آمده بود از روی صندلی برخاسته کنار آتش روی زمین نشست و پاها را میان دو دست گرفت . لیدی هسلمر افزود :

.. و هنوز هم همانطور اخلاق بچه‌گانه‌ای را که من خیلی دوست داشتم دارید .
این‌بار جوان روبدو کرد ، يك لحظه در جبین

او نگریست و گفت :

- شما هم همین طور سینتیا ، هنوز همانقدر زیبا
و همانقدر خوش مشرب و جذاب هستید که آنروزها ،
یعنی « بیست و هفت سال پیش » بودید . آنشب یکشنبه
یادتان هست که با هم چندین ساعت والس رقصيدیم ؟
- راستی آنشب من بنظر شما زیبا بودم ؟
- اوه ! خیلی .

- پس چرا نه آنشب و نه بعد از آن ازین بابت
بامن صحبتی نکردید ؟

صدای سینتیا اندکی میلرزید و دستهایش را پی
اختیار بهم میفشرد . درمان جوابداد : برای اینکه غیر
از من بسیاری از رفقایم همین حرف را بشما زدند ، و
دردنبال آن تقاضای زناشوئی کردند . بی اینکه از شما جز
خنددای تمسخرآمیز پاسخ بشنوند .

- اوه ! درمان . چقدر بچه هستید . آخر اگر
این تقاضا از طرف شما صورت گرفته بود ، جواب آن
غیر از جواب دیگران بود . واقعاً آیا ممکنست شما همه
این مدت نفهمیده باشید که من چقدر شما را دوست
داشتم ، و اگر از آمیزش بادیگران خودداری میکردم ،
برای این بود که از طرف شما تقاضائی بشنوم .

درمان ، شما « عشق نخستین » من بودید و عشق
نخستین هرگز فراموش نمیشود . نمیدانید من بارها
هنگام خواب سر روی بالش نهادم و گریستم ، برای
اینکه بی اعتنائی و خونسردی شما مرا رنج میداد .

.. درمان ، آخر من شما را از صمیم قلب دوست

داشتم . آنقدر دوست داشتم که این عشق ، که هرگز کمترین صحبتی از آن میان نیامد ، برای همیشه قلب مرا شکست ، و یاد آن در تمام مدت زندگانی بامن ، با کمترین حرکات و خاطرات من همراه شد .

سینتیا ، با لبخندی غم‌انگیز دست دراز کرد و بنوازش گیسوان نرم و بور جوان زیبا پرداخت ، و ناگهان بخود لرزید ، زیرا برای نخستین بار ، برای نخستین بار در زندگانی خود آن اعترافی را که اینقدر در دنبالش بود شنید . نرمان با لحنی گرم و صمیمانه ، میگفت :

– سینتیا ، اوه سینتیا ، چطور ممکن بود من بی‌اعتنا باشم ؟ نه من خونسرد نبودم ، فقط جرأت نمی‌کردم .. جرات اظهار عشق نمی‌کردم . اوه چه احمق بودم !

– راستی ، محبوب من این اعتراف شما چقدر وضع زندگانی ما را تغییر میداد چطور سراسر زندگانی مرا عوض می‌کرد . آخر چرا جرات نکردی ؟ چرا ؟

یکبار دیگر ، سینتیا آهی از دل برآورد . سپس برخاست و پشت میز رفت و دو گیلای شامپانی برای خود و نرمان پر کرد .

اما وقتی که رو برگرداند تا گیلای را بدست او دهد ، نرمان ناپدید شده بود . سینتیا مثل اینکه منتظر این واقعه بوده ، زیاد تعجب نکرد ، ولی افسرده تر شد . اما ناگهان تکانی خورد ، زیرا در صندلی دیگر ،

در کنار نیمکت ، میهمان دیگر خود « لوئیس » را دیده بود که باراحت طلبی همیشگی خود دراز کشیده بود و مثل همیشه لبخند میزد . وقتی که سینتیا را دید ، گفت :

سینتیا ، باز هم اوقات تلخ شده ؟

سینتیا بجای جواب ، فقط نگاهی آمیخته باتلخی و مهر ، نگاه زنی که هم مردی را دوست دارد و هم میداند که آن مرد با او و عشق او بازی میکند ، بدو نگریست و لوئیس در تعقیب سخنان خود گفت :

— میدانم که باز هم دیر آمدم . اما باور کن که گرفتاری مهمی داشتم . کاری بود که میبایستی همین الساعه انجام داده باشم ، و ممکن بود تاخیر من ضرر زیادی داشته باشد .

راستی این وقت شناسی و شتاب عمومی در نیویورک چقدر خسته کننده است . دلم میخواست اصلاً از «مکزیکو» بیرون نیامده بودم .

سینتیا بتلخی خندید . این تأخیر دائمی ، این عذر و بهانه های دائمی و این وقت نشناسی دائمی ، او را مثل همیشه عصبانی کرده بود ؛ ولی میدانست که این اخلاق در نزد لوئیس خاتمه پذیر نیست . بارها خواسته بود برسر این اخلاق او با او بکلی بهم بزند ، ولی هر بار يك نگاه این لوئیس ، لوئیس سبك فراری گریزپا ، راحت طلب که دائماً با او و عشق او خیانت میکرد ، او را بجای خود نگاه میداشت ، زیرا در سراپای لوئیس جاذبه و گیرندگی خاصی بود که او را بی اختیار بقبول فداکاری ، هرفتن همراه او ازین شهر بآن شهر و ازین

جا به آنجا وادار میکرد .

سینتیا هنوز فراموش نکرده بود که چگونه خانه پدری و همه چیز خود را ترك گفت ، برای اینکه خویشان را در آغوش این مرد بیندازد و همراه او ، زندگانی پراز شکنجه و درعین حال آمیخته با مهر و علاقه فوق العاده ئی آغاز کند . لوئیس ناگهان گفت :

— سینتیا ، یاد آن شب هستی که در «پتسبورك» باهم رقصیدیم و قضاات به اتفاق آراء ما را بهترین «زوج» رقص معرفی کردند ؟ آن شب هم شب اول سال بود . ولی حال درست ۲۰ سال از آن هنگام گذشته است !

— نه لوئیس ، یادم نرفته . حتی خوب یادم هست که آن شب ، بعد از بازگشت بخانه ، باهم گفتگو کردیم و همان شب بود که بعد از آشتی کردن ، من راز بزرگ خودم را بشما اطلاع دادم ، یعنی خبر دادم که بزودی مادر خواهم شد .

— اوه ؟ چه خبط بزرگی کردی ! چطور توقع داشتی مرا ، يك آرتیست را پای بند زن و بچه کنی ؟

— فردای همان شب بود که تو از خانه بیرون رفتی و گفتی « يك ساعت دیگر برمیگردم . » ولی يك ساعت تا کنون درست « ۲۰ سال » طول کشیده اوه ! تو رفتی بی اینکه فکر کنی تکلیف من ، یکه و تنها ، باچنین باری ، درچنین وضعی ، بازندگانی و مشکلات آن چیست و آینده من چه خواهد بود .

لوئیس پاها را روی هم انداخت و دود سیگاری را که بر لب داشت بلعید و گفت : تبريك میگویم . چندان

هم بدگليم خودت را از آب بيرون نكشیدی و بادت
اشاره بگردن بند الماسی كرد كه بگردن سينتيا آويخته
بود . سينتيا بتلخی گفت : آری ، ولی برای اينكار
مجبور شدم بايك پيرمرد ۶۰ ساله بیمار ازدواج كنم ،
زیرا پای زندگی و آینده « پاتريك » درمیان بود .

– پاتريك ؟

– آری ، پسرمن و پسر شما . پسری كه ميبايست
نام شما را داشته باشد .

– ولی حال چه نامی دارد ؟

– نام مرا . فقط نام مرا دارد ، زیرا فقط بمن
متعلق است .

– سينتيا ، شما معشوقه خوبی نبودید ولی معلوم
ميشود مادر خوبی بودید .

و در تعقيب اين حرف زننده خود بی اينكه منتظر
جواب شود ، از جا بلندشد و گفت : حال ديگر بايد بروم .
منتظر من هستند .

درست همان كلماتی بود كه وی قبل از ترك
همیشگی به سينتيا گفته بود . باهمان حالش اين حرف
را زد كه آن روز زده بود : بی اعتنا ، سهل انگار ،
خونسرد .

سينتيا فریاد زد :

– بروید ، بروید . تقاضا نكردم بمانید . ديگر
بيغيرتی شما مرا متأثر نميكند پس چرا نميروید ؟
زودتر ...

واز فرط خشم ، چشم برهم نهاد و گيلاس

شامپانی را که در دست داشت دیوانه‌وار بسوی او پرتاب کرد. گیللاس با صدای خشکی ببخاری خورد و شکست. وسینتیا گریه‌کنان خود را روی نیمکت افکند. و قتیکه چشم گشود، لوئیس نیز ناپدید شده بود، ولی هنوز بوی عطر او در فضا شنیده میشد.

اکنون لیدی هسلر فقط منتظر يك میهمان دیگر بود. در وعده‌ای که امشب با گذشته خود گذاشته بود، دونفر حاضر شده بودند و او در عرض يك ساعت، هفتسال سفر کرده بود. میعاد سومی او نزدیک‌تر بود، فقط ده سال فاصله داشت؟

سینتیا میخواست این میهمان محبوب آخرین را همان طوری ببیند که در نخستین برخورد خود با او دیده بود. در آن لحظه‌ای که آفتاب در بندر زیبای جزیره «کرس» آهسته غروب میکرد و دریا رنگ ارغوانی بخود گرفته بود. در آن هنگام، پنج سال از مرگ شوهر سینتیا میگذشت. و او برای نخستین بار، برای گردش بمدیترانه و جنوب فرانسه سفر کرده بود. و قتیکه بجزیره کرس رسیده بود، بجای اینکه مثل همه جهانگردان خارجی بدیدار «آژاکسیو» شهر ناپلئون رود، در فاصله‌ای دور از آن اطاقی در میهمانخانه کنار دریا گرفته بود، و در ایوان همین میهمانخانه، در کنار دریا بود که آن روز غروب این مسافر جوان سوئدی را دیده بود که او نیز به‌نرده تکیه کرده بود و بدقت بدریا می‌نگریست.

نام او ، « ادگار » بود واز سوئد میآمد .
 پزشکان برای درمان ریه او بدو توصیه کرده بودند که
 سالی چند ماه زمستان را درجنوب فرانسه بسر برد و او
 نیز برای دوری از جنجال عادی ، بدین میهمانخانه
 خلوت پناه برده بود نخستین برخورد این دو لرزشی در
 سراپای هردونفر پدید آورده بود . ولی « لیدی هسلمر »
 دیگر « سینتیای » سابق نبود ن آن قدر رنج برده و
 تجربه اندوخته بود که دیگر جرأت نمیکرد عاشق شود و
 رنج تازه ای برای خود بخرد . همین حسن بود که کار
 او را خراب کرده بود و وقتی که ادگار چند دقیقه پس از
 رفتن « لوئیس » دراطاق او بدیدنش آمد ناگهان رنگ
 از روی سینتیا پرید زیرا ادگار و بصورت نخستین لحظه ای
 که او را دیده بود بملاقاتش نیامده بود . بصورت آخرین
 دیدار خودشان بدانجا آمده بود باچهره ای رنگ پریده
 با پیشانی خونین که جای گلوله در گوشه آن نمودار
 بود . سینتیا بی اختیار بیاد آن شبی افتاد که درخواست
 ازدواج ادگار را رد کرده بود درست دو هفته بین نخستین
 ملاقات آن دو و این شب فاصله شده بود .

آنشب سینتیا بدو پاسخ منفی داده بود ولی
 نتوانسته بود معنی برق عجیبی را که در چشمان ادگار
 درخشیده بود بفهمد فقط صبح روز بعد این معنی را
 دریافته بود زیرا وقتی بربالین او رفته بود ، که چند
 ساعت از خودکشی وی میگذشت و موهای کمرنگش غرق
 در خون شده بود . آنوقت سینتیا فهمیده بود که این
 جوان زیبا ، حساس و مهربان ملایم ، این جوانی که

شریف‌ترین و فهمیده‌ترین عشاق او بود و بیش از سی سال نداشت چطور از فکر ترك او آنقدر رنج برده بود که ترجیح داده بود با غوش مرگ پناه ببرد.

امشب ادگار با همین صورت بیدار او آمده بود ولی همچنان بوی لبخند میزد. سینتیا بی‌اختیار گفت:

— ادگار. اوه! ادگار میدانید من چقدر از احساس خطای خودم رنج برده‌ام؟

— چه خطائی؟ شما خطائی مرتکب نشدید ولی من فکر کردم که بی‌عشق شما زندگی نمیتوانم کرد. راستی خیلی ازین لطف دلپذیرتان متشکرم.

و با دست انگشتی کوچک سینتیا را که علامت بال پروانه داشت نشان داد و گفت:

— من خیلی سعی کردم انگشتی زیباتری پیدا کنم ولی دهکده‌ای که ما در آن بودیم آنقدر کوچک بود که چیز بهتری در آن پیدا نمیشد.

— اما برای من این انگشتی همیشه عزیزتر از همه چیز بوده. همانقدر که خاطره شما در نظرم عزیز است.

— سینتیا، چرا حاضر نشدید مرا دوست داشته باشید؟ من قطعاً شمارا خوشبخت می‌کردم.

— راستی آیا درین مدت خوشبخت بودید؟

— اوه! نمیدانم. ولی میدانی که درهمه زندگی خودم يك مبارزه دائمی برای فراموش کردن خاطرات گذشته داشته‌ام. حقیقت اینست که درین مدت عشق واقعی،

عشق بی‌شائبه من فقط مال يك نفر بوده . مال پاتريك ،
پسر م .

– ولی هنوز هم دیده نشده که او را خوشبخت
کنید .

درچشمان سینتیا اشکی درخشید و گفت : نه ، دیر
شده ، خیلی دیر شده .

و چون ادگار تدریجا داشت محو میشد ، و دست
خود را بعلامت خدا حافظی تکان میداد . سینتیا بی‌اختیار
فریاد کرد :

– ادگار ، ادگار ، صبر کن منم بیایم .

صبح روز بعد ، هنگامیکه « بیتس » پیشخدمت
مخصوص لیدی هسلر برای پیدا کردن او باطاق وی
آمد ، خانم در وری نیمکت دراز کشیده بود . بیتس
سرفه‌ای کرد ، چون خانمش بیدار نشد آهسته دست
بشانه‌های او زد ، اما ناگهان رنگش پرید ، زیرا این
شانه‌ها ، مثل شانه‌های مرده‌ای سرد بود .

فریاد زد : خانم ! خانم !

اما کسی جوابی نداد . آن وقت بود که وی
دریافت خانمش مرده است ! بپهلوی نیمکت ، يك جعبه
قرص « ورورنال » بود که وی همه‌آنها را خورده بود .
در دست او ، نامه‌ای مچاله شده دیده میشد که

تاریخ ۲۳ دسامبر داشت و در آن چنین نوشته شده بود :

« خانم . برای من خیلی رنج داشت که خبر
دردناك پسر شما ، « پاتريك » را طی يك پیکار هوایی
بشما بدهم . او درحین انجام وظیفه در جبهه العلمین

با گلوله‌ای که بقلبش خورد جان سپرد امروز بامداد طبق
تمایلی که همیشه اظهار داشته بود در کنار دریا بخاکش
سپردیم .

« من صمیمی‌ترین دوست او بودم و با هم قرار
گذاشته بودیم که هر کدام زودتر مردیم ، دیگری خبر
مرگ او را بلافاصله آشکارا بکسانش بدهد ، خداوند
خواسته بود که او زودتر از من به دیدارش رود . اگر
این یادآوری ممکن است باعث تسلی شما گردد ، باید
بگویم که او تا آخرین دقیقه فقط نام شما را بر لب داشت ...»



نامه‌ای از مراکش

دیوارهای سفید خانه ، در نور سوزان خورشید
چشم را میزد . از پنجره روبرگرداندم و بناپردری خود
چشم دوخته گفتم : این آخرین تصمیم شماست ؟

– آری ، تو نباید با « ژاك » عروسی کنی .
خوب نبود بیش ازین اصرار کنم . ناپردری من میبایستی
ساعتی بعد در مسابقه بزرگ اتومبیلرانی شرکت کند
واکنون فکرش حاضر برای جروبخت نبود . بهتر دیدم
موضوع صحبت را تغییر دهم . گفتم :

– حال یقین دارید که در مسابقه امروز موفق
خواهید شد ؟

نگاهی بطرف اتومبیل کورسی خود که در دو
قدمی ما بود افکند و بالحن اطمینان بخشی گفت :
– مگر سال گذشته موفق نشدم ؟

– چرا ... اما امسال مسابقه مهم تر است و اگر

رتبه اول را حائز شوید ، جایزه بزرگتری بدست خواهید آورد .

همانطور که حدس می‌زدم ، ازین سخن خوشحال شد . پدرانه مرا در آغوش کشید و موهایم را نوازش داده گفت :

– تمام کوشش و فعالیت من بخاطر تو است . مبلغ جایزه پول کمی نیست . « هلن » اگر من موفق بشوم ، ترا برای گردش به ایتالیا خواهم فرستاد . میل داری بایتالیا بروی ؟

– مسلماً پدرجان .

– آنوقت دیگر فکر ژاک را از سر بیرون میکنی ؟

لب بدن‌دان گزیدم تا اضطراب خود را پنهان کنم .
بالحنی ساختگی گفتم :

– آری ، بیرون میکنم ...

از خوشحالی جستن‌نی کرد و بطرف من دوید ، خنده زنان مرا بر سینه فشرد و گفت :

– حال دختر خوبی شدی ، و من یقین دارم که در مسابقه رتبه اول را بدست خواهم آورد ...

بعد بعقب برگشت و از کنار اتومبیل کورسی خود گذشته ، از گاراژ بیرون رفت و بزودی در خم کوچه از نظر ناپدید شد .

آهسته در را بستم و نفس راحتی کشیدم . اگر او نمی‌رفت که من نمی‌توانستم با « ژاک » ملاقات کنم .

آن سال من وارد بیست و دومین مرحله زندگی

خود شده بودم مادرم ، بعد از فوت پدرم ، هنگامی که من فقط پنج سال داشتم ، بازدواج این مرد درآمده بود؛ اما از همان روزهای اول نمیدانم چرا من نمیتوانستم محبت ناپدری خود را بدل راه بدهم .

او خیلی بامن مهربان بود . مثلیك پدر واقعی از من مواظبت و نگاهداری میکرد . سال پیش موقعی که مادرم بر اثر حمله قلبی از جهان رفت ، او بمن گفت :

– « هلن ، حال در جهان من جز تو کسی را ندارم و تمام سعی و همت خود را مصروف خواهم کرد تا ترا خوشبخت‌ترین دخترهای دنیا سازم ... » اما با این همه ، باز نیروی مرموزی در اعماق وجود من ، این مرد را که یگانه سرپرستم بود ، دشمن میداشت و میان ما فاصله میافکند .

برین فاصله وقتی که او با ازدواج من و ژاك مخالفت کرد ، بنسبت زیاد افزوده شد . چرا نمیخواست من با جوانی که دوست میدارم ازدواج کنم و خوشبخت باشم ؟

آیا تصمیم گرفته بود که همیشه مرا در خانه خود نگهدارد و اسیر محبت‌ها و نوازش‌های تنفرآور خویش کند ؟

نگاهی بساعت خود افکندم . هنوز ده دقیقه بموعده مقرر مانده بود . ده دقیقه بعد « ژاك » دیدار من می‌آید . دقایق انتظار چقدر طولانیست ...

ناگهان در باز شد و « ربر » وارد گاراژ

گردید. مکانیسی بن بود و غالبا برای معاینه و تعمیر اتومبیل
ناپدریم نزد ما میآمد.

درحالیکه از آمدن او درینموقع ناراضی و
مضطرب شده بودم گفتم :

— با پدرم کاری داشتید ؟

پس از کمی تردید گفت :

— میخواستم اتومبیل را معاینه کنم .

برای اینکه او را از سر باز کنم گفتم :

— پدرم خودش قبل از رفتن ، اتومبیل را معاینه
کرد و از طرز کار آن مطمئن شد .

اما ربر باز سماجت کرد و گفت :

— بهتر است من هم یکبار معاینه کنم .

سرپوش ماشین را برداشت و مشغول کار شد .

بهمان اندازه که او آرام و خونسرد بکار ادامه
میداد ، لحظه بلحظه براضطراب و تشویش من میافزود ،
چند دقیقه بعد « ژاک » میرسید و با بودن « ربر »
وضع ، خیلی نامناسب و درهم میشد . با تردید باو نزدیک
شده گفتم :

— پدرم بمن سپرد بشما بگویم که برای ملاقات

او به « هتل » بروید ! می دانستم که این دروغ بزودی
کشف خواهد شد ، ولی برای دور کردن ربر چاره ای
جز این نداشتم . بشنیدن این سخن سر برداشت و بانگاهی
مرموز و غمناک بمن نگریست . چشم بزیر انداختم و بالبخند
بی موقعی گفتم :

— شما را چه میشود ؟ مثل اینست که میخواهید

گریه کنید .

– نه ، گریه چه فایده دارد ، وقتی که ..

– وقتی که چه ؟

شانه بالا افکند و سرپوش ماشین را بجای خود گذاشته گفت :

« وقتی که هیچ ! » آنوقت بی آنکه کلمه‌ای بزبان آورد ، از گاراژ بیرون رفت .

چند لحظه بعد « ژاک » رسید بعلت گرما و شاید عجله‌ای که برای رسیدن بوعده گاه داشت ، دانه‌های درشت عرق در پیشانی صاف و بلندش میدرخشید . مرا در میان بازوان قوی و مردانه خود کشید و گفت :

– دیر کردم ؟

– اگر تو زودتر از موعد مقرر هم بیائی ، باز من احساس میکنم که دیر کرده‌ای . عزیزم ، ساعات انتظار طاقت فرساست .

لبخند مسرت‌بخشی لبهای درشت او را ازهم گشود . باردیگر مرا درآغوش فشرد و گفت :

– بزودی دوران انتظار بسر خواهد رسید و من تو همیشه درکنار هم خواهیم بود .

از فرط اندوه ، چشمان خودرا بستم و سر بر سینه او گذاشتم . ژاک اضطراب مرا دریافت و پرسید :

– ترا چه میشود ؟ از چه میترسی .

– ناپدری من بیجهت با ازدواج ما مخالف است .

او نمیخواهد که ...

توانستم جمله خودرا تمام کنم . دوباره سر بر

سینه ژاک گذاشتم تا قطره اشکی را که بگوشه چشمانم آمده بود پنهان سازم . ژاک مرا نوازش کرد و گفت : عزیزم ، اینقدر بدبین نباش من دوباره ناپدیری ترا خواهم دید و سعی خواهم کرد عقیده او را تغییر بدهم . ژاک میخواست بازهم حرف بزند ، اما کلمه بر سر زبانش ماند . ناگاه در اتاق باز شد و ناپدیری من بر آستانه آن نمایان گشت .

با اضطراب و وحشت دست خود را که هنوز در دست ژاک بود بیرون کشیدم و خواستم تشویش و اضطراب درونی خویش را پنهان کنم ، اما دیگر وقت گذشته بود .

ناپدیریم با نگاهی که برق غضب از آن شعله می کشید ، مدتی ما را برانداز کرد و بعد رو به « ژاک » نموده با خشونت گفت :

— زود از اینجا بیرون بروید !

اما ژاک از جای تکان نخورد و آرامی و خونسردی جواب داد:

— من هلن را دوست میدارم ؟ او هم بمن علاقمند است . شما چرا بیجهت با ازدواج ما مخالفت میکنید .

— برای اینکه اختیار دخترم را دارم و نمیخواهم او را بشما بدهم .

— اشتباه میکنید . هلن خودش بزرگ و عاقل است و بهر کس مایل باشد شوهر خواهد کرد .

ناپدیریم از فرط غضب دیگر نتوانست خودداری

کند ، چند قدم بطرف ژاك برداشت و بازوی او را گرفته گفت :

– بشما گفتم پی کار خود بروید !

ژاك بایك حرکت سریع ، بازوی خود را از دست او بیرون آورد وازجا برخاست .

دو مرد غضبناك روبروی هم قرار گرفتند .
آلان بود که اتاق صحنه يك کشمکش و مبارزه خونین شود من از فرط وحشت ، فریادی کشیدم و گفتم :
« ژاگ ! » اما او بآرامی بر غضب خود چیره شد . بی آنکه چیزی بگوید بطرف در رفت و هنگام خروج گفت :

– من آنقدر بیغیرت نیستم که با این پیرمرد مشاجره کنم !

وقتی که در را برهم زد و رفت من با ناامیدی بطرف ناپدریم دویدم و گفتم چرا اینطور کردید ؟
مثل این بود که از شنیدن صدای من تمام خشم و غضب او ناگهان از میان رفت . بامهربانی چشم بمن دوخت و گفت :

– من خوشبختی ترا میخواهم . هلن این مرد برای شوهری تو شایسته نیست .

– ولی من او را دوست میدارم .

– تو هنوز جوانتر از آن هستی که معنی عشق را بدانی ، بمن اعتماد داشته باش خواهی دید که ترا خوشبخت‌ترین زنان دنیا خواهم کرد .

– من احتیاجی باین خوشبختی ندارم و از نصایح شما خسته شده‌ام تا کی میخواهید با این مهربانی

های بیجا از سعادت من جلوگیری کنید ؟
 ازین خشم و هیجان ناگهانی من یکه خورد ،
 اندکی سکوت کرد وبا بهت و حیرت بمن نگریست بعد
 دستهای مرا در دست گرفته گفت :

– تو فراموش کرده‌ای که دختر من هستی .
 – نه ، دختر شما نیستم و هرگز هم نخواهم بود!
 ایندفعه غضب او بمنتهی درجه رسید . فکر
 میکردم با شدت و خشونت بمن حمله‌ور خواهد شد و مرا
 در معرض ملامت قرار خواهد داد . اما برخلاف تصور
 من ناگهان بطرز حیرت‌انگیزی آرام شد و صورتش را
 نزدیک صورت من آورده و گفت :

– آری ، هلم ، تو راست می‌گوئی اگر تو
 دختر من بودی مسلماً من اینطور دوستت نمی‌داشتم !
 صورتش آنقدر بمن نزدیک شده بود که نفس گرمش را
 روی گونه خود احساس میکردم با وحشت سر بگرداندم
 و گفتم : من از تو متنفرم تو پیرمرد رذلی هستی !
 بجای آنکه غضبناك شود ، دست مرا در دست خود
 فشار داد و گفت :

– حالا که مرا مجبور کردی حرف بزنم ، حالا
 که خواستی همه‌چیز را بدانی ، پس بگذار بگویم : تو
 نه با ژاك و نه با هیچ مرد دیگری ازدواج نخواهی کرد...
 تو بمن تعلق داری !

با وحشت و تنفر خواستم دستهای خود را از
 دستهایش بیرون بکشم ، اما او دستهای مرا رها نکرد و
 لحظه بلحظه بمن نزدیکتر شده میخواست مقاومت مرا

درهم بشکند و مرا در آغوش کشد درین گیرودار و کشاکش بود که ناگاه در اتاق باز شد «ربر» مکانیسین اتومبیل بدرون آمد ، چون مارا در آنحال دید لحظه‌ای مبهوت ماند و بعد گفت :

— چیزی بشروع مسابقه نمانده است آماده حرکت شوید !

آنوقت ناپدریم مرا رها کرد و بی آنکه چیزی بگوید ، از اتاق بیرون رفت تا لباسهای مخصوص مسابقه را بپوشد .

از فرط خجلت نزدیک بود خفه شوم . «ربر» که این صحنه شرم آور را دیده بود ، حال نسبت بمن چه فکر میکرد سر بزیر انداختم تا نگاهم به نگاه او مصادف نشود ، اما «ربر» چندقدم بطرف من برداشته بالحن استهزاء آمیزی گفت :

— حالا فهمیدم چرا شما اینقدر به تنها ماندن علاقه دارید ؛ برای چه بیجهت مرا بهتل روانه کردید ؟
دیگر نتوانستم خودداری کنم . لحن استهزاء آمیز ربر آخرین مقاومت مرا درهم شکست شروع بصحبت کردم لازم بود این درد و غمی را که دلم را میخورد بایک نفر درمیان بگذارم در جواب ربر ماجری را از ابتدا تا انتها حکایت کردم و عشق خود را به «ژاک» ، مخالفت ناپدریم را باز دواج ما و محبت ناپاکی را که بمن داشت همه را برای او شرح دادم ، مدتی فکر کردم و در طول و عرض اتاق قدم زد ، بعد بمن رو کرده و گفت :

— هلن ، شما حق دارید . ناپدری شما مرد

فرومایدایست باید از او بگریزید .
 هم اکنون ، پیش از آنکه مسابقه شروع شود ،
 بسراغ ژاك بروید و همه چیز را باو بگوئید . بعد از انجام
 مسابقه بیدرنك بازدواج او درآئید و دیگر باینجا
 بر نگردید !

نمیتوانستم باور کنم که جریان امر باین سادگی
 باشد میخواستم چیزی بگویم ، اما دراین هنگام ناپدریم
 از بیرون اتاق ربر را صدا کرد وقتی که میخواست برود ،
 دست خود را برای وداع بسوی او دراز کردم و گفتم :
 - من صحبت شمارا فراموش نمیکنم شما همیشه
 در نظر من جوان خوش قلب و نجیبی خواهید بود .
 - قول میدهید هراتفاقی بیفتد همیشه این عقیده
 را نسبت بمن داشته باشید ؟

دست خود را از دست او بیرون کشیدم . کلاهش
 را بر سر گذاشت و چند قدم بطرف در رفت ، اما با کمی ،
 تردید برگشت و گفت :
 - من میخواستم شما بدانید که ...

باز جمله خود را ناتمام گذاشت . پرسیدم : چه
 میخواستید بگوئید ؟

در حالیکه برای خارج شدن از اتاق در را باز
 میکرد ، گفت :

- هیچ ! هیچ !

بعجله از گاراژ خارج شدم و بطرف اتاق « ژاك »
 دویدم . لازم بود قبل از آغاز مسابقه ، او از قضایا مطلع
 شود و علت مخالفت ناپدریم را بازدواج ما بداند . قلبم

بسرعت در سینه می‌تپید ، اضطراب و تشویش بی‌سابقه‌ای در خود می‌یافتم مثل این بود که يك صدای پنهان وقوع حادثه ناگواری را بمن اطلاع میداد .

وقتی باتاق ژاك رسیدم ، اوتازه از پوشیدن لباس مخصوص مسابقه فارغ شده بود و میخواست بیرون بیاید . بدیدن من ، لحظه‌ای مبهوت ماند و سپس گفت :
- اوه ! شما ؟ چطور جرأت کردید باینجا بیائید ؟
اگر ناپدریتان بدانند ...

از غیظ خنده‌ای کردم و گفتم :
- ژاك ، دیگر دانستن و ندانستن او برای من اهمیت ندارد چیزیکه اهمیت دارد ، سعادت من و شماست .
میدانید چرا او با ازدواج ما مخالفت میکند ؟
برای اینکه مرا دوست میدارد . آری ، این موضوع باور نکردنی است اما بعد از رفتن شما ، او خودش بمن اعتراف کرد ..

خطوط چهره ژاك درهم رفت و نگاهش بنقطه مجهولی خیره ماند . حال کینه و غضب عجیبی در او دیدم که تا آن وقت هرگز مشاهده نکرده بودم بعد از مدتی ، سکوت را شکسته و گفت :

- حال می‌فهمم که او چقدر رذل و فرمایه بوده است . در جریان مسابقه حقش را بدستش خواهم داد !
از فرط وحشت ، فریادی کشیدم و خود را باغوش او افکندم .

- نه ، نه ، کاری باو نداشته باشید بعداز ختم مسابقه من نزد شما خواهم آمد و دیگر شما را ترك نخواهم

کرد بهتر است فکر انتقام را از سر بیرون کنید و در مسابقه محتاط باشید .

جوابی نداد و کلاه خود را برداشت تا از اتاق بیرون رود . در قیافه درهم و غضبناکش تصمیم قطعی و تغییر ناپذیری خوانده میشد . راه را براو سد کردم و اشکریزان گفتم :

- بخوشبختی و سعادت خودمان رحم کنید تا قول ندهید که در جریان مسابقه کاری بکار او نخواهید داشت ، نمیگذارم از اتاق خارج شوید .

لحظه‌ای مکث کرد و چشم بچشم من دوخت . بعد ناگهان مرا در آغوش کشید .

وقتی لب از لبش برمی‌داشتم گفتم : قول میدهید؟ نیست؟ قول می‌دهید که عاقل باشید؟ لبخندی زد و گفت : - آری ، قول میدهم .

بار دیگر لبهای ما بر روی هم قرار گرفت وقتی که می‌خواست از اتاق بیرون رود گفتم ژاک ، احتیاط را از دست ندهید و در جریان مسابقه از اتومبیل ناپدریم احتراز کنید .

برای مشاهده مسابقه اتومبیل جمعیت زیادی در اطراف میدان گردآمده بود . من بزحمت از میان مردم راهی باز کردم و با بلیط درجه اولیکه از ناپدریم گرفته بودم ، در محل مناسبی قرار گرفتم . از آنجا که نشسته بودم ، اتومبیل های کورسی مسابقه را بخوبی میدیدم وقتی که صدای تیر سیزده اتومبیل مزبور یکباره از جاکنده شد و بحرکت درآمد بزحمت ممکن بود از میان آنها

اتومبیل ژاک و اتومبیل ناپدریم را تشخیص داد. اما اندکی بعد، پس از آنکه اتومبیل‌ها از یکدیگر جدا شدند و فاصله گرفتند، توانستم جلوتر از همه، اتومبیل ناپدریم را که سرعت عجیبی حرکت میکرد، شناختم بعد از او اتومبیل یک ایتالیائی جلوتر از همه بود و در ردیف سوم اتومبیل ژاک حرکت میکرد.

اتومبیل‌ها میبایستی بیست دور میدان بپیمایند. در دور دوم و سوم بتدریج فاصله آن‌ها زیادت‌ر میشد و بهمین نسبت نیز برهمه و غوغای مردم میافزود. در دور سوم اتومبیل ژاک، خودش را باتومبیل ایتالیائی رسانید و از آن جلو زد و در مرتبه دوم، یعنی بلافاصله بعد از اتومبیل ناپدریم که همچنان جلوتر از همه حرکت میکرد، قرار گرفت.

اندکی بعد، در دور سوم و چهارم این دو رقیب بهم نزدیک‌تر شدند. اتومبیل ژاک با چند متر فاصله از اتومبیل ناپدریم حرکت میکرد و میخواست از آن جلو بیفتد...

ناپدریم با یک حرکت سریع، اتومبیل خود را در جلوی اتومبیل ژاک قرار داد. فریاد کوچکی از گلوی من خارج شد، اگر ژاک احتیاط نکرده و بموقع فرمان ماشین را نییچانده بود مسلماً هر دو اتومبیل یکدیگر تصادم کرده متلاشی میشدند.

بلندگوها مرتباً جریان مسابقه را اعلام میکردند و صدای درشت و بلند آنها وقتی که با صدای هیاهو و غوغای جمعیت تماشاچی میآمیخت، اثر شگرفی روی

اعصاب من می‌کرد . هزار فکر و هزار خیال نابجا در مغزم بهم مخلوط میشد . قلبم باوحشت واضطراب در سینه با لالو پائین میرفت .

ناگاه فریاد وحشتی از جمعیت برخاست . در لحظه‌ای که اتومبیل ژاک نزدیک بود از اتومبیل ناپدریم جلو بیفتد ، ناگهان اتومبیل ناپدریم غلطی خورد و سرعت و شدت از جاده منحرف شده و بیک دیوار تصادم کرد و درهم خرد گردید ...

اولین بار که بعد از این حادثه من با «ژاک» برخورد کردم در بیمارستان بود ناپدریم را بشدت مجروح شده بود با آنجا منتقل کرده و مورد عمل جراحی قرار داده بودند . عمل جراحی نتیجه نبخشیده بود .

من ازین بابت چندان غمگین نبودم بلکه بخوشبختی از دست رفته خود گریه می‌کردم . آیا ممکن بود بعد از وقوع این حادثه ، من و ژاک بتوانیم در کنار هم سعادتمند باشیم ؟ نه ... سوء ظن شدیدی نسبت بژاک در من پدیدار شده بود . او را در وقوع این حادثه بی‌تقصیر نمی‌یافتم ! یقینا خواسته بود باین وسيله از ناپدریم انتقام بگیرد و من بخوبی میدانستم سعادتى که برروى جنایت بنا شده باشد ، تا چه اندازه مخوف و وحشتناك است .

وقتى که یکی از پرستاران بیمارستان ورود «ژاک» را اطلاع داد ، خواستم از اتاق بیرون بروم و با او برخورد نکنم . مایل نبودم باردیگر چشمم بچشم او بیفتد ... اما قبل از اینکه از جا تکان بخورم ، دربار شد و ژاک خود را بدرون افکند گفت :

– هلن عزیزم ..

رو از او برگرداندم و بی آنکه جوابی بدهم ،
خاموش ماندم . بعجله خود را بمن رسانید ،
و دستم را در دست گرفته گفت : ترا چه میشود ؟ چرا از
من رو برمیگردانی ؟

– خواهش میکنم مرا آسوده بگذارید .

– چرا ؟ مگر چه اتفاقی افتاده ؟

– هیچ ... فقط شما بقول خود وفا نکرده‌اید .
بعدازین حادثه ، دیگر من و شما نخواهیم توانست باهم
زندگی کنیم .

– هلن ، تو اشتباه میکنی ، من در حادثه مرگ
ناپدریت کوچکترین دخالتی نداشته‌ام . همه کار شناسها
دیده و تصدیق کرده‌اند که این يك حادثه معمولی بوده
چرخ عقب اتومبیل او کنده شده بود .
– چطور ؟

– پیچ ومهره چرخ شل بود .

چشمهای خود را بستم . جمله آخر ژاك در گوشم
صدا میکرد : « پیچ ومهره چرخ شل بود .. » ولی مگر
قبل از شروع مسابقه « بر » ماشین را امتحان نکرد ؟ ربر...
ناگاه حقیقت در نظرم روشن شد . کلمات مرموز و نامفهوم
ربر که در آنموقع نتوانسته بود مرا از نقشه‌های او باخبر
کند ، اکنون کلید معمارا بدستم میداد . آری ، ربر مرا
دوست می‌داشت وهم او بود که عمدا پیچ چرخ اتومبیل را
شل کرده بود تا مرا از چنگ ناپدری نامردم نجات دهد .

اکنون سه سال از ازدواج من و ژاك میگذرد و
 كودك تازه‌ئی سعادت ما را رونق می‌بخشد .
 دو روز پیش من نامه‌ای از مراکش دریافت
 کرده‌ام که ضمن آن «ربر» چنین نوشته‌است :
 «هلن عزیز ، شما آنروز بمن قول دادید که هر
 اتفاقی بیفتد مرا جوان خوش قلب و نجیبی بشناسید . من
 شمارا دوست می‌داشتم و آرزو میکردم خوشبخت باشید
 بهمین جهت قبل از شروع مسابقه پیچهای چرخ اتومبیل
 ناپدریتان را شل کردم . اکنون مدتهاست که برای آرامش
 وجدان و فراموش کردن گذشته های دردناك خود باین
 نواحی دور افتاده آمده‌ام ، امیدوارم که شما باشوهرتان
 سعادت‌مند باشید و گاهگاهی یادی از من بکنید . »



رازهای شب

میخواستم بهر قیمتی هست خود را بدهکده‌ای
برسانم تا شب را در آنجا بسر برم . هر جا بود اهمیت
نداشت . بشرط آنکه بتواند مرا ازین برف شدید لعنتی
نجات بدهد .

درست در موقعی که از سرگردنه پیچیده بودم ،
برف بشدت شروع شده بود . دو ساعت قبل هیچکس انتظار
هوای نامساعد را نداشت ، بدین جهت پیر مردان آن طرف
کوه ، بمن گفته بودند که می‌توانم بی‌دردر تاشهر
«تیرانو» بروم . در بالای گردنه ، چند دقیقه اتومبیل را
نگاهداشته بودم تا موتور آن که سربالائی سختی را طی
کرده بود خنک شود . درست در همین موقع بود که برف
شروع بیاریدن کرده بود .

ولی هنوز دو کیلومتر بیشتر نرفته بودم که حس
کردم بانداشتن زنجیر ، در سراسیمی پر برف ، مقدار زیادی

نمی‌توان پیش رفت و ناچار باید در نزدیکترین دهکده یا خانه روستائی توقف کنم و شب را در آنجا بصبح برسانم . روی نقشه شهر «تیرانو» که مقصد من بود ، خیلی نزدیک بنظر میرسید .

ولی حالا دیگر انتظار رسیدن بدان معقول نبود ، زیرا ساعت اندکی از پنج بعداز ظهر گذشته بود و من با تجربه‌ای که ازین نقاط داشتم ، میدانستم که چند دقیقه دیگر ناگهان هوا تاریک خواهد شد و شب فرا خواهد رسید .

«تیرانو» شهر کوچک سرحدی بین ایتالیا و فرانسه بود و من وقتی که بسوی مرز فرانسه براه افتاده بودم یقین داشتم که شب را در خاک فرانسه خواهم گذراندم . ولی حساب پیچ و خمهای پر برف و خطرناک و دره‌های عمیق رشته «آlp» را نکرده بودم .

سریکی از پیچ‌ها ، دو چرخ چپ اتومبیل بطوری از کنار دره عبور کرد که يك لحظه مرگ را بچشم خود دیدم و فکر کردم که فردا یا پس فردا در روزنامه‌ها چنین خواهند نوشت : «طوفان» برف شدیدی که دیروز (یا پریروز) رشته کوههای آلپ را در زیر خود گرفت باعث مرگ سرهنگ «فردریک وین» افسر انگلیسی وابسته بمؤسسه بین‌المللی «اونرا» گردید که با بی‌احتیاطی از گردنه «برینتا» بسوی مرز فرانسه حرکت کرده بود . معمولاً از ماه اکتبر ببعد این‌راه تا بهار بروی رفت‌آمد کنندگان بسته‌است .

سرهنگ نامبرده سی‌وسه سال داشت و مرگ او

ماید تأسف است .»

ولی هنوز ازین فکر بخود نیامده بودم که سړیک پیچ ، درمیان توده های برف ، منظره خندهای روستائی درکنارهم بنظرم رسید و متوجه شدم که در چند متری من دهکده ای وجود دارد . وجود این دهکده برای من مفهوم نجات از مرگ حتمی داشت .

در دهکده تا مدتی هیچ جنبنده ای بنظر من نرسید ، زیرا همه از برف بدرون کلبه های خود پناه برده بودند . اما بوقهای متوالی من بالاخره پیرمردی را بنزدیک اتومبیل کشانید و در دنبال وی چندین نفر دیگر نیز که از رسیدن اتومبیلی درین وقت نابهنگام متعجب مانده بودند ، بکنار ماشین من آمدند . وقتیکه من قصد خود را برماندن درین دهکده بدانان گفتم ، حس کردم که همه ناراحت شدند ، زیرا هیچکس جائی برای پناه دادن من سراغ نداشت و خانه های هرکدام غالبا از يك یا دو اطاق تشکیل میشد که محل زیادی در آن پیدا نمیشد . پیر مرد بعد از اندکی فکر گفت :

خیلی متأسفم آقا ، ولی این جا حتی يك اطاق خالی هم پیدا نمیشود .

خیال میکنم در دهکده بعدی نیز همینطور باشد . فقط در مرز ممکن است جائی در «تیرانو» پیدا کنید . «
اثر ناراحتی و نگرانی فوق العاده ای که در چهره من پیدا شده بود ، او را ساکت کرد . چند لحظه دیگر همه بفکر پرداختن ناگهان یکی از آنان مثل آنکه غفلتا راه حلی پیدا کرده باشد فریاد زد :

– عمارت «لارتر» چطور است ؟
 همه یکصدا فکر او را تأیید کردند. پیرمرد گفت:
 – بلی آقا ، بهترین وسیله اینست که در خانه
 لارترك را بگویید . اگر موفق بجلب رضای او بشوید ،
 خواهید توانست تا صبح راحت در آنجا بمانید . خانه
 لارترك بنای بزرگی است و اطاق های متعدد دارد . هرچند
 راه آن جاده معمولی نیست و قدری پرت است ، ولی بیش
 از يك كيلومتر با اینجا فاصله ندارد .

از آنها تشکر کردم و در جهتی که نشان داده
 بودند براه افتادم . راه زیاد نبود ، اما پرپیچ و خم و باریك
 بود و طی آن مدتی طول کشید . دره و کوه در مقابل نظر
 من هر لحظه بیشتر زیر بردهٔ پرف ضخیمی پنهان میشد
 بالاخره نردهٔ آهنینی در وسط برفها بچشم من خورد و
 بی اختیار آهی از رضایت از سینه من بیرون آمد .

هوا اکنون بکلی تاریك شده و آسمان نیز مانند
 زمین رنگ تیره‌ای بخود گرفته بود . اتومبیل خود را در
 تنها نقطه‌ای که نسبتاً پهن تر بود گذاشتم و کوچکترین
 چمدان خود را برداشتم و بکنار در خانه آمدم . این خانه
 يك عمارت سه طبقه بود که برنگ سبز یا کرم رنگ شده و
 کلیه پنجره‌های آن بجز يك پنجره که نورچراغی در پشت
 آن میدرخشید و همین نور مرا بسوی این خانه راهنمایی
 کرده بود ، بسته و تاریك بود .

چند ضربت بدر کوفتم و منتظر ایستادم . ولی
 کسی در را بروی من باز نکرد . دوباره در زدم . این بار
 صدای چفت و بست از پشت آن بگوشم رسید و در باز شد.

ولی کسیکه مقابل من بود «لارترك» نبود، زن جوان و زیبایی بود که در چشمان او حال مرموزی، مثل حال وحشت یا تردید دیده میشد. با احترام پرسیدم: ببخشید خانم خانه آقای لارترك اینجا است؟

چند لحظه بیحرکت بمن نگاه کرد و سپس با صدائی ملایم و شیرین پرسید:

— میخواستید شوهر مرا ببینید؟

من علت آمدن خودم را برای او توضیح دادم. او درحین صحبت من با دقت، با چشمان سیاه درشت خود، بمن نگاه میکرد و من نیز متوجه گیسوان پریشان او بودم که در دو طرف سوی چهره اش تاشانه فروریخته بود. وقتی که حرف من تمام شد، وی با صدائی ملایم ولی جدی گفت: خیلی معذرت میخواهم آقا. ما جائی برای پذیرائی شما نداریم. اینجا نه بستر و نه غذا هیچکدام موجود نیست. زمستان ما از هیچکس پذیرائی نمیکنیم.

— ولی آخر، باین برف.

— میدانم. اما پذیرائی شما برای ما غیرممکن است.

معهدا من بر اصرار خود افزودم این بار باتردید

گفت:

— پس بگذارید شوهرم را خبر کنم.

و در را بروی من بست و کلون کرد. فکر کردم که این حرف بهانه‌ای بیش نبوده برای اینکه مرا بطور قطع از سر باز کرده باشد، ولی دو دقیقه بعد دوباره در باز شد و این دفعه مرد جوانی که فانوسی در دست داشت بیدار من آمد. از نخستین کلامی که وی بزبان راند،

دریافتم که وی نیز مانند زنش ایتالیائی نیست .
دوباره داستان خودم را برای او گفتم ، و باز با
همان پاسخ منفی روبرو شدم اما برای من هیچ راهی جز
ماندن درین خانه وجود نداشت . این بار بزبان فرانسه بنای
اصرار را گذاشتم . مرد بشنیدن این زبان ، قیافه‌ای ملایمتر
بخود گرفت و بالاخره با تسلیم و رضا گفت :
- بسیار خوب آقا ، سعی خواهم کرد وسیله‌ای
برای استراحت شما پیدا کنیم .

و مرا بدرون خانه برد . این بار او وزنش رفتاری
درست عکس آنچه نشان داده بودند ، درپیش گرفتند ،
یعنی بعد از یاس از بازگشتن من ، مرا با مهربانی تمام
پذیرفتند و اطاق گرمی در اختیارم گذاشتند
و غذای تازه و مطبوعی نیز برایم فراهم کردند .
لارترک مرد تقریباً سی و پنج ساله‌ای بود و رفتاری
نجیبانه و مؤدب داشت .

خانم او زن جوان زیبایی بود که پیدا بود
ساختمان ظریف او بارنج و زحمتی که درین خانه تحمل
میکند متناسب نیست ، لیکن رنگ او بعکس همه کسانی
ازین قبیل ، خیلی شفاف نبود و نشان میداد که شاید تازه
از بستر بیماری برخاسته است . تنها مستخدم آنها پسر
جوانی بود که قیافه‌ای حاکی از حماقت فوق‌العاده بود و
مثل سگ باوفائی همه‌جا دنبال خود حرکت میکرد . رفتار
زن لارترک نسبت بشوهرش طوری بود که گوئی هم بدو
علاقه داشت و هم از وی میترسید .

ساعت‌نه من از سر غذا برخاستم برای آنکه باطاق

خود بروم . در راهرو سه تابلو آویخته بود : یکی منظره دریاچه « ماژور » ، دیگری يك كوهستان پر برف ، سومی مردی چهارشانه ، بادیدگانی اندکی مورب و گونه‌های برآمده .

برای آنکه پیش از خواب خدا حافظی کرده باشیم ، آهسته بدرآشپزخانه زدم . صدای لارترك پاسخ داد .
- کیست ؟

فقط میخواستم قبل از خواب از شما خدا حافظی کنم .

- مرسی آیا راه اطاقتان را بلدید ؟
وبی‌اینکه منتظر پاسخ من شود ، در را باز کرد و بافانوس خویشتن پیش من براه افتاد . در اطاق ، من روی تخت نشستم و پس از رد و بدل کردن از چند جمله عادی ، باو شب بخیر گفتم .

ولی او در آستانه در ایستاده بود ، و مثل این بود که مردد بود برود یا حرفی را که میخواست ، بگوید . بالاخره تصمیم خود را گرفت و گفت :

- راستی آقا . بنظر شما عجیب نمی‌آید که زن من از ساعتی پیش دارد در اطاق خودش گریه میکند ؟

گفتم : دوست من ، من خودم هم متأهل هستم . از این اختلافات جزئی بین زن و شوهر غالبا اتفاق می‌افتد .

- نه آقا . موضوع دعوای من واو نیست . راستش را بخواهید وجود شما در اینجا مایه تأثر او شده است .

- خیلی متأسفم ، آقا مطمئن باشید که بمحض آنکه بتوانم اجازه مرخصی بگیرم ، حتی يك لحظه هم مزاحمتان

نخواهم ماند .

— نه ، نه تأثر او از آمدن شما نیست ، از اینست که اتفاقاً «درست امشب» شما باینجا آمده‌اید . این تصادف عجیب در او اثر بخشیده است .
آخر امشب درست یکسال از واقعه بسیار مهمی که در این خانه روی داد میگذرد ...

در را پیش کرد و روی صندلی کنار آتش‌نشست و يك لحظه ساکت ماند . سپس پرسید :
— انگلیسی هستید ؟
— بلی .

— از لهجه شما هم خوب پیداست . من خودم بانگلستان نرفته‌ام ، ولی زنم هلن « سالهای تحصیلی خود را در انگلستان گذرانده‌اند .
موضوع خوبی برای گفتگوی دوستانه و بی — تکلف بدست آمده بود . سیگاری باو تعارف کردم و پرسیدم :

— عجب ! پس لابد وضع ما را در انگلیس برای شما تعریف کرده .

— در انگلیس شما خیلی از جنگ رنج برده‌اید ، لیکن رنج شما با مصیبت هائیکه ما در فرانسه در دوره اشغال آلمانها کشیدیم قابل مقایسه نیست .

گفتم : تاحدی می‌دانم ، دو ماه پیش از «نانت» گذشتم ، آثار خرابی‌های هیتلریها را در آنجا دیدم .. :
— «نانت» شهر خود من است . من قسمت اعظم

زندگی خود را در آن جا گذرانیده‌ام .
- در دوره جنگ چطور ؟ این جا بودید ؟
- نه . سه سال از جنگ را در شهر خودم بودم .
بقیه را در آلمان بسر بردم .
- در آلمان ؟
- بلی ، در يك بازداشتگاه آلمانی .
- آه !

آن وقت بود که من متوجه شدم که چیزیکه در
نخستین برخورد بدین مرد مرا جلب کرده بود ، اثر رنجی
بود که در قیافه و دیدگانش خوانده می‌شد . پرسیدم : شما
عضو نهضت مقاومت بودید ؟

- وقتی که جنگ شروع شد ، من در پاریس
روزنامه‌نگار بودم . در زمستان ۱۹۳۹ بسیج شدم ، در مه
۱۹۴۰ بوسیله نیروی دریائی انگلستان از «دنكر» نجات
یافتم و دوباره به «برست» پیاده شدم . بعد از متار که بین
فرانسه و آلمان ، به نانت رفتم و مدتی با خانواده خودم
سر بردم . هلن نامزد من نیز در آن جا بود . ما در دوران
کودکی خود ، بیکدیگر وعده کرده بودیم که هر وقت
بزرگ شدیم با هم ازدواج کنیم . ولی درین دوران سخت
فکر ازدواج فوری معقول نبود .

رقیب من درین ماجری «روئل» بود . وی نیز
هلن را دوست میداشت ولی نمیدانم چه حقه‌ای زده بود که
به جنگ نرفته بود . «روئل» وکیل دعاوی بود ، وقتی که
من وعده از رفقایم به نهضت مقاومت پیوستیم او نیز باما
اظهار موافقت کرد . اما هیچکدام از ما او را واقعاً یکرنگ

بشمار نمیآوردیم زیرا فکر میکردیم که اگر قضایا رو به وخامت گذارد، مشکل است وی بتواند زبان خودش را نگاه دارد.

لارترك ساكت شد و به بیرون نگریست. برف آرام شده بود، ولی بادی سرد به شدت می وزید. پرسید:

— واقعا هم قضا یا روبه وخامت گذاشت؟

پیش از آنچه فکر کنید! تراژدی وقتی آغاز شد که ما در صدد خراب کردن يك پل بزرگ نظامی برآمدیم که برای آلمانی ها بسیار اهمیت داشت همه افراد دسته ما یعنی گروه شماره ۱۱ نهضت مقاومت درین جریان شرکت داشت. او! نمی دانید چقدر مطبوع است که آدم منظره خراب شدن پلی را که مایه امید دشمن است تماشا کند، مخصوصا وقتی که بتواند سقوط قطار حامل مهمات را از بالای آن بچشم ببیند.

مثل اینست که صدای انفجار پل برای ما صدای درهم ریختن کاخ امید دشمن بود. ولی سه روز بعد آلمانی ها همه ما را دستگیر کردند. خود آنها بمن خبر دادند که «روئول» همه ما را لو داده است. آلمانی ها همیشه این نوع حقائق را بهمه دستگیر شدگان میگفتند تا آنها را روحاً زجر بدهند. صبح روز بعد «موریس» بهترین دوست من و هشت نفر دیگر تیرباران شدند و ما بقیه را بسوی آلمان فرستادند. تا پایان جنگ، همه ما در يك بازداشتگاه وحشت آور نازی بسر بردیم.

— چقدر بایستی رنج کشیده باید شد؟

— وقتی که آلمان تسلیم شد، من از بیراهه بفرانسه

باز گشتم ، پانصد یا ششصد کیلومتر تمام پیاده راه رفتم تا توانستم به نانت مراجعت کنم . دو سال بود نانت را ندیده بودم و بزرگ ترین شادمانی من این بود که در «نانت» خواهم توانست «هلن» را به بینم .

اما وقتی که به نانت رسیدم فهمیدم که بمحض پایان جنگ روئول که سال پیش با هلن ازدواج کرده بود، باتفاق هلن ناپدید شده و بجای نامعلومی رفته بود . هلن تصور مرگ من ، باروئول زناشوئی کرده ولی هرگز نفهمیده بود که او باعث مرگ عددهای از بهترین جوانان نهضت مقاومت و شکنجه بقیه آنها شده است .

من دیگر يك آرزو و هدف بیشتر نداشتم میخواستم بهر قیمت هست روئول و هلن را پیدا کنم آیا درین تصمیم عشق قویتر بود یا انتقام ؟ نمیدانم هنوز هم ندانسته ام ، اما بهر حال زندگانی برای من جز جستجوی خستگی ناپذیر روئول مفهومی نداشت . دو سال تمام این جستجو بطول انجامید .

— بالاخره او را پیدا کردید ؟

— آری درست یکسال پیش ، در چنین شبی او را پیدا کردم . در همین عمارت در همین آشپزخانه وقتی که او را از پشت پنجره دیدم ، فهمیدم که فقط بیم از انتقام قربانیان خیانت او ، ویرا بدین نقطه دور دست وسط کوهستان در خاک ایتالیا نزدیک مرز فرانسه کشانیده است خیال کرده بود کسی درینجا بوجود او پی نخواهد برد ، ولی دو سال تمام من از همه سراغ او را گرفتم تا آخر پیدایش کردم .

البته از در نیامدم از دیوار بداخل باغ پریدم و از آنجا پشت عمارت رفتم موقعی که از پنجره آشپزخانه نگریدم ، او را دیدم که پشت بمن روی نیمکت نشسته بود و هلن برای او در بشقاب غذا میریخت .

من بشنیدن داستان لار ترك ، بی اختیار بیاد تاملو مردناشناسی افتادم که اندکی پیش در راهرو اطاق دیده بودم به لار ترك گفتم :

— خیال نمیکنید که نباید بیش ازین برای من درد دل کنید ؟

ولی او گوش بحرف من نداد و گفت : تمام جربان بیش از چند دقیقه طول نکشید . من پنجره را باز کردم و فریاد زدم : روئول .

رنگ روئول مثل گچ پرید . بیحرف برگشت و بمن نگاه کرد . من تمام خیاتتهای او را برایش شرح دادم و هلن با وحشت همه را گوش کرد . روئول همچنان ساکت ایستاده بود .

وقتی که حرف من تمام شد ، ناگهان بعقب جست و کشوئی را گشود تا هفت تیر خود را از آن بیرون آورد لیکن پیش از آنکه وی رولور را بردارد من بجلو جستم و با تمام نیروئی که داشتم و خشم وانتقام آنرا چندین برابر کرده بود ، گلویش را فشردم . آنقدر فشردم تا بیجان بر زمین افتاد .

لار ترك ساکت شد . من هم بیحرف بدو نگریدم . چند دقیقه تمام بدین ترتیب گذشت آنگاه لار ترك بمن نگریست و گفت : من ازین واقعه احساس ناراحتی نکردم ،

وجدان من حتی یک لحظه مرا گناهکار نشمرد. هلم هم بعد از اطلاع بخيانت شوهرش مرا بخشیده بود، زیرا دریافته بود که حق با من است. راهی که بنظر او رسید، این بود که من از اینجا بروم و او و نوکرش مرگ لارترك را ناشی از تصادف قلمداد کنند، سپس چند ماه بعد من بازگردم و با او ازدواج کنم تا بدین ترتیب نظر سوء ظن هیچکس متوجه من نشود، زیرا کسی مرا در وقت آمدن بدینجا ندیده بود.

من مدتی دچار تردید بودم که حرف او را بپذیرم یا خیر. راستی اگر شما جای من بودید چه میکردید؟
 - بهر صورت اظهار عقیده من در حال حاضر، بعد از یکسال که ازین ماجرا میگذرد، بیمورد است، اما اینقدر می دانم که اگر من بجای شما بودم این واقعه را برای هر کسی که وارد میشد تعریف نمیکردم.
 - نه. شما اولین و آخرین کسی هستید که من این داستان را برای او گفته ام. نوکر شما که قیافه احمقی دارد، کاتوليك است؟

- آری. مقصود چیست؟

- مقصود اینست که مانند شما درین جا، بچندین دلیل اشتباه صرف بوده است اول اینکه دیربازود همه پی میبرند که لارترك تصادفا نمرده بلکه کشته شده است.
 دوم اینکه نوکر شما، با همه وفاداری خود نسبت بخانمش که من امشب بچشم دیدم، مثل همه کاتوليك ها هیچ چیزی را موقع اعتراف گناهان از کشیش پوشیده نمیدارد.

سوم اینکه بعد از این واقعه لازم بود حتما شما
بفرانسه بروید، زیرا در آنجا دولت شما را بعلت قتل يك
خیانتکار و وطن فروش محکوم نمیکرد، در صورتیکه
اینجا، در ایتالیا برای شما خطر قطعی داشت.
- ولی راجع باصل جنایت، اگر بجای من بودید،
چه فکر میکردید؟

چند لحظه بفکر فرو رفتم و سپس گفتم: حقیقت
اینست که اگر من هم بجای شما بودم، همین کار را کرده
بودم.

مثل اینکه بارسنگینی از دوشش برداشته شده
باشد، چهره اش گشوده شد و گفت، مرسی، شب شما بخیر.
و در را بست چند دقیقه بعد من در خواب عمیقی
فرو رفته بودم.

وقتی که بیدار شدم، مدتی بود که هوا روشن
شده بود، ولی هیچ صدائی در خانه بگوش نمیرسید.
ناچار در را باز کردم. هیچکس را در آنجا نیافتم.
فریاد زدم: آقای لارترك!
تنها صدائی که بمن پاسخ داد انعکاس فریاد
خودش بود.

در خانه را گشودم که وضع اتومبیل را بینم.
ولی اتومبیلی وجود نداشت فقط جای لاستیکهای آن روی
برفها مانده بود. چمدان های من نیز که در اتومبیل بود
بداخل خانه آورده شده بود. فریادکنان ازین اطاق بآن
اطاق رفتم در اطاق آخری، بالاخره نوکر احمق را پیدا

کردم که در بروی او بسته شده بود . در چشمان او اثر وحشت فراوان پیدا بود ، پرسیدم :

– خانمت کجاست ؟

– رفته است . آقا .

– آقای لارترك چطور ؟

– نه . او نرفته است .

– خوب ، مرا نزد او ببر .

نه ، نه ، آقا . میترسم .

– اینقدر احمق نباش . مرا پیش او ببر .

وحشت کنان همراه من براه افتاد و وارد زیرزمین تاریك شد . در وسط زیر زمین ، نعش مردی را روی زمین افتاده بود . نور چراغ جیبی خود را بصورت او انداختم و فوراً مردی را که تصویر او بر روی تابلو راهرو نقش شده بود شناختم . فریاد زدم : اینکه لارترك نیست .

– چرا آقا ، این آقای لارترك است .

– پس آن دیشبی که بود ؟

– نمی دانم . خانم او را « روئول » صدا میکرد :

برای اینکه او از وحشت دیوانه نشود ، بملايتم پرسیدم :

– ولی آخر این واقعه یکسال پیش اتفاق افتاده است .

– نه آقا . این واقعه دیشب اتفاق افتاده .

فقط آن وقت حقیقت برای من روشن شد . من شب سال این قتل نرسیده بودم ، چند دقیقه یا یکساعت

بعد از آن واقعه رسیده بودم . مردیکه در را بروی من گشود و خود را لارتزك نامید در حقیقت « روئول » نام داشت زیرا لارتزك نام صاحب خانه بود که بدست او کشته شده بود . « روئول » فقط نام خود و رفیق جنایتکارش را عوض گفته بود والا جریان همان طور بود که نقل کرده بود .

من ، بی اینکه خود بخواهم ، شريك جرم شده بودم ، زیرا بدو فهمانده بودم که صلاح نیست درین خانه بماند . ولی این راهنمایی بقیمت اتومبیل من تمام شد . حالا دو ماه ازین ماجری میگذرد این نخستین باری است که من این راز را فاش میکنم ، ولی هنوز هم نمیتوانم روئول را درین کار خودش مقصر بشمارم .



وعدہ گاہ مرگ

چشمها را باحالت خستگی بسته بودم و سعی میکردم از آرامش ساحل دریا و نور خورشید حداکثر استفاده را ببرم ، زیرا کار سه روزه من در «بیاریتس» پایان رسیده و مأموریت مهم و محرمانه‌ای را که شرکت متبوع من در پاریس بمن محول کرده بود ، باتوفیق کامل انجام داده بودم و صبح روز بعد میبایستی پاریس مراجعت کنم . این فرصت چند ساعته برای من نعمت غیر مترقبه‌ای بود که خیال داشتم از آن برای تمدد اعصاب و استراحت در کنار دریا استفاده کنم پلاژ معروف و زیبای بیاریتس درین قسمت بسیار خلوت بود ، زیرا بیشتر مردم در قسمت مرکزی پلاژ جمع میشدند .

ناگهان ، چشمهارا با تعجب باز کردم ، زیرا در کنار خودم ، صدای گرم و دلپذیر زن جوانی را شنیدم که اندکی لهجه آرژانتینی داشت . و به من می گفت :

— راستی بنظر شماخسته کننده نیست که آدم چندین ساعت بدین وضع روی شن های کنار دریا دراز بکشد؟

بتندی سر برگرداندم وبدو نگاه کردم . اوه ! کسیکه بامن حرف میزد زیباترین زن پلاژ بود ، همان کسی بود که درین سدروزه ، من هر بار که اتفاقا بدو نگاه کرده بودم ، بی اختیار دلم تپیده بود وهر دفعه حس کرده بودم که سایر مردان نیز با همین نظر بدو مینگرند . وی زنی لاغر اندام و گندم گون بود و چشمهای سیاه گیرنده او خوب نشان میداد که از نژاد زیبایان معروف اسپانیائی است که خون آنها در رگهای مردم امریکای جنوبی دور میزند .

بیش از پنج دقیقه . بود که نزدیک من دراز کشیده بود ، و من با آنکه يك لحظه ، بدون توجه بدو ، تعجب کرده بودم که درین پلاژ خلوت ، چگونه او درست نزدیک مرا انتخاب کرده است نگاهی بدو نیفکنده بودم ، زیرا خیلی دلم میخواست دریای لاجوردین را تماشا کنم . ولی سؤال خانم آرژانتینی مرا بسمت او متوجه کرد . گفتم :

— راست است خانم . ولی مردم غالبا معتقدند که خوابیدن در روی شن های پلاژ محترمانه ترین طرق بیکاری است .

— اما من از بیکاری خیلی خسته میشوم ، مخصوصا که کسی را برای صحبت پیدا نکنم .
با تبسم بدو گفتم :

— برای من تعجب آور است که چطور کسی مثل شما ممکن است از تنهائی کسل شود ، و همیشه لااقل چند دوجین از عشاق بی قرار در پیرامون خود نداشته باشد .
زن جوان به قهقهه خندید ، و من دوباره پرسیدم :
— از آرژانتین می آئید . این طور نیست ؟
— نه راست است که من در نزدیکی « بوئنوس آیرس » دنیا آمده ام ، ولی مدتهاست که در پاریس اقامت دارم .

— من هم از پاریس آمده ام .
صحبت ما مدتی طول کشید . من دلم میخواست هر قدر ممکن است این گفتگو طولانی تر شود ولی يك ساعت بعد وی گفت :
— دیگر موقعی است که باید پلاژ را ترك كرد .
آفتاب غروب کرده است .
— معمولاً ترك پلاژ با يك گیلان « شری بواندی » همراه است میل دارید با هم سری به بار « شونی » بزنیم ؟
— چرا نه ؟ در هر صورت قرارمان برای بیست دقیقه بعد در سالن هتل .

نیم ساعت بعد از پایان بیست دقیقه معهود ، دوست ناشناس من از پله های سالن پائین آمد . لباس چنان زیبا و نازك پوشیده بود که همه بی اختیار با تحسین بدو نگاه کردند ، و من پیش خود فکر کردم که این لباس ، حتی از لباس شنا نیز بیشتر اندام او را نشان میدهد .
خواستم يك تاكسی صدا کنم ، ولی او بخنده

گفت :

– لازم نیست زحمت بکشید. اتومبیل من اینجا است.
در پارک جلو میهمانخانه ، دنبال او براه افتادم .
وقتی که او در کنار اتومبیلی ایستاد ، فریادی از تحسین
از دهان من بیرون جست ، زیرا اتومبیل او یک
بیوک هشت سیلندر مدل ۱۹۴۸ بود که شیک تر از آن
ساخته نشده بود . خانم ناشناس متوجه این حیرت و تحسین
من شده و با اندکی حجب گفت :

– این اتومبیل همیشه مایه ناراحتی من است زیرا
برای من خیلی بزرگ است و مخصوصا همه را متوجه
من میکند ولی شوهر من که امریکائی است بدین اتومبیل
علاقه دارد ، زیرا در امریکا غالبا اتومبیلهای بزرگ سوار
میشوند .

– آه ! پس شما شوهر هم دارید .
– بهتر است بگوئید داشتم ، برای اینکه اکنون
در جریان طلاق هستم .
سپس خندید و گفت :

– خوشتان نمیآمد که من شوهری داشته باشم ؟
– گمان میکنم بهتر این باشد که صریحا بگویم :

بلی .

ناشناس زیبای من لبخندی زد و بی حرف ، پشت
رل نشست . من نیز کنار او نشستم و اتومبیل براه افتاد .
من بسادگی پرسیدم :

– ممکن است اسم راننده زیبای خودم را بدانم ؟
– اسم من « باکوتیا » است .

– این اسمهای امریکای جنوبی چقدر زیباست !
«پاکوتیا» لبخند زد ، اما چیزی نگفت . برای
اینکه پای او هنگام فشردن بروی ترمز یا کلاچ آزادتر
باشد دامن پیراهنش را بالا زد و زانوان او قسمتی از
بالای زانوهایش نمودار شد .
من دیگر نتوانستم نگاهم را ازین منظره بردارم .
چند لحظه بعد ، ناگهان پاکوتیا سکوت راشکست
و گفت :

– خیال میکنم من صورتی هم داشته باشم !
شدت سرخ شدم و سرم را بلند کردم برای اینکه
عذری بیاورم ، گفت :
– من فقط رنگ پوست شما را نگاه میکردم .
– فقط ؟
سپی دست راست خود را يك لحظه از رل برداشته ،
موهای مرا بهم زد و گفت :
– اینطور خیلی خوشگلترید .

جلو بار «شونی» رسیدیم . پاکوتیا يك لحظه از
سرعت ماشین کاست ، ولی ترمز نکرد . پس از اندکی
تردید براه خود ادامه داد و گفت :
– چطور است بگردش خودمان ادامه بدهیم ؟

من خودم را بیشتر باو نزدیک کردم ، ماشین بعد
از مدتی راه پیمائی ، به پلاژ مقابل رسید و چون راه بن بست
بود ناچار متوقف شد .

من شانه های «پاکوتیا» را گرفتم و غفلتا لب بر لب او نهادم. «پاکوتیا» فقط چندین لحظه بعد، خودش را کنار کشید و درحالیکه باتکان سر خود، کیسوان سیاهش را اطراف صورت میریخت چهره خود را میان دو دست پوشانید و بگریه کردن پرداخت.

آهسته دست بر شانه او نهادم و پرسیدم:

– پاکوتیا، ممکن است علت ناراحتی خودتان را

بمن بگوئید؟

يك لحظه دستها را از دیدگان اشك آلوده اش برداشت و بمن نگریست، ولی پاسخی نداد.

وقتیکه دوباره با اصرار سؤال کردم، گفت:

– دوست من، ممکنست بگویم ولی گمان نمیکنم

بتوانید برای من کاری بکنید.

سپس اندکی فکر کرد و گفت:

– این نخستین باری است که من راز خودم را

برای کسی میگویم. ولی نمیدانم چطور است که من بی اختیار نسبت بشما احساس اعتماد میکنم.

او را در بازوان خود گرفتم و وی سرش را بروی

شانه من تکیه داد و گفت:

– یکنفر هست که مرا دائما اذیت میکند، زیرا

عکسهائی از من دارد که من نمیخواهم بنظر کسی برسد.

– چطور عکسهائی؟

– عکسهائی که در ضمن يك ضیافت هنگامیکه

من مست بودم و نمیدانستم چه میکنم از من گرفته شده.

– در کجا؟

- در «کن» .
- خیلی وقت است ؟
- دوماہ پیش .
- و حال در صدد سوء استفادہ برآمدہ است ؟
- آری ، یکماہ پیش نسخہ ہائی از عکسہای ظاہر
شدہ برای من فرستاد . بعد بمن خبر داد کہ اگر اصلشید
منفی عکس ہارا میخوام ، باید قیمت آنرا بپردازم .
- چقدر ؟
- یک میلیون فرانک .
- با تعجب و وحشت گفتم :
- چہ مبلغ کمی !
- ولی پاکوتیان زیاد بفکر مبلغ نبود . گفت :
- بہر حال اتومبیل من دو برابر این مقدار ارزش
دارد .
- لاقابل میدانید کسی کہ این معاملہ را پیشنهاد
کردہ کیست ؟
- آری یک اسپانیائی بنام «فلیسیورو کامورا» .
- فلیسیو در کاخ بزرگ خودش در «بیاریتس» تنہا زندگی
میکند . شما کاخ قدیمی نزدیک صخرہ «مریم» را دیدہاید؟
- بلی ، همان کاخی کہ دائما امواج دریا بپای
آن میخورد ؟
- خوب ، این همان خانہ اوست . من خیال میکنم
او در این کاخ مشغول معاملات محرمانہ قاچاق است .
- ولی اگر پول را باو نپردازید چہ خواہد شد ؟
- عکسہارا برای شوہر من خواہد فرستاد . و

درین موقع که ما در جریان طلاق هستیم ، این مدارك برای او بهترین بهانه خودداری از پرداخت غرامت آینده بمن خواهد شد .

– البته ، ولی حالا چه خواهید کرد ؟ آنقدر پول دارید ؟

– هشتصد هزار فرانك دارم تصور میکنم باین مبلغ راضی بشود .

– اگر من بجای شما بودم ، قطعاً او را بکمتر از این مقدار هم حاضر میکردم .

– ولی من میتروسم ازینکه با او چانه بزنم . من اصلاً از این آدم وحشت دارم .

ناگهان فکری ، بسرعت برق بمغز من خطور کرد ، و بی آنکه مهلت سنجیدن آنرا داشته باشم ، گفتم :
– میل دارید من بعوض شما بروم ؟ وعوض شما این شیشه هارا بگیرم ؟

پاکوتیا با هیجان و حقشناسی مرا در آغوش گرفت و لب بلب من نهاد و سپس گفت :

– او همیشه ساعت ۹ شب در خانه است و تنها هم هست . این هشتصد هزار فرانك را بگیرد .

پول را از او گرفتم و در بغل گذاشتم . سپس گفتم :
– حالا تا ساعت ۹ بهتر است برویم باهم شام

بخوریم .

– به عزیزیم . خیلی دلم میخواست باهم باشیم ، ولی من امشب در جائی میهمان هستم که نمیتوانم از آن معذرت بخواهم . منتهی در آنجا سردرد ناگهانی را بهانه

خواہم کرد و خیلی زودتر برخواہم گشت . شما بمحض آنکہ عکسہارا بدست آوردید ، ہر ساعت شب بود باطاق من بیائید . من در آنجا تنها منتظر شما خواہم بود .

نمرۂ اطاقش را بمن داد من از اتومبیل پیادہ شدم ، پاکوتیا مدتی بعد از حرکت گاہ بگاہ از شیشہ پشت ماشین بمن نگاہ میکرد و با دست بوسدای بسوی من میفرستاد . من در آن لحظہ بی اختیار روح یک شوالیدہ بیباک قرون وسطائی را در خود یافتہم . گفتم :

— ساعت ۹ ، دہ پانزدہ دقیقہ نامطبوع خواہم گذراند ، ولی ساعت ۹ ونیم ، تمام این ناراحتی جبران خواہد شد . ساعت ۱۰ من خوشبخت ترین مردم دنیا خواہم بود .

بیک رستوران کوچک « پاسک » رفتہم و یک بیفتک چرب باشراب « مردافکن » سفارش دادم ، مثل اینکہ زور آزمائی بزرگی در پیش دارم کہ باید برای آن آمادہ بشوم .

کاخ « قاچاقچی » در نزدیکی رستوران بود و من برای اینکہ زودتر از ساعت ۹ بدانجا برسم ، مدتی آہستہ راہ رفتہم . مہتاب دلپذیری بود .

نزدیک ساعت ۹ بود کہ بدان جا رسیدم . کاخ در تاریکی شب بزرگتر و مرموزتر بنظر میرسید . وقتی نردہ آہنی را باز کردم و بدرون رفتہم ، هیچ صدائی بگوش نمیرسید .

« داخل عمارت نیز ہمہ جا ساکت و تاریک بود . هیچ چراغ و آتشی روشن نبود . مثل این بود کہ درین خانہ

بجای قاچاقچی ، اشباح و ارواح سکونت دارند .
 بسته پول را در جیب خود واریس کردم ، سپس
 کبریتی کشیدم تا کلید برق را پیدا کنم .
 کلید در طرف راست بود ، ولی وقتی که آنرا
 پیچاندم ، چراغ برق روشن نشد . معلوم شد برق خانه
 کار نمیکند .

کورمال کورمال ، و گاه با کمک کبریت ، از
 چند اتاق و دالان و سالن گذشتم . همه جا خالی بود .
 بالاخره به دفتری وارد شدم که صندلی و میز بزرگی نیمی
 از آن را گرفته بود . در روی فرش دفتر ، ناگهان پایم
 به چیز نرمی خورد . در روشنائی نیم رنگ کبریت ، مردی
 را دیدم که در کف اطاق برو افتاده و سراپای او غرق خون
 بود . وقتی که خم شدم ، در سر او جای يك گلوله دیدم .
 ولی پیش از آنکه برخیزم ، ناگهان ضربتی شدید بدمغز
 من خورد ، و چشمانم از شدت آن برق زد ، و سپس همه جا
 در نظرم سیاه شد .

وقتی که چشم گشودم ، خود را روی يك نیمکت
 چوبی یافتم . مردی با عینک بی حلقه و قیافه خشک بروی
 من خم شده بود و با دقت بمن نگاه میکرد . وقتی که باناله ای
 ممتد چشم باز کردم ، پرسید :

— حالتان بهتر است ؟

— بلی .

— من کلانتر پلیس این ناحیه هستم .

مگر اینجا کجاست ؟

- اینجا دفتر کار من در کلانتری است جای خیلی راحتی نیست ، ولی باید ببخشید .
- چه اتفاقی برای من افتاده ؟
- ماہم برای کشف همین موضوع اینجا هستیم ولی بہتر است از اول شروع کنیم نامدهائی کہ ما درجیب شما یافتہ ایم ، حاکی از اینست کہ شما « پیر هوتن » ساکن پاریس میدان « بالار » شماره ۶ هستید . صحیح است ؟
- آری .
- شغل شما چیست ؟
- رئیس شعبہ تجارتی کارخانہ فولاد سازی « بوزین » هستم .
- عجب شغل خوبی است ! چقدر دلم میخواست منہم چنین کاری داشتم . ولی اینجا برای چہ آمدہاید ؟
- در مرخصی هستید ؟
- من تمام جریان مسافرت خودم و علت اقامت خود را در بیاریتس برای او شرح داد .
- ولی کلانتر کہ طبعاً حرفہای مرا باور نمیکرد ، با تبسم مسخرہ آمیزی گفت : متاسفانہ این بستہ پول کہ مدرک اصلی شماست مفقود شدہ است .
- حال میخواہید چہ بکنید ؟
- میخواہم بگویم کہ من هیچکدام از حرفہای شما را باور نمیکنم .
- سپس از کشو میز خودش ہفت تیری بیرون کشید و بی آنکہ دست بدان بزند ، مدادی بداخل لولہ آن کرد و آنرا در مقابل نظر من گرفتہ گفت :

– این هفت تیر را میشناسید؟ ما این را در کنار دست شما پیدا کردیم تحقیقات طبی نیز نشان داده که «دوکامرو» با گلوله این هفت تیر کشته شده است .
 فوراً دریافتم که علت خودداری او از دست زدن به رولور ، اینست که نمیخواهد اثر انگشتان قاتل از روی آن محو شود . فریاد زدم :
 – خیلی ساده است اثر انگشت قاتل را با انگشتهای من تطبیق کنید .

– این پیشنهادیست که من خودم میخواستم بکنم .
 بیش از یک ربع در اطاق هیچ صدائی بر نمیخواست کلانتر بدقت مشغول مطالعه بود ، و اندك اندك عرق بر پیشانی او نشسته بود . بالاخره ، درحالیکه اثر تعجب فراوان در چهره اش پیدا بود ، سر برداشت و گفت :
 چیز غریبی است !

اثر انگشتها تطبیق نمیکند من اصلاً خیال نمیکردم شما حق داشته باشید .

سپس سیکاری بمن تعارف کرد و گفت : خیال میکنم دیگر هیچ مدرکی محکمتر ازین برای برائت شما نتوان یافت . معهذا احتیاطاً از خروج از بیاریتس خودداری کنید ، و تا نتیجه نهائی تحقیقات معلوم نشده است ، در اختیار من باشید .

– بسیار خوب من به کمپانی تلگراف خواهم کرد که مجبورم چندروز دیگر در اینجا بمانم .

وقتی که با کمیسر دست دادم و بیرون آمدم ، هنوز از اثر ضربت اول شب گیج بودم . اندکی از نیمه شب

گنشته بود که پیاده ، به میهمانخانه خودم رسیدم .
چراغ اطاقها همه خاموش بود بجز يك اطاق ،
که در پشت پنجره آن سایه لاغر و ظریفی دیده میشد .
در اطاق پاکوتیا ، با نخستین ضربه من گشوده
شد . پاکوتیا روی صندلی راحتی نشسته بود و سیگار
بر لب داشت . لباس او لباس شب سیاه رنگی بود که
قسمت اعظم اندام هوس انگیزش را برهنه میگذاشت .
بالبخند شوق آمیز خودش را در آغوش من افکند و
گفت : اوہ ! چقدر دیر کردید . بیش از سه ساعت است
من در انتظار هستم . خوب ، لابد عکسها را همراه
آورده اید ؟

بیحرکت بچشمان او نگاه کردم . پاکوتیا
بازوان برهنه خود را بدور گردن من حلقه کرد من
بآهستگی گفتم : پاکوتیا ، از شما تشکر میکنم .
- تشکر ؟ چرا ؟

- برای اینکه لااقل هفت تیر را درست من
نگذاشتید تا اثر انگشتهای من بروی آن ثبت شود . اگر
این کار آخری را هم کرده بودید ، حساب من پاک بود .
پاکوتیا که خود را در آغوش من افکنده بود ،
ناگهان بایک خیز از جاجست . فریاد زد :

- پییر چه میگوئی ؟ دیوانه شده ای ؟
- نه ، ضربتی که سرکار بامستهای ظریف خود
بمغز من زدید کاری بود ، ولی مرا دیوانه نکرد . خیلی
ازین بابت معذرت میخواهم .
اما حرفم را نیمه تمام گذاشتم ، زیرا پاکوتیا .

لوله رولوری را که از کشو میز درآورده بود مستقیماً
بسوی من گرفته بود. من گفتم :
- پاکوتیا ، با کشتن من کار پلیس را آسانتر
خواهید کرد .

ولی او باخونسردی جواب داد :
- نه ، خواهم گفت دفاع مشروع بوده است .
حرف خیلی قابل قبول است ، زیرا برای اینکه بتوان
زن کسی را بی دردر در آغوش گرفت ، باید قبل از شوهر
اورا کشت .

- شوهرش را ؟
- آری . آقا تازه این موضوع را فهمیده اند .
«رد کامرو» شوهر من بود .

ولی پیش از اینکه این جمله را تمام کند ، من
از يك لحظه عدم توجه او استفاده کرده ، خود را بروی
وی افکندم و هفت تیر را بگوشه‌ای پرتاب کردم . در
کشمکش ما میز توالت پاکوتیا واژگون شد و همه چیز که
روی آن بود ، من جمله تلفن بر روی زمین افتاد .

پاکوتیا ، که بدون حربه مانده بود ، بشکست
خود تن در داد . این بار گریه کنان روی صندلی نشست
و تمام جریان زندگی خود را برای من شرح داد. منتهی
این دفعه داستان او حقیقی بود . برای من نقل کرد چطور
شوهرش که رئیس قاچاقچیهای این ناحیه و مردی خطرناک
است ، واز واقعه‌ای که چندی پیش برای او اتفاق
افتاده استفاده کرده برای اینکه وی بهمکاری با دسته
دزدان تن در دهد ، او را دائماً تهدید میکند .

این واقعہ این بود کہ پاکوتیا در يك شب کہ مست بود ، پیرزنی را زیر اتومبیل کردہ بود ، وپلیس نتوانستہ بود صاحب اتومبیل را کشف کند .

بالاخرہ پاکوتیا تصمیم بقتل شوہرش گرفتہ بود ، ودر فاصلہ قبل از ساعت ۹ بکاخ رفتہ و شوہرش را کشتہ و « فیوز » برق را برداشتہ و سپس در تاریکی منتظر من ماندہ بود تا مرا با ضربتی بیہوش کند و با گذاشتن ہفت تیر در کنار دست من مرا قاتل قلمداد نماید .
وقتی کہ داستانش پایان رسید ، با آرامی گفت :

– دلم میخواست يكشب در آغوش تو باشم .
ولی حالا تو میتوانی ہرچہ را میدانی بہ پلیس بگوئی .
اما پیش از آنکہ من حرفی بزنم دراطاق باز شد و صاحب میہمانخانہ با چہار نفر پلیس بدرون آمدند .
يك دقیقہ بعد ، جریان واقعہ معلوم شد . در زدو خورد ما ، دستگاه تلفن بر روی زمین افتادہ و گوشی از جای خود بکنار رفتہ و با زنگ ممتد بمرکز تلفن میہمانخانہ وصل شدہ بود ، بدین ترتیب در دفتر میہمانخانہ ، ہمہ گفتگوہای ما شنیدہ شدہ بود « پاکوتیا » با خونسردی فوق العادہ گفت :

– يك لحظہ صبر کنید تا لباسم را بپوشم . این لباس شب را فقط برای این آقا برتن کردہ بوم .
وقتی کہ لباسش را پوشیدہ بود و میخواست از اطاق بیرون رود روبمن کرد و بالبخندی گفت :

- نگذاشتند امشب را در کنار تو باشم .
- ولی من منتظرت خواهم ماند .
- نه . گمان نمیکنم طاقت این همه انتظار را داشته باشی .



مردی که میخواست بمیرد

آنشب ماهمه بدور رفیقمان که پس از سالها
و کالت دادگستری اکنون یکی از بزرگترین و معروفترین
وکلای پاریس بود و صبح همانروز بدریافت نشان عالی
و ریاست کانون وکلا مفتخر شده بود، گرد آمده بودیم
مجلس خیلی گرم و شام مفصل بود. وقتی که شام تمام
شد و همه کنار آتش بسیگار کشیدن پرداختیم خانم
میزبان، رو بر رفیقمان کرد و با لبخندی دلپذیر گفت:

— دوست عزیز، ماهمه منتظریم داستانی از
خاطرات شمارا بشنویم مخصوصا من دلم میخواد عجیب
ترین دعوائی را که تاکنون طرح و دفاع کرده‌اید برای
ما شرح دهید.

همه این نظر را پسندیدند و دوست ما نیز که
توجه مارا دید، جرعه‌ای از لیکور معطری که در دست

داشت بسر کشید و شروع بسخن کرد .

- ازین واقعده اکنون سالها میگذرد و آنوقت که این داستان اتفاق افتاد من وکیل دعاوی خیلی جوان و تازه کاری بودم . يك روز عموی من که در آن هنگام رئیس کانون وکلا و بهترین وکیل دادگستری پاریس بود . مرا بنزد خود خواند و ماموریت دفاع از متهمی را که موضوع جرم او يك جرم عاشقانه و احساساتی بود بمن واگذار کرد .

من فوراً بیازداشتگاه دادگستری رفتم برای اینکه موکل خودم را ببینم نمیدانید آنروزها من چقدر از ابهت دستگاه قضائی و وضع لباسهای رسمی و پیشخدمتها و تشریفات دادگاهها وحشت داشتم ولی از همانوقت در خودم قدرت فصاحت و بلاغت مؤثری سراغ کرده بودم . و با همه حجت و بیم خود ، دلم میخواست موردی بدست بیاورم تا داد سخن بدهم و بهمه بفهمانم که خود ، یکدنیا توانائی و قریحه دارم راستش را بخواهید سن من در آن موقع از بیست و سه تجاوز نمیکرد .

وقتیکه نام خودم و موکلم را گفتم و کسارت و کالتم را ارائه دادم مرا به سلول متهم بردند ، که من او را ازین پس «ژاک» خواهم نامید و بی اینکه اسم خانوادگی او را بگویم زیرا خانواده او اکنون هم مثل آنوقت از خاندانهای محترم کشور است و شایسته نیست نام آن با خاطره اتهام و جنایتی آمیخته شود . متهم جوانی لاغر اندام و پریده رنگ بود و تقریباً سی سال

داشت و رفتاری ظریف و نجیبانه داشت و دیدگان او نیز اندکی نزدیک بین و حساس بود بطوریکه حتی نور نیمرنگ سلول او را آزار میداد خودم را معرفی کردم و دست او را بگرمی فشردم و برای اینکه بین من و او حس ناراحتی از بین برود گفتم : بمن و کالت داده‌اند که از شما دفاع کنم البته هنوز پرونده را ندیده‌ام ولی میدانم که موضوع اتهام شما يك درام احساساتی است منتهی بیخود نگران نباشید . در مواردی نظیر مورد شما معمولاً دادگاه با نظر همراهی و اغماض قضاوت میکند و اگر من و شما ترتیب کار خودمان را طوری بدهیم که کاملاً باتفاق بازی کنیم ، یقین دارم رای دادگاه چندان سخت نخواهد بود .

متهم يك لحظه بدون پاسخ بمن نگریست و لبخندی ملایم که در عین حال هم اغماض و هم استهزاء در آن نمودار بود بر لبانش نقش بست سپس با صدائی مهربان و صمیمانه گفت :

– دوست من ، خیلی متشکرم ولی خواهش میکنم در مورد من زیاد بخودتان زحمت ندهید ، زیرا من اصولاً میلی به دفاع از خودم ندارم .
با حرارت گفتم :

– برای چه ؟ این حرف شما بچگانه و بی‌منطق است شما در يك لحظه خشم و هیجان بی‌اینکه حس کنید چه میکنید مرتکب جنایتی شده‌اید در قاموس ما جنایاتی که از روی فرط حسد صورت میگیرد ، واقعا جنایت حساب نمیشود .

ژاك باملايمت حرف مرا قطع كرد و گفت :

- استاد ، يك دنيا معذرت ميخواهم ولي اجازه بدهيد عرض كنم كه در اين مورد هرچه اصرار كنيد بي نتيجه است زيرا نه فقط شما نميدانيد كه من در چه شرائط و با چه ترتيبی مرتكب جنايت شده ام بلكه خواهشمندم از اين حرف نرنجيد .

- بنظر من شما خيلي جوان هستيد و هنوز زود است كه از همه اسرار و هيچانهای قلب بشري اطلاع داشته باشيد براي اينكه من^۱ اين محبت و اظهار علاقه شما را پاسخ گفته باشم هم اكنون داستان جرم خودم را از اول تا آخر ، وبدون كم و زياد براي تان نقل ميكنم .

منتها قبلا تكرر ميكنم كه من جدا تصميم دارم از خود دفاعي نكنم ، بنا برين بايد بمن قول بدهيد كه اين داستان را كه ميگويم ، براي دفاع از من مورد استفاده قرار ندهيد ، فقط از روي مندرجات پرونده دفاع كنيد ، زيرا در پرونده ، من هر قدر توانسته ام عليه خودم مدرك و دليل داده ام .

من قدری ناراحت شدم و سپس براي اينكه طفره بروم ، زير لب گفتم :

- البته ... ولي ... فكر نمي كنم كه ...

شانه ها را بالا افكند ، وبا لحنی كه خستگی از آن محسوس بود جواب داد :

- بسيار خوب . هر كار ميخواهيد بكنيد ، زيرا من نگران نيستم . ممكن است شما بتنهائی موضوع را بفهميد و قضاوت كنيد ، ولي يك دادگاه ه گز نخواهد

توانست هیجانهای قلبی و دردهای دل يك متهم را احساس کند. نه، اگر غیرازین باشد، باید گفت که بشر واقعاً بشر نیست.

سپس اندکی ساکت شد و مستقیماً بدیدگان من نگریست و گفت:

— دوست من، حقیقت اینست که من واقعا آدم کشته‌ام. زنی را، زن جوانی را کشته‌ام. با همین دستها که می‌بینید، گردن زیبا و ظریف «ژیلبرت» را فشردم، آنقدر مثل يك دیوانه مثل يك جانی این گردن سفید و نرم را فشار دادم که دیدگان درشت و زیبای «ژیلبرت» برای همیشه برهم نهاده شد.

ولی خیال میکنید ژیلبرت گناهی داشت؟ خیال میکنید بمن خیانتی کرده بود؟ دروغ گفته بود؟ جرمی داشت که مستحق کیفری باشد؟ نه آقا. برای شما قسم میخورم، بمقدسترین حقیقت دنیا قسم میخورم که ژیلبرت چون فرشته‌ای پاک و معصوم بود. نه فقط بمن خیانت نکرده بود، بلکه مرا تا آخرین لحظه زندگانی، با پاکدامنی و صفا دوست داشت و من او را کشتم، موقعی کشتم که هنوز بیست‌سال تمام نداشت.

برای اینکه ژاك سكوتی را که در تعقیب این گفته بین من و او حکمفرما شده بود برهم زند، سیگاری بدو تعارف کردم.

وی سیگار را آتش زد و از من تشکر کرد. سپس گفت:

— آنچه برای شما گفتم عین حقیقت بود. بنابراین خوب دریافته‌اید که کیفر مرگ که قطعاً در مورد من تعیین خواهد شد طبق عدالت و حق خواهد بود آیا لازم است بشما اعتراف کنم که من خود نیز از صمیم قلب خواهان مرگ هستم و آرزوی آن را میبرم. « پنج سال پیش بود که این داستان شروع شد. من آنوقت پست مهمی در اداره بیمه شهرستان ... داشتم و درآمد سرشاری در اختیار من بود. پدرم برای من میراث رضایت بخش و خانه بزرگ و زیبا و اتومبیل لوکسی گذاشته بود که مایه اعتبار من در شهر بود.

« از سالها پیش از آن من عاشق « مادلن » بودم. « مادلن » دختر ارشد یکی از دوستان پدرم بود و سالها بود که خانواده ما باهم رفت و آمد داشتند. درباره مادلن فقط باید بگویم که او از زیبایی آفتی بود. خیال نکنید اغراق میگویم. بهترین دلیل من اینست که اکنون او در « هالیوود » بسر می‌برد و ستاره معروفی است که یکی از ملکه‌های « سکس اپیل » لقب دارد. شاید بتوانید فکر کنید که من از که صحبت میکنم و قطعاً او را بارها در روی پرده سینما دیده‌اید. ولی آنچه حالا می‌بینید با صورتی که او در هیجده سالگی داشت فرق دارد.

او در آن هنگام اصلاً آرایش نمی‌کرد و زلفهای پریشان خود را بدست آرایشگر نمی‌سپرد و لباس او همیشه ساده بود.

او ! آنوقت‌ها این دختر واقعا آفت دین و

یغماگر بزرگ دلها بود ، هیچ مردی نبود که از کنار او بگذرد و بی اختیار بعقب نگاه نکند .

هیچ زنی نبود که او را ببیند و با حسادت ورشک سراپایش دقیق نشود .

« ومن ، آقا ، من عاشق این دختر بودم . لازم نیست درباره خودم اغراق بگویم ، ولی حقیقت اینست که من نیز جوان زیبایی بودم و نه فقط خودم این نکته را میدانستم . دیگران هم بکرات درین باره سخن گفته بودند . ولی اگر سایر دختران آرزوی همسری مرا داشتند در مورد مادلن قطعاً چنین نبود زیرا برای مادلن ، با زیبایی و شیطانی او مردی مهمتر از من و درخشانتر از من لازم بود مخصوصاً که او خودش خوب میدانست زیباییش چه اثری در همه مردان دارد مادلن این زیبایی را بانگاههای شیطنت آمیز خود ، با حرکت گیسوان پریشان خویش و با پیچ و خمهای هوس انگیزی که در حین حرکت بدن خود میداد چندین برابر میکرد ، و اگر مردی را میدید که نسبت بدو خونسرد مانده است فوق العاده ناراحت میشد .

« باتمام اینها ، مادلن تقاضای ازدواج مرا پذیرفت . وقتی که من و او رسماً زن و شوهر شدیم ، چنین بنظرم رسید که مردی خوشبخت تر از من در دنیا وجود ندارد .

مادلن (درینجا ژاک اندکی سرخ شد و سپس شاندها را بالا انداخت) اصلاً برای عشق و هوس ساخته شده بود مثل این بود که سراپای او طلب بوسه میکرد

برای او هوس دائمی و هیجان دائمی يك احتیاج مبرم روحی بود .

همیشه و در هر جا هدف او این بود که همه مردان را بخود جلب کند و در نگاه‌های آنها برق اشتیاق و هوس ببیند و درست در همین هنگام بود که من حس کردم که طبعاً آدمی فوق‌العاده حسود هستم .

« عجیب این بود که مادلن خود هیچ چیز از احساسات و افکار خویش را از من پنهان نمیداشت . و غالباً ، مثل اینکه دارد يك موضوع خیلی ساده و عادی را تعریف میکند ، از دلبریها و « ترکتازی » های روزانه خودش برای من سخن میگفت . ممکنست این حرف بنظر شما باور نکردنی آید ، همچنانکه من خودم اکنون ، پس از سالها متعجبم که چطور بچنین پستی تن در داده بودم .

مادلن ، بطور ساده ، نه خوش اخلاق بود و نه بد اخلاق ، زیرا اصلاً از « اخلاق » چیزی نفهمید . این نکته را من وقتی خوب فهمیدم که در جواب ملامت من گفت : « عجب ! پس این زیبایی من بچه درد میخورد؟ » مدت‌ها با این وضع باهم زندگانی کردیم . چطور میتوانم این دوران زندگانی خود را برای شما تشریح کنم ؟ چطور ممکن است مفهوم جهنمی را که هم تا اعماق روح را میسوزاند و هم با این سوزش لذت میبخشد بشما بفهمانم ؟ نه تا وقتی که گرفتار وضعی مثل وضع آن روز من نشوید - و امیدوارم که هیچوقت نخواهید شد - نخواهید توانست بفهمید من در آن موقع چه حالی

داشتم . روز بروز پست تر ، ضعیف تر ، بی اراده تر میشدم ،
و در همان حال که میدانستم زخم با نهایت بی اعتنائی
من و زندگی و قلب و روح مرا بازیچه خود قرار داده
است مثل گداها از او بوسه طلب میکردم . آقا مدتها
بود که من جز در آن لحظات معدود که مادلن را در
بازوان خود داشتم ، باو اعتماد نداشتم . فقط در این موارد
بود که واقعا میتوانستم فکر کنم که مادلن برای چند
لحظه بمن تعلق دارد .

« طبعاً با این وضع ، موقعیت مالی من نیز
بسرعت رو بسقوط میرفت . نه فقط درآمد من ، که بسیار
هم خوب بود برای مادلن کافی نبود ، بلکه ارثی هم که
داشتم کفایت مخارج آرایش و لباس و تامین هوس های
اورا نمیکرد . و ناچار دست بقرض زده بودم . پی در پی
قرض میکردم برای آنکه این مخارج را بپردازم . هر
هفته لااقل یکبار من و او بیاریس میآمدیم و مستقیماً
بسراغ خیاط و جواهر فروش و آرایشگر میرفتیم . مادلن
ازین حیث سلیقهای بسیار عالی داشت ، و همیشه چنان
شیک بود که گوئی در عمرش بجز شیک بودن کاری
نداشته است .

« من در مقابل این وضع ، ناتوان بودم . مدتها
بود که دیگر هیچ عکس العملی و هیچ اعتراضی ، هیچ
عصیانی از طرف من صورت نگرفته بود . روح من دیگر
مسموم شده ، و داروی مخدر تا اعماق دل من رخنه
کرده بود . در لحظات معدود روشن بینی خودم ، خوب
حس میکردم که دواسبه در جاده سقوط و زوال پیش

میروم ، ولی باخودم می گفتم : « چه کار میشود کرد ؟ من نمیتوانم از مادلن دست بردارم . » خویشان و دوستانم سعی کردند برای نجات من کاری کنند . میدانستم همه آنها حق دارند . اما جز شانه بالا انداختن کاری نمی توانستم بکنم ؛ زیرا هیچ نیروئی در جهان نمیتوانست مرا از این زن سیر کند ...

« ولی آنچه برای من ممکن نبود ، برای او کاملاً آسان بود ، یعنی او بود که از من سیر شد ، و چون سیر شد ، رفت . وقتیکه فهمید که دیگر برای من نیروی مالی باقی نمانده است ، یادش افتاد که باید به سراغ سرنوشت عالیتتری برود . درست در همین موقع بود که نماینده يك شرکت سینمایی که در جستجوی « شکار » تازه ای برای کارخانه خود بود او را دید و شکلش را پسندید و بوی پیشنهاد قراردادی برای رفتن بهالیوود و آزمایش فنی در کارخانه کرد . طبعاً مادلن به بزرگترین آرزوی خود رسیده بود .

« از لحاظ خودش ، او حالا باید خوشبخت باشد ، زیرا حالا دیگر در همه روی زمین ، مردم توانسته اند چهره و اندام وی را به بینند و شك نیست که در چشمان همه مردان از دیدن او برق هوس درخشیده است تا آنجا که من اطلاع دارم ، مادلن در این مدت شش بار شوهر کرده که اولی یکی از پادشاهان فولاد و دومی يك هنرپیشه سینما بوده و از بقیه اطلاع دقیق ندارم لابد حالا دیگر برای مادلن « سعادت واقعی » بدست آمده است ، زیرا او از سعادت چیزی جز این

نمیتوانست بفهمد .

« رفتن مادلن مرا به سرحد جنون رسانید . روز اولیکه دانستم برای همیشه مرا ترك کرده است ، باطاق رفتم . شیشه عطری را که روی میزش بود ، و عطر سرمست کننده آن همیشه از حضور مادلن خبر میداد باز کردم و بوئیدم . عجب این بود که این عطر « بیوفائی » نام داشت ، و این شوخی طبیعت مرا بیشتر ناراحت کرد . سپس طپانچه خود را برداشتم و به شقیقه ام گذاشتم و پاشند آن را فشار دادم . از بدبختی ، لرزش دست من که حاکی از عصبانیت فراوان من بود گلوله را به جای مؤثر کارگر نکرد ، و فقط مرا مدتی در بیمارستان خواباند .

« وقتی که در بستر بیمارستان بهوش آمدم ، دختر جوانی را بالای سر خود یافتم که باعلاقه و محبتی فراوان به من نگاه میکرد . این دختر « ژیلبرت » خواهر کوچکتر مادلن بود که از نخستین لحظه بیهوشی و بیماری من بر بالینم آمده و از آنجا بکنار نرفته بود . ژیلبرت دختر خوش قلب و مهربان هجده ساله ای بود و کمی به مادلن شباهت داشت . منتهی شباهتیکه بین يك تابلو عادی و يك شاهکار رافائل وجود دارد . ولی از نظر روحی و اخلاقی او درست نقطه مقابل خواهرش بود ، یعنی فوق العاده صمیمی ، فداکار . پاکدل و حساس بود . « بهتر است داستان را زیاد طولانی نکنم . پس از آنکه از بیمارستان بیرون آمدم ، هم برای تسکین

غم طاقت فرسای خودم وهم برای پرداخت قروض
کمرشکنیکه داشتم . باشدت تمام بکار پرداختم . دوستانم
درین مورد مردانگی کردند و هیچکدام برای دریافت
طلب خود بمن فشار نیاوردند . مدتی گذشت و توانستم
اندک اندک آینده را بانظر اطمینان بخش‌تری بنگرم .

« خیلی زود فهمیدم که ژیلبرت قلباً مرا دوست
دارد و تدریجاً مصاحبت او درمن نیز مؤثر افتاد . وقتی
که مراسم رسمی طلاق من پایان رسید ، ژیلبرت زن من
شد و این ازدواج که من صرفاً بخاطر حق‌شناسی بدان
تن در داده بودم او را به منتهای آرزوی خود رسانید .
« ولی من خودم دیگر نمیتوانستم واقعاخوشبخت
باشم و اگر خلاف آنرا بگویم دروغ گفته‌ام . حقیقت
اینست که من توانسته بودم با این ازدواج دوباره آرامش
و راحتی نخستین را بدست آورم و از یکنوع ثبات و
آسایسی که از مدت‌ها پیش برای من حکم سیمرغ و کیمیا
را پیدا کرده بود برخوردار گردم .

« ژیلبرت متوجه این وضع روحی من بود . او
در عین آنکه عشق مرا پیوسته دردل داشت ، مخصوصاً
بهمین دلیل که این عشق را دردل داشت ، ازین حال من
رنج میبرد .

خوب حس کرده بود که هیچ چیز نتوانسته
است جائی را که مادلن در قلب من داشت اشغال کند .
ازین طرز فکر بود که درام موحش و جانگدازی
که میبایست صورت بگیرد پدید آمد . من فقط بعدها ،
بعد از آنکه دیگر خیلی دیر شده بود فهمیدم که چه

حسی ، چه هیجانی ژیلبرت را بدین کار واداشته بود . ولی آنروز چطور می توانستم این نکته را بفهمم ؟ آیا راستی قصد ژیلبرت این بود که چند لحظه خودش را گول بزند یا مرا باشتباه مطبوعی وادارد ؟ این رازی است که دیگر وی نخواهد توانست بکسی بگوید .

« آنروز من عده زیادی مشتری داشتم ، بطوری که بیش از اندازه معهود در دفتر خودم ماندم . وقتی که بخانه آمدم هیچکس را نیافتم . ولی همینکه ازپله ها بالا رفتم تا باطاق خودم بروم ، ناگهان یکه خوردم و برجای ایستادم ، زیرا در اطاق مادلن ، اطاقیکه پس از رفتن من آنرا دست نخورده ، مثل معبد مقدسی باقی گذاشته بودم ، و هیچکس حق نداشت داخل آنشود چراغ روشن بود ... با ناراحتی ودر عین حال با يك هیجان رماتيك عجیب در را باز کردم و وارد اطاق شدم . ولی بمحض آنکه قدم بدان گذاشتم ، مثل این بود که قلبم از حرکت ایستاد . در روی تختخواب ، در زیر روپوش ابریشمین ، مادلن با پیراهن دکولته سیاهی که من بیش از همه جامه های او دوست داشتم ، نیمه خفته بمن نگاه میکرد ولبخند میزد .

« ولی نه . این مادلن نبود . نمی توانست مادلن باشد . این ژیلبرت بود که برای نخستین بار آرایش کرده و گیسوان خود را بصورت مادلن درآورده بود ، و مثل مادلن نیز بازوان سفید و نرم او دل میر بود ...

» با قدمهای لرزان نزدیک شدم واورا درآغوش

گرفتم و بوسیدم . چه لحظهٔ عجیبی ! مادلن ، مادلن ، من باردیگر در میان بازوان من بود . چهرهٔ « او » ، نگاه « او » ، عطر مست‌کنندهٔ « او » بالاخره « او » ، خود او چند لحظه ، چند دقیقه من واقعاً در اغوش مادلن بسربردم .

ولی ... ناگهان ، در يك لحظه تمام کینه‌ها ، تمام خشم‌ها ، تمام احساسات خفته من بیدار شد . تمام رنج‌هاییکه از طرف این زن برده بودم بیادم آمد هرچه در دل داشتم دريك آن از میان رفت برای اینکه جای خود را با انتقام بسپارد . انتقامی شدید ، وحشیانه ، مرگبار ! این عطر لعنتی نیز هر لحظه بیشتر اعصاب مرا ناراحت میکرد ، بیشتر مرا باستانه جنون نزدیک میساخت .

« ژیلبرت ناگهان با وحشت بمن نگرست . حس کردم که خوب فهمیده است که بزودی من چه خواهم کرد . ولی يك لحظه بیشتر این وحشت او بطول نیانجامید . دوباره آرام شد ، اما بجای اینکه برخیزد و فرار کند ، لبخندی از روی شوق و تسلیم زد و دیدگان خود را برهم نهاد ، برهم نهاد برای اینکه قربانی عشق شود .

ژاک قصه خود را پایان رسانید . و بسادگی گفت :
- این بود جریان واقعه . من آنروز ژیلبرت ، زن بیگناه و معصوم خودم را که جز محبت و فداکاری گناهی نداشت کشتم . با همین انگشتان خود او را خفه کردم ، برای اینکه مادلن را خفه کرده باشم ... فردای آنروز مرا بیمارستان بردند ، زیرا دچار تب دماغی

شده بودم . اگر چنین شده بود ، مسلماً نمیتوانستم بعدازین درام مرگبار زنده بمانم .

حالا که داستان مرا دانستید ، من بار دیگر تقاضای خودم . خواهش خودم را تکرار میکنم . استدعا دارم برای تخفیف مجازات من کوشش نکنید . من دیگر بتحمل این شکنجه طاقت فرسای روحی قادر نیستم . دیگر نمیتوانم شب و روز منظره آنچه را که اتفاق افتاده است در مقابل نظر خودم ببینم . فکر کنید ..آخر این طفلک بیچاره که گناهی نداشت .

وکیل دعاوی نفسی کشید و ساکت شد . مانیز چند لحظه همه خاموش ماندیم زیرا بغض گلوی همه ما را گرفته بود . بالاخره داستانگوی ما سر برداشت و گفت :

– روزیکه بیای چوبه دار میرفت ، کاملاً خونسرد و آرام بود . وقتیکه دار را دید ، بی اختیار لبخند زد و دست مرا فشرد و بانشاط عجیبی گفت : « خیلی ممنونم . حالا دارم راحت میشوم . دیگر برای همیشه از این شکنجه روحی خلاص خواهم شد . دیگر بادل خودم تنها نخواهم ماند . »

و چون ما همچنان خاموش مانده بودیم ، برای اینکه قدری محیط غم انگیز گفتگو را تغییر دهد ، گفت :
– خوشبختانه این تنها مشتری ازین نوع بود که در دوره وکالت من بتور من خورد ...

رازیک شب نشینی

اتومبیل آهسته و با احتیاط از خیابان سن میشل عبور میکرد زیرا از عصر مه غلیظی فضا را گرفته بود و در نخستین ساعات شب این مه بقدری غلیظ بود که چشم از فاصله چند قدمی جائی را نمیدید .

« وان دریکس » منشی سفارت کبرای هلند در پاریس بدوست خود « پرلم » منشی سفارت کبرای سویس در پاریس که کنار او در اتومبیل نشسته بود گفت :

– چه هوای خفه کننده ای است !

ولی « پرلم » هنوز یاد حرفهای عصر رفیقش بود بدین جهت بجای اینکه جواب او را بدهد ، پرسید :

– راستی گفتمی که این مرد را تا امروز ندیده

بودی ؟

– آری ، این نخستین باری بود که من با او

رو برو شدم. صبح امروز، پیشخدمت سفارت بمن اطلاع داد که مردی آمده است و با اصرار تقاضای ملاقات مرا می کند، و حاضر هم نیست نامش را افشا کند. این جنبه رمز و معما کنجکاوی مرا جلب کرده و به پیشخدمت گفتم او را بنزد من بیاورد.

– گفتید که کجا وعده ملاقات گذاشتید؟

– وعده و محل ملاقات را او خودش تعیین کرد، بمن گفت ساعت ۱۷ در باغ لوگزامبورک منتظر شما هستم تا موضوع بسیار مهمی را بشما بگویم. مه لحظه بلحظه غلیظتر میشد، و مثل این بود که پرده ای از برف فضا را پوشانده است. پرلم دوباره پرسید:

– در کدام قسمت باغ منتظر او خواهید شد؟

– بمن ازین بابت حرفی نزد. فقط این نقشه را بمن داد.

پرلم نقشه را از وان دریکس گرفت و بدقت بدان نگاه کرد و سپس محل قسمت بقسمت آن را تعیین نمود.

« اول نرده بزرگ بولوار سن میشل، بعد خیابان اصلی باغ، سپس استخر بزرگ، بعد از استخر باید مجسمه ها را دور زد و بسمت چپ پیچید و از آنجا بطرف خیابان کوچک که بچمن منتهی میشود رفت و در کنار چمن ها منتظر ماند » زیرا در یک نقطه در کنار محل چمن ها زیر یک درخت بزرگ نوشته شده بود: « منتظر بمانید ».

وان دريكس و رفيقش باينكه ازین وعده گاه عجيب در شگفت بودند راه خود را در میان مه غليظ ادامه دادند و پس از گذشتن از خیابان و استخر و مجسمه ها بنقطه معهود رسیدند . در کنار درخت هيکلی دیده میشد که گاه حرکت میکرد . وان دريكس گفت :
- يك نفر آنجاست .

این يك نفر خانمی بود که عصائی در دست داشت و با آن در میان بوته ها و چمنها کاوش میکرد . وقتی که این دو را دید رو بدانها کرد و محجوبانه ، با احترام و ادب گفت :

- ببخشید آقایان ، دارم دنبال سگ کوچكم میگردم .

پرلم ساعت خود نگاه کرد . آهسته به وان دريكس گفت :

- وجود این خانم درین نقطه ، آنهم درین ساعت و درین مه غليظ بنظر من عجيب میآید ولی بهر حال مردی که باتو قرار ملاقات داشت درین نقطه نیست .

وان دريكس با تعجب و ناراحتی به خانم ناشناس نظر افکند و وی بدانان گفت : آقایان ، ممکنست در یافتن سگ من بمن کمک کنید ؟ سگ کوچولوی سیاهی است ، واسمش فرانسوا است . بیاد فرانسوای اول که او نیز سگ سیاهی داشت .

پرلم و وان دريكس چند دقیقه بسراغ سگ کوچولو این سو و آن سو رفتند و فریاد زدند « فرانسوا . فرانسوا » تا بالاخره از زیر بوته انبوهی سگ را پیدا کردند و

بنزد خانم ناشناس بردند . وی با لبخندی تشکر آمیز گفت :

— آقایان امشب لطف بزرگی نسبت بمن کردید . اجازه میدهید بعنوان تشکر شمارا بخانه خودم دعوت کنم ؟ فردا شب من مجلس شبنشینی دوستانه‌ای در خانه خود خواهم داشت که عده‌ای از خانمها و آقایان محترم در آن هستند شما هم مرا با حضور خود مفتخر خواهید کرد چنین نیست ؟

وان دریکس خواست مؤدبانه این دعوت را رد کند ولی پرلم او را از سخن گفتن بازداشت و خانم ناشناس در تعقیب صحبت خود گفت :

— اسم من « آنتوانت کنت » و آدرس من کوچه « آساس » خانه شماره ۱۶ است . فردا شب منتظر شما هستم .

خانه خانم کنت ساختمان مجلل و زیبائی در وسط باغ نسبتا بزرگ بود و قتیکه وان دریکس و رفیقش بدانجا رسیدند هیچ نور چراغی از خلال درختان دیده نمیشد و هیچ صدائی بگوش نمیرسید . پرلم پرسید :

— واقعا خیال داری امشب را باین شبنشینی برویم ؟

— برای چه برویم ؟ فکر کن تاکنون چقدر شب نشینی از دست ما رفته است .

سپس زنگ در را زد و پس از چند لحظه پیشخدمتی آنها باز کرد . وان دریکس گفت :

— خانم كنت من و رفيقم را برای امشب دعوت کرده‌اند .

پیشخدمت که پیدا بود قبلاً باو اطلاع لازم داده شده است تعظیم کرد و آنها را از باغ بداخل سالن راهنمائی نمود . در مدخل سالن يك سرپیشخدمت با لباس مشکی و قیافه جدی و مؤدب باستقبال ایشان آمد و کلاه و پالتو و دستکش را از آنها گرفت و در را با احترام باز کرد . پیش از آنکه این دو وارد شوند از داخل سالن صدای « والس غم‌انگیز » سیلیوسی بگوش آنان رسید . این والس زیبا که در سال ۱۹۰۰ ساخته شده و در آن زمان محبوب‌ترین موزیک‌های رقص پاریس بود در آنان فوق‌العاده اثر کرد . در همین ضمن صدای خانم كنت بگوش رسید که میگفت :

— خانمها برقصید . آقایان ، برقصید .

درست در همین لحظه پیشخدمت در را باز کرد و با صدای بلند گفت :

— آقای وان دریکس منشی سفارت آقای پرلم منشی سفارت ، خانم كنت با قیافه بشاش و خندان نزد آنها آمد و دست آنها را بگرمی فشرد و گفت :

— آه مهمانان عزیز خیلی خوش آمدید . بیائید ، شمارا بدوستان خودم معرفی کنم .

وان دریکس و پرلم دست او را بوسیدند و باو بطرف عده‌ای که در نزدیک بار ایستاده بودند رفتند . مادام كنت پس از معرفی ایشان ، آنها را بدان دو معرفی کرد :

– کنت شارموا ، مادموازل ژاکلین رنلو آقای

دالبی ...

پس از معرفی همه آنها ، خانم جوان و بسیار
زیبائی بجمع تردیک شد . مادم کنت صمیمانه دست او
را گرفت و گفت :

– با خانم الیزابت بوهلد ، آواز خوان معروف
اتریشی آشنا شوید .

پرلم بعلامت تحسین آرنج خود را بپهلوی وان
دریکس زد ، و هردو به مقابل او با احترام خم شدند .
درین لحظه دوباره « والس غم‌انگیز » از سر گرفته
شد ، و مردان و زنان دوبدو برقص پرداختند وان دریکس
و رفیقش بطرف بوفه رفتند پرلم آهسته گفت :

– چیز غریبی است . ما با هیچکدام ازین
حاضرین آشنا نیستیم .

– آری من هم فکر میکردم که چطور ممکنست
هیچیک ازین‌ها را در شب‌نشینی‌های رسمی دیگر ندیده
باشم ؟

وان دریکس یک لحظه بیحرکت بیست رقص
نگریست و سپس گفت :

– ولی یک چیز دیگر هم بنظر من عجیب می‌آید .
مهمانان مادم کنت همه شیک و آراسته‌اند ولی یک شیکی
قدیمی و کهنه دارند . مثل اینکه خواسته‌اند ازمد لباس
پدران و مادران خودشان تقلید کنند .

– آری . رقص آنها هم کهنه است .

پرلم حق داشت ، زیرا درحین رقص طرفین

ازهم دور میایستادند و برسم سال ۱۹۰۰ ، فقط دستهای خود را بیکدیگر میدادند .

وان دریکس دوباره گفت :

– چقدر آهسته حرف میزنند . قطعا اگر از نزدیک ما بگذرند ، فکر خواهند کرد که ما داریم فریاد میزنیم !

و خود بخود ، هردو صدا را کوتاه کردند .
درین هنگام مادام کنت بنزد آنان آمد ، وبا لبخندی صمیمانه پرسید :

– دوستان عزیز ، سالن من بنظر شما چطوراست؟
هردو بدقت باطراف نگریستند و بالاخره وان دریکس گفت :

– خانم سالن بسیار زیبایی است ولی درست شبیه سالنهایی است که در کتابهای « مارسل پروست » وصف شده است .

مادام کنت چند لحظه بفکر فرو رفت سپس گفت:
– مارسل پروست ؟... پروست ؟ من چنین نویسنده ای را نمیشناسم .

– چطور ممکنست نویسنده باین معروفی را شناسید ؟ تالارهایی که او وصف کرده تالارهایی است با مبل های مخملی و پرده های زردوزی شده و صندلیهای ناراحت و مخصوصا رنگ سبز تیره درست عین سالن شما پروست این وصف را در شرح سالنهای حدود سال ۱۹۰۰ مینویسد .

درین لحظه حاضرین که در کنار پیانو دور

الیزابت بوهله گرد آمده بودند دست زدند زیرا با اصرار فراوان آنها آواز خوان معروف و زیبایی اتریش حاضر شده بود يك قطعه از « شومان » را بنام « لیدر » بخوانند .

مادام كنت ، وان دريكس و رفیقش را بدانست برد و خود با مهربانی در کنار الیزابت ایستاد و در كف زدن شركت جست .

الیزابت صدائی بسیار لطیف و دلپذیر داشت و کسی که پشت پیانو نشسته بود برای همراهی با او منتهای هنرمندی خود را بكار میبرد حاضرین بیصدا ایستاده و نگاه خود را با هیجان و تحسین تمام بدهان الیزابت دوخته بودند .

ناگهان صدای ارتعاش ممتدی در سالن طنین افکند و یکی از « توش » های پیانو پاره شد .

الیزابت فریادی از وحشت بر کشید مادام كنت ، نگران فریاد زد :

— چطور شده ؟ چطور شده ؟ خانمی که پشت پیانو نشسته بود رنگ پریده برخاست و گفت خانم یکی از توش های پیانو شکسته واقع شومی روی خواهد داد معنی آن اینست که دیگر الیزابت بوهله آواز نخواهد خواند .

الیزابت را نیمه مدهوش دونفر از میهمانان از اطاق بیرون بردند . چند لحظه بعد مادام كنت بنزد وان دريكس و رفیقش بازگشت و معذرت خواست .

ارکستر در سالن دوباره بنواختن « والس

غم‌انگیز « شروع کرد .

وان دریکس و پرلم با تعجب بهم نگریستند ،
زیرا هردو ازین که موزیک جز آهنگ والس ، هیچ
آهنگ دیگری نمی‌نوازد آنهم دائما این آهنگ از مد
افتاده را تکرار میکند متعجب شده بودند .

رقص نیز مانند آهنگ والس غم‌انگیز بود و
شور و نشاطی در آن دیده نمیشد . حاضرین دوبدو ، با
تأنی و آهستگی می‌چرخیدند و قیافه آنان خیلی جدی
و آرام بود .

پرلم مادام کنت را که تنها ایستاده بود برقص
دعوت کرد و مثل دیگران فقط بگرفتن دست او اکتفا
نمود . ولی بمحض آنکه دست او را در دست گرفت بی
اختیار مرتعش شد ! زیرا دست شریک رقص او مثل مرده
یخ‌زده و سرد بود .

مادام کنت ، درحین رقص پرسید :

— راستی ازین واقعه ناراحت شدید ؟

— نه خانم مخصوصا بعداز اینکه افتخار رقصیدن

با شما را پیدا کردم .

— اوه تعارف نکنید ، اگر می‌خواهید راستی

خوشوقت باشید برای رقص آینده دختر زیبائی را ازین
میهمانان بنزد شما خواهم آورد .

در رقص بعد ، مادام کنت با وان‌دریکس رقصید .

هنگام رقص از او پرسید :

— رفیق‌تان جوان بسیار مؤدب و دوست داشتنی

است . درپاریس با او آشنا شدید ؟

– بلی خانم .
– ولی ، لابد غیر از او آشنای دیگری هم پیدا کرده‌اید .
وان دریکس سرخ شد و گفت :
– مقصودتان چیست ؟
– عجب ! آخر جوان آراسته‌ای مثل شما : قطعاً نمیتواند هیچ دختر جوانی را شناسد .
– شما چطور خانم ؟
– من شوهرم مرده . وقتیکه مرد خیلی جوان بود .

چشمان او هم بچشمان شما شبیه بود .
وان دریکس درمقابل این تعارف ، بعلامت تشکر سر فرود آورد .

رقص تمام شده بود ورقاصان یکایک بجای اولیه خود می‌رفتند .
پرلم نیز بنزد وان دریکس رفت وان دریکس بدو گفت :
– مادام کنت از من سئوالات عجیب و غریبی میکرد .
یک نفر بسمت آنها نزدیک میشد . وان دریکس دست رفیقش را گرفت و آهسته گفت :
بیا باطاق آنطرف برویم من خیلی دلم می‌خواهد سیگاری بکشم . ولی اینجا مثل اینست که هیچکس عادت به دود ندارد .

راستی من از وضع این میهمانان و سالن و طرز لباس و رقص و موزیک و همه چیز اینجا تعجب میکنم . مثل این است که مادام کنت خواسته باشد ما را ناگهان بدنیای سال ۱۹۰۰ ببرد .

اطاق جنب سالن ، اطاقی وسیع و مجلل و لی تاریک بود و مثل سالن بزرگ در آنجا اثری از لامپ برق دیده نمیشد ، فقط چند شمعدان بزرگ و زیبا در اطراف بخاری نهاده شده بود که نوری ضعیف میپراکند و اطاق را بصورتی مرموز جلوه میداد .

از سالن دوباره صدای دائمی « والس غم انگیز » بگوش میرسید . وان دریکس از شنیدن این صدا بی اختیار لرزید . پرلم پس از لحظه ای سکوت گفت :

– چقدر اینجا سرد است . راستی حس کردی که دست مادام کنت چطور یخ زده بود ؟

– آری . دست الیزابت بوهله و ژاکلین رنلو هم همینطور . مثل این بود که يك قطره خون در بدن آنها دیده نمیشد .

وان دریکس ، يك لحظه دودسیگار را از دهان خود بیرون داد ، و سپس گفت :

– پرلم . بیا از اینجا برویم . نمیدانم چرا ناراحتی عجیبی در خود احساس می کنم . شاید این محیط معما آمیز اعصاب مرا خسته کرده است . بیا از همینجا برویم و دیگر بسالن بازنگردیم .

هر دو از پله های فرعی پائین رفتند و سالن را از پائین دور زدند و سپس کلاه و لباس خود را از

رخت کن که هیچکس در آن دیده نمیشد برداشتند و از عمارت و باغ بیرون رفتند .

باغ همچنان در ظلمت کامل غوطه‌ور بود و در کوچه هیچکس رفت و آمد نمی‌کرد . ساعت اندکی از نیمه‌شب گذشته بود .

پرلم نفس بلندی از روی رضایت کشید و گفت :
 - اوه . بالاخره آزاد شدیم . راستی آیا این مهمانان همه دیوانه بودند ؟ مریض بودند ؟ بهر حال هیچکدام از آنها عادی نبودند ... مثل این بود که با همهٔ ادب و ظرافت خود چیزی ترس‌آور و مرموز با خود داشتند .

ناگهان وان‌دریکس ایستاد و گفت :
 - قوطی سیگارم را جا گذاشته‌ام .
 و خواست برگردد . ولی پرلم دست او را گرفت و گفت :

- حالا دیگر برگشتن مورد ندارد فردا صبح بمادام کنت تلفن بکن و بگو که قوطی سیگار را در تالار سبز رنگ جا گذاشته‌ای .

ولی فردا صبح ، وقتی که پرلم رفیقش را دید ، وان‌دریکس با تعجب بدو گفت :

- چیز غریبی است . مادام کنت تلفن ندارد . اسم او هم در هیچیک از دفترهای تلفن و دفترهای اسامی اشخاص نیست .

پارلم که صورتش را اصلاح میکرد از تعجب برجای ایستاد . وان‌دریکس بدو گفت :

— بیا باهم بخانده او برویم .
چند دقیقه بعد ، هردوی آنها درکوچه آساز
مقابل خانه شماره ۱۶ بودند . ولی بمحض ورود بکوچه
تعجب کردند زیرا وضع خانه باآنکه دیشب دیده بودند
فرق کرده بود . نرده باغ بسته بود و مثل این بود که مدتی
است گردوغبار روی آنرا پوشانیده است .

وان دریکس زنگ زد ، ولی زنگ کار نمیکرد .
ناچار هردو نرده را گرفته و بشدت بتکان دادن آن
پرداختند . از دور درمیان درختها ، خانه تیره و رنگ
و رو رفته ای بنظر میرسید که مثل این بود که مدتهاست
کسی در آن سکونت ندارد .

وان دریکس باتعجب گفت :

— راستی ، ما دیشب همین خانه آمده بودیم ؟
بالاخره آنقدر نرده را تکان دادند که دربان
خانه همسایه که پیرزنی چاق و کوتاه بود درخانه همسایه
را باز کرد و باتعجب گفت :

— اینجا چکار دارید مگر نمیدانید این خانه از
سی سال پیش نامسکون است ؟
— شوخی میکنید ؟

— عجب ! من چهل سال است دربان خانه شماره
۱۸ هستم ، ولابد میدانم که از سی سال پیش کسی درین
خانه سکونت ندارد ، و هیچکس هم مایل نیست در آن
سکونت کند .

— چطور چنین چیزی ممکنست ؟ اما هردو دیشب
اینجا بودیم . از پله های روبرو بالا رفتیم و تابعداز نیمه

شب در شب نشینی شرکت داشتیم .
 پیرزن دربان وحشت زده بعقب رفت و خواست
 در را بروی خود ببندد ، ولی پرلم بجلو پریده بازوی
 او را گرفت و در حالیکه رنگ از روی دربان پریده بود
 گفت :

– نه خانم . ما دیوانه نیستیم . هردو عضو
 سفارت هستیم .

پیرزن اندکی مطمئن شد ، و با جملات مقطع
 گفت :

– بسیار خوب پس اینجا را برای سفارتخانه
 می خواهید ممکنست من آدرس وارث خانه را بشما بدهم .
 خودتان با او مذاکره کنید .

در کلاتنری ، وقتی که رئیس کلاتنری فهمید که
 با دونفر از اعضای کوردیپلوماتیک روبرو است ، دست
 از مسخره برداشت . ولی بدانها گفت :
 – قبلا بگویم . من قصه ها مربوط بارواح را باور
 نمیکنم .

پرلم بالحنی جدی گفت :

– آقای رئیس ، من برای شما قصه ارواح را
 نمیگویم . فقط جریان واقعه را شرح میدهم . همانطور
 که مادام کنت مارا بشب نشینی خود دعوت کرد و ما
 بدانجا رفتیم ، من در تالار جنب سالن رقص قوطی
 سیگار خودم را جا گذاشتم امروز برای گرفتن آن بخانه
 شماره ۱۶ کوچه آسار رفتم ، ولی در بسته بود و معلوم

شد خانه غیرمسکون است بما آدرس وارث را دادند ، او که دختر جوانی بود بما گفت که مادام کنت ، مادر بزرگ او بوده و سی سال پیش فوت کرده است ، و تابلوئی که از او داشت درست ، و مو بمو طبق آن مشخصاتی بود که ما قبلاً از قیافه مادام کنت برای او شرح دادیم . وی بما گفت که هنگام مرگ ، مادر بزرگ او بیست و سه سال داشته . تقریباً در همان سن که ما او را دیدیم . مرگ مادام کنت در سال ۱۹۰۱ اتفاق افتاده بود...
- آقایان ، من این داستان را نمیتوانم باور کنم.
ولی بهر حال از من چه میخواهید .

- قوطی سیگار را ، ولی حقیقت اینست که میخواهیم شما شخصاً با چند نفر باین خانه بروید ، ما در همین جا میمانیم و فقط اطلاعاتی درباره وضع خانه و محل قوطی سیگار بشما میدهیم . اگر این تحقیق از طرف شما صورت نگیرد ، مسلماً در سفارتخانه و بین دوستانمان مارا بجنون یا اختلال حواس متهم خواهند کرد و این برای آینده ما نامطلوب خواهد بود .

عصر آنروز کمیسر پلیس رسماً گزارش داد که با چند نفر پاسبان وارد خانه شده و درحالی که تمام در و دیوار و تالار را گرد و غباری غلیظ پوشانیده بوده ، طبق نشانیهای آقایان وان دریکس و پرلم ، قوطی سیگار آقای وان دریکس را بدون کمترین گرد و غبار روی میز وی در تالار کوچک یافته است .

ولی همان موقع روی این پرونده و گزارش مارک « محرمانه » خورد ، و سعی شد که کسی چیزی

از آن نفهمد، زیرا محافل سیاسی آنقدر از دست زنده‌ها در عذابند که دیگر فرصت پرداختن بامور مرده‌ها را ندارند. وان‌دریکس و پرلم نیز نزدیک بود که موقعیت خود را از دست بدهند، ولی با سفارش و توجه برسر کار خویش ماندند.

امروز هردوی آنها زنده هستند و یکی از ایشان سمت سفارت کشور خود را در امریکای جنوبی دارد. پس از هفده سال این نخستین باری است که از روی راز عجیب خود، دریک مجلس میهمانی دوستانه پرده برداشته است.



سوکند خونین

رشته کوهستان عظیم اطلس ، مثل همیشه زیبا و
باعظمت در مقابل افق سربرافراشته بود ، و مثل مردم
این سرزمین ، مغرورانه بدشتهای پهناوری که در پیش
روی آن گسترده شده بود می‌نگریست .

آفتاب تازه از پشت کوهستان سر برزده و کوه و
دشت را با نوری سرخ‌رنگ روشن کرده بود . از دور
دست هنوز صدای آخرین طنین « الله اکبر » از طرف
آنهائیکه نماز صبح را پایان رسانیده بودند بگوش
میرسید .

« خالد » فرزند ارشد شیخ قادر المغربی ، که
به‌مراه سواران خود ، و سرهنگ فرانسوی ، فرمانده
قوای فرانسه درین منطقه ، سحرگاهان بعزم شکار حرکت
کرده بود ، در کنار جنگل از اسب بزیر آمد ، زیرا
شکار بزرگ خود را بچنگ آورده بود ، گراز عظیم‌الجثه

و نیرومندی که مدتی بود همه ساکنین اطراف از آن سخن میگفتند، روبروی او، در کنار تپه درخت کهنسالی ایستاده بود و خصمانه بدو نگاه می کرد.

« خالد » بچالاکی از اسب پائین جست و دهانه آنرا بسمت یکی از همراهان خویش پرتاب کرد. سپس دست بدسته خنجر جواهر نشان خویش برد و مستقیم بطرف حریف خشمگین پیش رفت. سکوت عمیقی که ناگهان بر همه استیلا یافت، نشان داد که چقدر این مبارزه، هیجان آور و خطرناک خواهد بود.

گراز قدمی بجلو برداشت و خود را بصورتی که آماده جنگ بود در آورد. مثل این بود که در چشمان او برقی عجیب می درخشید و بحریف میگفت که از آن دو یکی بیشتر ازین معرکه سالم بدر نخواهد رفت. « خالد » بدو قدمی او رسید، و ناگهان بایک جست خود را با خنجر بسوی او پرتاب کرد. یک فریاد بلند تحسین از همه برخاست، ولی بلافاصله این فریاد قطع شد، زیرا گراز با مهارتی فراوان پیش از آنکه ضربت خنجر را احساس کند، بکنار رفته بود و خالد، در جهش شدید خود بدرخت خورده بود، و خنجر او نیز تا دسته در درخت فرو رفته بود.

گراز چند قدم عقب رفت. و این بار، اوبا جهشی خطرناک و مرگبار بسوی خالد حمله آورد.

همراهان خالد از فرط وحشت مقابل دیدگان خود را گرفتند، زیرا یقین بود که سوار دلیر عرب، بی اسلحه در مقابل این حیوان خطرناک و نیرومند شکست

خواهد خورد .

خالد خود نیز يك لحظه يقين کرد که بیش از
ثانیه‌ای از عمر او باقی نیست ولی خوشوقت بود که
مردانده خواهد مرد . ناگهان از يك طرف فریادی بلند
برخاست که میگفت :

— رسیدم !

و همد ، سرهنگ « گي ويتول » فرمانده دسته
سپاهی شمال مراکش را دیدند که سرعت برق با اسب
خود بوسط میدان جست و پیش از آنکه گراز ، در حمله
شدید و ناگهانی خویش به خالد برسد ، خنجر خود را
در قلب حیوان جای داد . گراز فریادی از روی درد کشید ،
و چون کوهی سنگین بر زمین غلتید .

صدای تحسین ، از همد حاضرین برخاست و خالد
که يك لحظه در انتظار مرگ دیده برهم نهاده بود ، از
زمین بلند شد و پیش از آنکه سرهنگ را که از اسب پائین
جسته بود ، در آغوش بفشارد ، خم شد و حاضرین دیدند
که او ، خالد بن قادر المغربي ، فرزند امیر بزرگ عرب ،
دست « فرنگی » را بوسید و با لحنی پراز احترام ، و خلوص
گفت :

— حاکم ، پدر و برادر كوچك من پیش ازین
بتو حقشناسی فراوان مدیون بودند که جز با زندگی آنان
پایان نخواهد یافت . ولی من ، اکنون بنوبت خودم ، نه
فقط حقشناسی ، بلکه زندگانی خویش را مدیون تو هستم ،
و درین ساعت ، بقرآن و شمشیر خودم سوگند میخورم که
اگر دشمنی در مقابل تو بینم ، با این دو دست خود او را

بدست مرگ خواهم سپرد .

گرمای ظهر ، حتی در زیر درختان دامنه اطلس همه را ناراحت میکرد . يك گله گوسفند ، که از فرط گرما بسوی جویبار برای خوردن آب میشتافتند از مقابل چادرهای میهمانان گذشتند و چوپان ، با احترام آنان دست از نی زدن برداشت . در زیر این چادرها ، امیرعرب و فرزندان و همراهانش با سرهنگ فرانسوی در پیرامون سفره بزرگی نشسته و مشغول غذا خوردن بودند . هوای اطراف از بوی بره ها و آهوان کتاب شده آکنده بود و این بو با عطر مرموز درختان کهن سال دامنه اطلس درهم آمیخته بود .

شیخ و سرهنگ ویتول از مدتی پیش باهم دوست بودند و دوستی آنها از وقتی شروع شده بود که این دو دوش بدوش هم در مقابل «ریف» برعلیه امیرعبدالکریم شورش معروف مراکشی جنگیده بودند .

در آنوقت سرهنگ ، افسر ساده و جوانی بود ، و هنگام جنگ ، شیخ قادر را که زخم خورده و در میدان بیهوش افتاده بود ، بردوش گرفته و درزیر باران گلوله شوریان ، به بیمارستان جبهه رسانیده بود .

مارتین درسفره ، طرف چپ امیر نشسته بود . امیر در آغاز مجلس جمله ای چند با زبان فرانسه روشن ، سلیس ، بعنوان خوش آمد و احترام بدو گفت ، ولی از آن پس دیگر توجهی بدو نکرده بود .

مارتین با خود فکر میکرد که این نخستین مرتبه

است که در زیر چادر این وحشی ها کسی متوجه زیبایی او نمیشود. مخصوصا ازین جهت خشمگین بود که خونسردتر و بی اعتنا تر از همه نسبت باو کسی بود که اتفاقا مارتین بیش از همه میخواست نظر تحسین او را متوجه خود بیند، و او خالد بن قادرالمغربی فرزند ارشد امیرعرب بود که صبح بدست شوهرش از چنگ مرگ جسته بود. خالد تازه از سفر مکه بازآمده بود، و او را «عمادالدین» یعنی ستون ایمان مینامیدند.

مارتین از چهره خالد و هیکل رشید و مردانه او خیلی خوشش میآمد، هم برای اینکه نسبت بخالد حس تحسین داشت، و هم بدان جهت که قیافه خالد به برادرش «فرید» شبیه بود. فرید فرزند دوم شیخ عرب بود که سرهنگ، پیاس شجاعت او و پیشرفت های نظامی که در ارتش فرانسوی مراکش نصیبش شده بود او را بفرزندى بر گزیده و بفرانسه فرستاده بود تا درخانه او درپاریس پانسیون گردد.

امیر عرب همیشه اظهار داشته بود که میل دارد فرزند بزرگش خالد يك امیر عربی کامل، و فرزند کوچکش فرید يك جوان امروزی با تمدن و فرهنگ «فرنگی» از آب درآید.

زن جوان مدتی کوشید تا نظر خالد را بخود جلب کند، ولی خالد نسبت بدو مثل مجسمه ای سرد و بی اعتنا بود، در صورتیکه باهمه حرف میزد و میخندید. مارتین بالاخره از روی خشم و ناراحتی نگاهی بشوهرش افکند، و شوهرش که در آنطرف شیخ نشسته بود، متوجه

این نگاه او شد و آهسته بدو چشمتی زد که معنی آن این بود :

— قدری دیگر صبر کن . الساعه این گرفتاری تمام خواهد شد .

در کاخ فرماندهی ارتش ، که يك کاخ زیبا و مجلل عربی در اختیار سرهنگ ویتول بود ، مارتین روی دیوان زیبائی دراز کشیده بود ، ولی همچنان خشمگین بود . بی‌اعتنائی این مردم خشن که گوئی هیچکدام چشم نداشتند تا متوجه زیبائی فوق‌العاده او شوند ، او را بقدری ناراحت کرده بود که بی‌اختیار میخواست گریه کند . مارتین اصلا از مراکش و زندگانی شرقی آن با قصور مجلل عربی و رقص ها و میهمانیهای آن خسته شده بود . البته اینها همه زیبا بودند ، ولی آنچه که او میخواست در میان آنها نبود . آن مجلس‌های گرم ، آن شب‌نشینی‌ها ، آن رقص‌ها ، آن مجلس‌های گرم ، آن شب‌نشینی‌ها ، آن رقص‌ها ، آن نگاههای عاشقانه و پرهوس ، اینها هیچکدام درینجا پیدا نمیشد . اگر برای تکمیل مجموعه عکس‌های شرقی خودش نبود تا در بازگشت پاریس و لندن چشم دوستان خودش را خیره کند ، مدتی بود که ازین مراکش لعنتی بازگشته بود .

گی ویتول ، شوهرش وارد شد . قیافه او مثل همیشه بانشاط و بشاش بود و شلاق خود را بعادت همیشگی بچکمه‌های خویش میزد . وقتی که مارتین را روی دیوان دید ، پیشانی او را با مهربانی بوسید و گفت :

- مارتین ، من دیگر میروم .
- بهمین زودی ؟
- چکار کنم ، مارتین ؟ خودت میدانی که خدمت اداری طفره بردار نیست .
- اوه . خدمت اداری ! خدمت اداری ! بگوئید اول سربازان ، بعد مصاحبت با دوستان عرب ، بعد شکار ، بعد همه چیز دیگر ، آخر هم من .
- سرهنگ با این انفجارهای خشم زن خودش آشنا بود ، مخصوصا در چند ماه اخیر این اوقات تلخی های ناگهانی شدیدتر و زیاده تر شده بود . سرهنگ غالبا باخود میگفت « آب وهوای مراکش ، از هیچ جهتی با او نمیسازد » .
- این بار نیز با ملایمت دست بگیسوان زنش کشید و گفت :
- یعنی تا ایندرجه اوقات تلخ است .
- تلخ یا خوش ، برای تو چه اهمیتی دارد ؟ اگر از اول میدانستم این سرزمین که اینهمه تعریفش را میکردی این قدر خسته کننده است ، پا باینجا نمی گذاشتم .
- مارتین ، من ترا مجبور بماندن درینجا نمیکم . ممکن است به لندن یا پاریس بروی ، من ششماه دیگر ، موقع مرخصی ، نزدت خواهم آمد .
- اگر ازهمین حرف تواتخاذ سند کنم ، چه خواهی گفت ؟
- میدانی که من هیچوقت زیر قول خودم نمی زنم .
- بسیار خوب ، بعد درین باره صحبت خواهیم

کرد .

شوهرش پیش از رفتن ، یکباردیگر گوندهای او را نوازش داد و گفت :

– من مجبورم برای چند روز بسفری در جنوب مراکش بروم و استحکامات نظامی را رسیدگی کنم . برای اینکه اینجا تنها نمانی ، از «دوستی» خواهش کرده‌ام غالباً باینجا بیاید ، ولی اسم او را از من نپرس . میخواهم خودت تعجب کنی .

– کی برخواهی گشت ؟

– الله اعلم !

– یعنی چه ؟

– یعنی خدا بهتر میداند .

– چقدر بهتر بوداگر توهم يك امیرعرب میشدی .

– مثل خالد ؟

مارتین ناگهان احساس کرد که چهره‌اش از شرم قرمز شده است . آیا شوهرش باین صراحت راز او را فهمیده بود ؟

مارتین ، آهسته قاشق طلا را برداشت و از «مربای حشیش» که در گوشه‌ای پنهان کرده بود ، يك قاشق خورد . این «مربا» را خدیجه ، خدمت کار عرب او درست میکرد ، و مارتین همیشه آن را از شوهرش پنهان میداشت . زیرا شوهرش جدا با آن مخالف بود .

ولی در آن حین که چشمانش تحت اثر نشئه مست کننده و گوارائی بسته میشد ، ناگهان احساس کرد که

تنها نیست . در کنار بستر او يك «جن» منتها يك جن زیبا و خوش اندام ایستاده بود و بدو میخندید . جنی که بخالد شبیه بود !

مارتین ، بی اراده گیسوان طلائی خود را مثل همه وقت که میخواست دلبری کند باطراف پریشان کرد و خنده کنان بالحنی که اثر غمزه در آن خوب محسوس بود ، فریاد زد :

— فرید ، شمائید ؟

فرید در عین حال ، هم خوشحال و هم ناراحت بنظر می آمد ، تماشای این منظره که برای او بسیار مطبوع بود ، وجدانا او را ناراضی میکرد . ناچار قدری دورتر ازین زن جوانی که بیش از اندازه عادی برای او زیبا بود نشست و جواب داد :

— آری ، از فرانسد مرا مامور کردند که بمراکش بیایم و زیر نظر سرهنگ ویتول مشغول خدمت شوم . امروز صبح از راه آمدم و فوراً بنزد سرهنگ رفتم ، سرهنگ آماده حرکت بسمت جنوب بود ، واز من خواست که در غیاب او گاهی سری بشما بزنم .

— اوه ! پس این «دوست ناشناس» سرهنگ شما

بودید ؟

— لابد .

و فرید ، برای نخستین بار ، لبخندی زد .

مارتین ، دیگر مارتین عبوس و اخموی چند لحظه پیش نبود . هم تحت تاثیر مخدر ، وهم بر اثر ملاقات فرید بقهقهه میخندید ، و خیلی تند حرف می زد :

— اود ! فرید . خیلی از دیدنت راضی هستم .
میدانی که وقتی از پیش ما میرفتی ، خیلی خجول‌تر ازین بودی ؟ یاد آن روزها هستی که خانه ما بودی و باهم بازی میکردیم . چه خوب شد آمدی . حالا دوباره بازی خواهیم کرد و سرگرم خواهیم شد . نمیدانی چقدر این مراکش مرا آزار میدهد راستی چقدر شماها همد بهم شبید هستید : فقط تو با آنهای دیگر فرق داری . مثل آنها خونسرد و مؤدب نیستی .

مارتین قبل از حرکت فرید باروپا احساس کرده بود که نگاه شیطننت آمیز و گیسوان طلائی او این پسر امیر عرب را خیلی ناراحت میکند ، و ازین کار لذت بسیار احساس میکرد . ولی فرید همیشه سعی کرده بود ازاین حالت او هیچکس ، حتی خود مارتین چیزی نفهمد .

ساعتی بعد فرید از جا برخاست تا اجازه مرخصی بگیرد ، ولی مارتین ، با اخم گفت : فرید ، من اجازه نمی‌دهم تو بروی ، اگر هم غیبت داشتی اهمیت ندارد ، اینجا فرمانده من هستم . سرهنگ فقط در میدان مشق و میدان جنگ فرمان می‌دهد .

این بار فرید بکلی مغلوب شده و حس مقاومت او از میان رفته بود . دوباره نشست ، ولی این دفعه کنار بستر مارتین نشست .

مثل عربی می‌گوید : «حتی بهترین زن دنیا ، همیشه میان ده هزار شیطان محاصره شده است» درینصورت معلوم نبود زنی مثل مارتین ، که زیاده از اندازه زیبا و

خون گرم و طالب دلبری بود ، چند هزار شیطان همراه خود داشت .

مارتین نیز ، از فردای آن روز دیگر هوس پاریس و لندن نمیکرد . همین جا که بود خیلی خوب بود ، فرید نیز از آن پس وظیفه خود را در خانه سرهنگ بنحو اتم انجام میداد ... ولی انجام وظیفه او در خدمت ارتش روز بروز بدتر میشد . دیگر نسبت به ترقی خود بی اعتنا بود و در سروقت حاضر نمیشد و کم کم امیدهایی که مافوق ها نسبت بدو داشتند مبدل بیأس میگشت . حتی در نهان ، وی همه مقدمات کار را فراهم کرده بود که ناگهان از خدمت ارتش استعفا کند ، و بعد ، طبق قراری که محرمانه با مارتین گذاشته بود ، باتفاق او راه فرار گیرد .

فرید از طرف مادر نوۀ آخرین سلطان مراکش بود و بحد کافی ثروت داشت که بقیه عمر خود را با مارتین آسوده بسربرد .

هر دو فکر میکردند که وقتی که سرهنگ « گی ویتول » باز گردد ، خانه را خالی خواهد دید ، زیرا مدتی پیش از آن فرید و مارتین بسوئی نامعلوم رهسپار شده اند . چند روز در دامنه های اطلس خواهند گذراند ، و سپس با هواپیمای اسپانیائی بجزائر « بالئار » بهشت عشاق خواهند رفت .

چه هوس عجیبی ! مارتین با خود فکر میکرد که چرا فرید همه وعده گاه ها را رها کرده و در کنار جنگل درست در آن نقطه که آنروز شوهرش خالد را از چنگ

گراز نجاب داد ، با او وعده دیدار گذاشته است .
بعد از دو روز غیبت فرید ، مارتین نامه او را با
هیجانی فراوان دریافت کرده و خوانده بود . این اولین-
باری بود که فرید دو روز تمام بیدار او نیامده بود . ولی
حالا از روی کاغذ معلوم میشد که او این دو روز را بتهید
مقدمات سفر پرداخته . و برای امروز در این وعده گاه
عجیب با او قرار ملاقات گذاشته است .

ولی وقتی که ساعت ملاقات فرارسید ، دیگر
مارتین بهیچ چیز جز فرید و اینکه تا یکربع دیگر در
آغوش فرید خواهد بود نمیاندیشید ، خود رازیباتر و بهتر
از همیشه آراست و اتوموبیل لوکس «سیتروئن» خودش
را سوار شد و با سرعت تمام بسوی جنگل «تیکریت»
حرکت کرد .

هیچوقت او بیش از یکساعت برای طی این فاصله
صد کیلومتری وقت صرف نکرده بود . در تمام طول راه
رشته کوهستانهای عظیم و باشکوه اطلس در مقابل او
خودنمایی میکرد .

بالاخره بنقطه‌ای رسید که درختان کهن چند
صد ساله آن ، در کنارهم صف کشیده بودند . و عطر
مخصوص آنها از فاصله چند صد متری بمشام میرسید .
مارتین ، بدیدن شاخه‌های درهم رفته آنها ، و کوهستان
مرتفعی که در پشت سر این درختان پیدا بود بی اختیار بخود
لرزید .

ولی بالاخره نفسی از شادمانی برآورد ، زیرا از
دور هیکل رشید فرید را در کنار جنگل دیده بود .

ایندفعه فرید ، بعکس همیشه لباس نظامی برتن
نداشت ... با «جلابه» و ردای عربی آمده بود و عمامه‌ای
نیز سر داشت .

اوه ! درین لباس چقدر او زیبا تر از همیشه بود !
نزدیک فرید ، اتومبیل را نگاه داشت و بچالاکی
از آن پائین جست و درحالیکه آغوش خود را باهیجان
گشوده بود فریاد زد :
- فرید !

ولی ناگهان ، فریادی از دل برآورد ، فریادی
مرگبار ، زیرا کسی که در مقابل او ایستاده بود و رویش
را بسوی او برگردانید ، فرید نبود ، خالد بود !
مارتین مثل کسی که در شرف بیهوشی باشد گفت :
- خالد ... خالد ..

ولی خالد ، با قدمهای سنگین جلو آمد ، و وقتی که
بکنار او رسید با حرکتی شدید و خشن بازوی او را گرفت
و گفت :

- آری ، منم خالد ، منم که آن نامه را برای تو
از جانب فرید فرستادم ، زیرا فرید حالا دیگر قدرت آنرا
ندارد که نامه بنویسد . مدتی است که ضربت خنجر پدر
من او را از پای درآورده است . میدانی چرا ؟ برای اینکه
پدرم ، بموقع فهمید که این پسر او دارد شرافت خانوادگی
و ثرادیش را لکه دار می کند يك جوانمرد عرب ، حق ندارد
بناموس کسی که دوست و میهمان خانواده است ، دست
تخطی دراز کند آنهم وقتی که این عرب ، مرهون احسان
و بزرگواری او باشد .

مارتین با رنگ پریده و چشمانی که اثر وحشت و مرگ در آنها نمودار بود ، بیحرکت بدو گوش میداد .
خالد اندکی خاموش شد و سپس بالحنی که نفرت و خشم از آن نمودار بود ، گفت :

– ولی تو ، ای زن ، توهم دیگر نباید بخاند این
مرد شریف برگردی ، زیرا تودیگر دوست اونستی ، دشمن
او هستی ! تو در خانه او ، بدوخیانت کردی . توخواستی
او را که بتو جز محبت و مهربانی کاری نکرده بود ، بخاطر
هوس گناهکارانهات رها کنی . توخواستی شرافت و آرامش
باطنی و عشق او را از بین ببری . اینکار کار دشمن است ،
زیرا تو دشمن او هستی .

مارتین سعی کرد دست خود را از چنگال آهنین
او بیرون بیاورد ، ولی خالد ، او را برجای نگاهداشت و
فریاد زد :

– ای زن ! آروز که شوهر تو با بزرگواری مرا
از چنگ مرگ نجات داد ، من درینجا ، درهمین نقطه ،
بخداوند سوگند خوردم که دشمن او را بدست خودم بکشم ،
ولی چون او ترا دوست دارد ، من نخواهم گذاشت بفهمد
که دست من بخون تو آلوده شده است . برای اینکه قلب
نجیب او آرام بماند ، من ترا پس از مرگ در درون
اتومبیلت خواهم گذاشت و آنرا بته دره پرتاب خواهم
کرد . شوهرت به مرگ تو خواهد گریست ، ولی حقیقت
شوم و تحمل ناپذیر را نخواهد فهمید . زیرا علت مرگ
فرید را نیز کسی نمیداند . شرافت او همیشه محفوظ
خواهد ماند .

مارتین ، با آخرین نیروئی که داشت پی در پی
فریاد زد :

— نه ، نه ! خالد ، مرا عفو کنید ببخشید ! من
نمیخواهم بمیرم . نه ، قسم میخورم که ...
ولی دیگر حرف نزد زیرا ناگهان برق خنجر
خالد درخشید ، و این خنجر در قلب او فرو رفت .
خالد ، بنخستین ستارگان آسمان که در تاریکی
غروب میدرخشیدند ، نگاه کرد و گفت :

— من بقرآن سوگند خورده بودم که بادت خودم
دشمن آنکسی را که بمن زندگانی دوباره ببخشید بکشم ، و
این زن را کشتم ، زیرا میخواست حیثیت و شرافت آنمرد را
از بین ببرد و قلب او را بشکند ، همچنانکه پدرم خنجر را
در قلب فرزند خود فروبرد ، زیرا این جوان میخواست
يك دودمان شریف عرب را با ننگ بیالاید ! خداوندا !
شاهد باش که من و پدرم ، بسوگند خود و شرافت میهمان
خویش خیانت نکردیم ! ...



چشم‌ان‌سیاه

ایوان زیبای کاخ که مشرف بباغ بود آنشب
درخشندگی و شکوهی خاص داشت . مثل قفس بلورینی
بود که خانمهای زیبای میهمان سرگرد « گرانت » پرندگان
آن باشند . بالای سر ما بادزن برقی بزرگی در گردش بود
ولی حرکت آن در گرمای هوا تأثیری نمیبخشید .

لرد «اسملکلم» گیلای شامپانی خود را سرکشید
و بمن گفت :

- « ژرار » هیچ میدانید که رفتن شما خیلی ما را
متأسف خواهد کرد ؟ زیرا شما گذشته از همه چیز یکی از
بهترین بریج باز های کلکته هستید .

لیدی « گرانت » خانم سرگرد که خانم زیبائی بود
با تبسم گفت :

- و همچنین یکی از بهترین متخصصین رقص .
راستی ژرار ، من میترسم عزیمت شما اشك در بسیاری از

چشمان زیبای خانمهای انگلیسی کلکته بیاورد .
 درین لحظه در باز شد و «هورنت» بازرس کلکته
 وارد گردید . هورنت که غالباً خونسرد بود امشب قیافه‌ای
 متفکر و ناراحت داشت ولی هنگام ورود کوشید تا لبخندی
 بزند و گفت :

— چه فرصت خوبی برای ملاقات همه شما بدست
 آمد . حقیقتش را بخواهید هوا آنقدر گرم بود که من
 دیگر قدرت راه رفتن در خودم ندیدم و چون درین حدود
 بودم با خودم گفتم : چه بهتر ازین که بخانه دوست عزیزم
 سرگرد گرانت بروم .

سپس هورنت ساکت گوشه میز نشست و چند
 گیللاس ویسکی پی‌درپی نوشید :

— انشاءالله خبر بدی نیست ؟

— اوه ! چرا . مجدداً چند روز پیش جادوگران
 بودائی يك نفر را قربانی کرده‌اند . تمام قرائن نشان میدهد
 که دوباره این مردم خطرناك و خرافی دارند سربلند می-
 کنند ، درین هفته این دومین بار است که يك نفر زن بیوه ،
 پس از مرگ شوهرش ، سوزانده شده است .

سرگرد گرانت خندید و گفت :

— هورنت ، این کار خیلی هم تازگی ندارد .
 منتهی ایندفعه آشکارا صورت گرفته است . راستش را
 بخواهید من گمان میکنم هیچوقت جادوگران هندو
 چندان زیاد از پلیس اعلیحضرت ترسیده باشند !

— ولی اگر بنا شود بهمین ترتیب پیش رود ، دیگر
 فاتحه نظم و امنیت درین منطقه خوانده خواهد شد .

– راستی ، هورنت عزیز ، مثل اینست که شما دارید در اروپا زندگی میکنید . من بیست سال است ساکن هندوستان هستم و هنوز امنیت و نظم ندیده‌ام که امروز خطر از بین رفتن آن درمیان باشد .

– بهر حال ، سرگرد ، من مجبورم فردا صبح خودم بمجلسی که مرکز جادوگران قبیله «خوند» -حسوب می- شود بروم و از نزدیک وضع را مورد مطالعه قرار دهم .

– خبر دارید که از اینجا تا آن نقطه ششصد و پنجاه میل راه است ، آنهم در چنین گرمای طاقت فرسا ؟..
نمیدانم بچه مناسب من بی اختیار در این گفتگو دخالت کردم و جانب بازرس را گرفته گفتم :

– سرگرد هورنت اذیت نکنید . او مسئولیت دارد که بمحل حادثه برود ولی عجیب‌تر آنکه من هم دلم میخواهد بهمراه او بروم ، راستش را بخواهید درین جا آدم نمیتواند هندوستان را بمفهوم واقعی آن ببیند
هورنت ، خیال میکنید غیبت شما چقدر طول بکشد ؟

– در حدود دو هفته ... و خیلی از همراهی شما خوشوقت خواهم شد ، زیرا آشنائی شما با زبان محلی بمن کمک بزرگی خواهد کرد .

– سرگرد گرانت با لبخندی که اندکی بوی تمسخر میداد : بما گفت :

– فراموش نکنید که تفنگهای خود را با فشنگ کافی بهمراه ببرید. اگر در آنجا احتیاج بدان پیدانکردید، در مراجعت خواهید توانست چند شکاری بزنید ...

روز بعد صبح ، دیدن اسلحه شکاری و رولور و اسباب سفر من که در دست پیشخدمت بود ، مرا بیادو عدۀ خودم به هورنت بازرس پلیس کلکته انداخت . اول قدری ازین تصمیم ناگهانی خود تعجب کردم . ولی بعد احساس کردم که عامل مرموزی در قلب من مرا باین سفر تشویق میکند . مثل این بود که مقدر شده بود من این راه را بروم ، زیرا بدون اراده ، بسوی خانه هورنت روان شدم .

سه اتومبیل حامل من و هورنت و همراهانمان ، آنروز از کلکته حرکت کرد . من پشت رل اتومبیل خود نشسته بودم و از اتومبیل پلیس فاصله میگرفتم تا کمتر گردو خاک بخورم . در طول راه ، همه جا خشک بود ، زیرا امسال قحطی موحشی سرتاسر این ناحیه را تهدید میکرد .

فرداشب ما به « باهور » دهکده ای که مراسم سوزاندن بیوه ها در آنجا صورت گرفته بود رسیدیم . در سرتاسر ده بقدری اثر فقر بدبختی و جهالت پیدا بود که قلب من بی اختیار ، در هم فشرده شد .

محلّه « نجس ها » در نزدیک دروازه بود ، دراین محلّه این عدّه که بدبخت تر و رقت انگیز تر از همه بودند در کلبه های گلین زندگی میکردند که غالباً در و پنجره ای نیز نداشت . هورنت گفت :

– باین بیچاره ها کاری نداشته باشیم . زیرا مقصر آنها نیستند . اینها خودشان هم قربانی هستند .

وقتیکه ازین منطقه گذشتیم وارد میدان مرکزی شهر شدیم . هنگام عبور از وسط میدان ، اتومبیل ما بایک دسته زن که آهسته عبور میکردند مواجه شد و ناچار

ایستادیم . ناگهان من احساس کردم که قلبم برای یک لحظه از حرکت ایستاد ، زیرا در میان این زنان ، دوچشم سیاه و درشت ، دوچشم اسرار آمیز که نگاه آنها مثل آتش سوزنده و مثل آهنگ موسیقی نوازش دهنده بود بمن دوخته شده بود و با یکدنیا روح ، یکدنیا معنی بمن نگاه میکرد . مثل این بود که بمن میگفت : « اود ! آخر ترا پیدا کردم » .

من صاحب این چشمه‌ها را نمیشناختم ولی بابدنی مرتعش بدو نگاه کردم . آنقدر زیبا بود که دلم میخواست همانجا فریاد بزنم . شاید هرگز زنی بدین زیبایی و مخصوصاً بدین جاذبه ندیده بودم ، نه فقط چهره او مثل چشمانش زیبا بود بلکه اندام او که زیر یک سیاهی نازک پوشیده شده ولی تمام قسمت‌های آن خوب پیدا بود بیننده را دیوانه میکرد . گیسوان سیاه او نیز با گل مریم سفیدی آراسته شده بود .

من بی اختیار خواستم از اتومبیل فرود بیایم و بسمت او بروم ولی درین وقت همراهان این دختر که گوئی ملازمه‌های او بودند ، او را بردند و این منظره زیبا از نظر من محو شد ..

ساعتی بعد ، بازرس یکی از روحانیون منطقده را که او جادوگر مینامید ، در حضور من مه‌رد بازپرسی قرار داد و وی ادعا میکرد که از آنچه گذشته است اصلاً خبری ندارد و قتیکه بازرس خشمگین باو اظهار داشت که او را زندانی خواهد کرد ، باخنده جواب داد :

– صاحب اختیار باشماست ، ولی مردم این ناحیه تحت حمایت ربه النوع « کالی » هستند و حس انتقامشان نیز خیلی قوی است .

هورنت باختم فریاد زد :

– ولی من دلیل دارم ، رد دلیل محکم و قطعی دارم که شما دو نفر زن بیوه « را همراه شوهرانشان سوزانده اند .

اما هم بازرس وهم من آنقدر خسته بودیم که هر دو ادامه تحقیق و رسیدگی را بصبح محول کردیم .

ساعت من نیمه شب را نشان میداد ، ومن باهمه خستگی نمیتوانستم بخوابم ناچار برای اینکه قدری در هوای خنك نفس بکشم ، از بستر برخاستم و آهسته بیرون رفتم و بی اینکه متوجه باشم ، راهی را در پیش گرفتم . این همان خیابانی بود که وقت ورود بشهر از آنجا بسوی خانه خودمان آمده بودیم .

چند دقیقه بعد بکنار يك ردیف خانه های چوبین که در محله « وایسیا » ها ساخته شده بود رسیدم و ناگهان برجای ایستادم . زیرا بنظرم رسید که در تاریکی صدای ناله ای از یکی از خانه ها بلند بود . وقتیکه بدقت گوش کردم ، دریافتم که این ناله که بیشتر بگریه ای شبیه بود ، از خانه ای که من مقابل آن ایستاده بودم بیرون میآمد .

بی اختیار در تاریکی بسوی در خانه رفتم . این در ، يك در خشن و ضخیم چوبی بود که میله چوبی بزرگی از بیرون آنرا کلون کرده بود ، و خیلی شباهت بزندان

داشت . در را باز کردم و چراغ قوه دستی خودم را بداخل خانه تاباندم در مقابل من دالانی بود که فقط يك اطاق در آن وجود داشت .

وقتی که در اطاق را گشودم ناگهان از تعجب فریادی زدم ، زیرا صاحب همان دو چشم سیاه را که در میدان شهر بمن دوخته شده بود در برابر خود دیدم . ولی حالا دیگر این دو چشم اشك آلود بود و گل مریم سفید نیز بگوشه‌ای افتاده بود .

مدتها بود که عادت داشتیم درین کشور از هیچ چیز تعجب نکنم ، زیرا هر چه در آن بود تعجب‌آور بود ؛ ولی درین موقع نمیدانستم واقعا خواب می‌بینم یا بیدارم . بشتاب اورا در آغوش گرفتم و لب بلبش نهادم ، واو نیز با هیجانی تمام خود را در بازوان من افکند . گیسوانش بوی عطر مست کننده‌ای میداد که بی‌اختیار مرا از خود بیهود کرد .

وقتی که بالاخره توانستم حرف بزنم آهسته پرسیدم :
- سمت چیست ؟

- زرین .

- چرا گریه می‌کردی ؟

- زرین بادو چشم سیاه خود نگاهی التماس آمیز بمن کرد و گفت :

- صاحب ، از من سئوالی نکن اصلا نمی‌بایستی تو باینجا آمده باشی .. من می‌ترسم .. برای تو می‌ترسم . هر قدر زودتر میتوانی ازینجا برو ، برای اینکه بدبختی بر سر من و توسایه انداخته است . بیهوده خودت را قربانی

من نکن . کالی خدای خطرناکی است و از تو انتقام خواهد کشید .

من سعی کردم تا او را همراه خود بیرون ببرم ، ولی او مقاومت کرد و گفت :

— نه نه ، من باید بمانم و مطیع سرنوشت خود باشم . فقط دلم میخواست تو بیائی ، و آمدی ، زیرا «ویشنو» دعای مرا اجابت کرده بود . حالا دیگر آرزوئی ندارم .

هنگامی که نخستین اشعه سپیددم از پنجره بدرون اطاق می تافت ، او را بار دیگر در آغوش فشردم و گفتم :

— ولی من میخوام ترا باز ببینم و خواهم دید .

زرین به تلخی لب خندی زد و جواب داد .

— کسی چه میداند ؟ بهر حال من هم باتو وداع میگویم .

من با قلبی افسرده از آنجا آمدم ، ولی تصمیم داشتم که دوباره به اتفاق همراهانم بیایم و او را ببرم .

این زن که دیروز برای من ناشناس بود ، امروز باندازه زندگی من برای من اهمیت داشت ، زیرا احساس میکردم که هیچوقت نخواهم توانست او را فراموش کنم . مخصوصا آن دو چشم سیاه او را ، که در سراپای من آتش افکنده بود .

وقتی که بنزد هورنت باز گشتم ، مثل دیوانه ها بودم ، بازرس از خواب برخاسته بود و بهمراهانش دستورهای لازم میداد . مثل این بود که متوجه وضع پریشان من نشده ، زیرا به سادگی گفت :

— سلام، ژرار، خیلی بموقع آمدی «جونسون»
 دیشب دو نفر زن را درحین صحبت غافلگیر کرده و از
 زبان آنها شنیده است که چون خشکسالی همچنان ادامه
 دارد، جادوگر بزرگ تصمیم گرفته است بد «پراپینو»
 ربه النوع زمین یک قربانی تقدیم کند تا اوباران بزمین
 بفرستد، واین قربانی قطعا یکی از زیباترین دختران شهر
 خواهد بود. تصور میکنم ورود ما نقشه آن را بهم زده
 باشند.

جونسون خندید و گفت:

— نقشه آنها را بهم بزنند؟ گویا شوخی میکنید!
 اگر جادوگر تصمیم گرفته باشد که امروز دختری را قربانی
 کند، حتما خواهد کرد.

من سخن او را قطع کرده و گفتم:

— هورنت، حرف مهمی دارم که باید بشما بزنم
 واشکالی ندارد که جونسون هم بشنود. دیشب من خوابم
 نبرد و مدتی در شهر گردش کردم. در یک خانه شبید
 بزدان، زن جوانی را دیدم که گریه میکرد، این همان
 زنی بود که دیروز ما در میدان شهر با او برخوردیم و گل
 مریم سفیدی بر گیسوان خود داشت. یادتان هست که چطور
 در میان جمیع همراهانش، بملکه ای بیشتر شبیه بود؟
 من گمان میکنم این ملکه همان قربانی امروز خواهد
 بود.

جونسون، با غرشی حرف مرا تایید کرد و گفت:

— حتما هم او بوده، زیرا اینها معمولا قربانیان
 خود را با احترام خاصی بکشتارگاه میبرند و غالبا کار

مرموزی میکنند که قربانی نیز با پای خود وراضی بکشتار گاه میرود. اگر قصد نجات او را داشته باشیم ، نباید يك دقیقه تأخیر کنیم .

حس کردم که خون در رگهای من از حرکت ایستاده است . بازرس فریاد زد :

— ژرار ، فوراً مارا بزندان آن زن ببرید .

خیابان خیلی پیچ در پیچ نبود ، مع هذا من خیلی باشکال توانستم خانه دیشبی را پیدا کنم ، وقتی که بالاخره بدانجا رسیدیم ، فریادی از وحشت از گلوی من برخاست . در باز بود و در اطاق نیز هیچکس دیده نمیشد ، فقط بوی عطر گیسوان او هنوز در آنجا استشمام میشد و يك گل مریم سفید نیز در گوشه ای افتاده بود .

جونسون فریاد زد .

— خیلی دیر شده ، او را همراه برده اند .

این حرف مثل ضربتی بر قلب من نشست . احساس کردم که ممکن نیست من بتوانم او را بحال خود رها کنم ، مثل این بود که هنوز صدای ناله و گریه او در گوش من طنین انداز بود . مخصوصاً مثل این بود که دو چشم سیاه او ، با آن نگاه گرم و پرنوازش و مرموز بمن دوخته شده بود . دیشب که در آغوش من بود ، خودش میدانست که فردا صبح این تن زیبا و این جثه دلپذیر دستخوش مرگ خواهد شد ، ولی ازین بابت بمن حرفی نزده بود . اما وظیفه من این بود که بهر قیمت هست بکمک او بشتابم . فقط درین لحظه بود که فهمیدم چقدر خبط کرده بودم که تسلیم میل او شده و او را بزور از زندانش بیرون نیاورده

بودم .

ناگهان صدائی مرا بخود آورده هورنت فریادزد.
 - جونسون ، فوراً کسان خود را صدا کنید . ما
 از همینجا با این عده به بیابان خواهیم رفت . افراد را
 هر کدام بیکطرف بفرستید تا از جادوگر خبر بگیرند .
 ده دقیقه بعد از خروج شهر صدای طبلی توجه
 مارا بخود جلب کرد صدا خیلی خفه بود ، ولی جهت آن
 تشخیص داده میشد .

ما بشتاب درین جهت براه افتادیم او پس از طی
 راه نسبتاً زیادی در بالای تپه در وسط جنگل بایک ساختمان
 سفید مواجه شدیم که خوب پیدا بود معبد هندوهاست .
 ناگهان سراپای من لرزید ، زیرا منظره ای باشکوه
 و در عین حال موحش در برابر من پیدا شد . من وهورنت
 بشتاب خود را سمت درختی کشیدیم و نظر بمقابل خود
 دوختیم .

در برابر ما ، در کنار معبد ، آثار خون زیادی
 در زمین دیده میشد این خونها مال حیواناتی بود که در
 پای بت بزرگی که مظهر خداوند زمین بود قربانی کرده
 بودند . ولی قیافه مردم که حلقه وار این بت را
 در میان گرفته بودند همچنان در حال انتظار بود ،
 و پیدا بود که بزودی مراسم مهمتری صورت خواهد
 گرفت .

ناگهان در معبد باز شد و مردی از آن بیرون
 آمد . این مرد دست زنی را که سراپای او از پرده ای سفید

پوشیده شده بود در دست داشت و او را آهسته آهسته پیاپی بت میراند. صدای طبل ساکت شد و جادوگری در سکوتی عمیق بخواندن دعا پرداخت مردم همه در مقابل مجسمه زانو زدند و از او خواستند برای آنها باران بفرستد و مزارعشان را از خشکی نجات دهد.

پس از آنکه دعای جادوگر تمام شد، دوباره طبل ها بشدت تمام بصدادرآمد، جادوگر از جا برخاست و بایک حرکت شدید، روپوش سفید را از تن قربانی کشید. ناگهان یک فریاد تحسین از دهان همه بیرون جست، زیرا اندام زیبایی «زرین» سراپا برهنه، در مقابل مجسمه نمودار شده بود، از دیدن این منظره، نفس در سینه من حبس شد.

بدن قربانی که با روغنهای معطر آلوده شده بود، مثل یک مجسمه نقره در زیر نور آفتاب برق میزد. چشمان او بمقابل خود دوخته شده بود، ولی مثل این بود که بهیچ جا نگاه نمیکرد گوئی اصلا این جریان مربوط بکس دیگری بود و او درین میان ناظر بی اعتقاد و ساده‌ای بیش نبود.

جادوگر گیسوان او را بدور ستونی پیچید، و ناگهان فریاد وحشیانه دیگری از همه جمع برخاست، زیرا در دست جادوگر برق خنجر میدرخشید، جادوگر سه بار تیغه براق خنجر را در فضا حرکت داد و سپس آنرا بسمت گردن قربانی برد، ولی پیش از آنکه تیغه بگردن او برسد، فریادی زد و بر زمین افتاد، زیرا گلوله‌ای که از پشت درخت، شلیک شده بود، مستقیما به قلب او خورده

بود .

من در حالیکه هنوز دود از لوله رولورم بیرون میآمد ، بوسط میدان جستم وهفت تیر را بسمت حاضرین گرفتم : جماعت مؤمنین فریاد زنان گریختند ودر عرض چند لحظه میدان را خالی کردند ، وفقط نعش جادوگر باقی ماند . بازرس بقهقهه خندید وفریاد زد :

— آفرین . نشانه روی خوبی بود !

زرین تقریباً مدهوش بود . موقعیکه من گیسوان او را از ستون گشودم واورا در آغوش گرفتم ، فقط لبخند زد واز هوش رفت . معلوم بود که قبلاً جادوگر باو داروی مخدر خورانیده است .

از آنجا تا اتومبیل خود ، او را روی بازوانم بردم . آنجا ویرا روی نیمکت اتومبیل گذاشتم وبا پتوی نازکی پوشاندم و فوراً براه افتادیم . هنگام بازگشت ، يك بازرس پلیس که اصلاً هندو بود ، از من تقاضا کرده بود که او را بکلکته ببرم ، همراه ما بود ، بخواهش من پشت رل نشستم . يك پیشخدمت هندو نیز همراه او بود .

زرین تدریجاً دیده گشود وبا چشمان خود که برق محبت وسپاسگزاری در آنها میدرخشید بمن نگریست ؛ ولی هنگامیکه اتومبیل از کنار محل قربانی که يك سوی آن پرتگاهی بود میگنشت ، ناگهان زرین فریادی برآورد ، زیرا در جلوی اتومبیل ، بازرس هندو با پیشخدمتی که همراه داشت بسختی مشغول کشمکش بود و پیشخدمت ، درست هنگامی که اتومبیل از کنار پرتگاه میگنشت دست برده و باتمام نیروی خویش رل آنرا بسوی پرتگاه پیچانیده

بود ، و بازرس میخواست نگذارد او بیش ازین رل را
بچرخاند .

قلب من از حرکت ایستاده بود ، زیرا يك قدم ،
فقط بیشتر بمرگ نداشتم . دستۀ رولور را گرفتم و با
تمام قوا ، آنقدر از پشت برسر پیشخدمت کوفتم که از حال
رفتم .

وقتی که بهوش آمدم ، اتومبیل در جاده صاف و
بی پایان سرعت بطرف کلکته میرفت . ولی پیشخدمت در
آن نبود . بازرس آنرا در کنار پرتگاه افکنده بود تا کالی
خودش بیاید و او را ببرد .

همینکه بازرس فهمید من بهوش آمدم ، سر
برگرداند و گفت :

— خیلی متشکرم ، حالا فهمیدم که نیروی عشق
از مرگ قویتر است .

ولی زرین این حرف را نفهمید ، زیرا دوباره ،
با اطمینان بزندگانی ، در خواب رفته بود .



کلمهای سفید

اول مه

«... امروز پس از آنکه مثل سایر ایام هفته
بمدرسه رفته و ساعتی با شاگردان خود گذرانیدم ظهر
بود، تازه زنگ را زده بودند و من میخوامم از دبستان
خارج شوم. جلوی در دبستان، مرد جوانی جلوی مرا
گرفت و با احترام از من پرسید:

— آیا خانم «ژولین دوروته» شما هستید؟

گفتم:

— آری.

با همان لحن احترام آمیز، گفت:

— اگر اجازه بفرمائید، چند لحظه‌ای مزاحم
بشوم. کار زیادی ندارم، فقط میخوامم درباره‌ی یکی از
شاگردان شما صحبت کنم.

با هم براه افتادیم و مرد جوان بدنبال صحبت

پیش خود، گفت :

— اسم من « الکسی » است . کار معینی ندارم ، ولی گاه بگاه قلم موئی بدست میگیرم و احیانا پرده هائی نیز میکشم . سایرین مرانقاش میدانند ، اما خودم چنین اعتقادی ندارم .

این مرد کی یود که اینطور بدون مقدمه از خودش حرف میزد ؟ این سؤال در قیافه من دوید و مرد جوان ، چنانکه این نکته را دریافته است ، بشتاب گفت :

— خانم ، خیلی معذرت میخواهم . وقت شما را تلف کردم و از خودم حرف زدم . باید مرا ببخشید . چنان علائم تآثر و تأسف در صورت او هویدا بود که دلم نیامد او را در این وضع باقی بگذارم . گفتم :

— عیبی ندارد ، منم مثل شما هستم . منتهی شما بنقاشی علاقه دارید و دائم در فکر تابلوهای خود هستید ، اما من دبستان را میپرستم و شاگردانم را از همه دنیا بیشتر میخواهم .

— لازم نیست در این باره چیزی بگوئید . من خود خوب میدانم ، زیرا خواهر كوچك من « ویویان » اخلاق شمارا برایم توصیف کرده است .

یکدفعه ، یادم افتاد که این مرد میخواست در باره خواهرش ، یعنی ویویان صحبت کند . با عجله گفتم :

— خواهر شما از بهترین شاگردان من است ،

منت‌هی کسالت ممتدی که در ابتدای سال تحصیلی گریبانگیر او شد، نگذاشت مثل سایر شاگردان پیشرفت کند. مع‌هذا، من امیدوار هستم با هوش سرشاری که در او سراغ دارم، بتواند در امتحانات موفقیت حاصل کند.

مرد جوان سری تکان داد و گفت :
- شما امیدوار هستید، اما من چنین امیدی ندارم.

خود «ویویان» هم امیدوار نیست. اینست که روز بروز لاغرتر میشود و وضع او بحدی مرا مضطرب کرده، که تصمیم گرفتم دربارهٔ او با شما صحبت کنم.
راست میگفت. من هم حس میکردم که «ویویان» روز بروز لاغرتر میشود و دیگر آن شادمانی و سرخوشی سابق را ندارد. و «بالکسی» گفتم :

- میدانم چه می‌خواهید بگوئید. خود من هم اقرار میکنم که در این میان تقصیر بامن است و میبایستی متوجه باشم یکی از شاگردان من آهسته آهسته رو به تحلیل میرود. منت‌هی، سابقه کسالت «ویویان» سبب غفلت من گردید و خیال میکردم دنبالهٔ کسالت هنوز ادامه دارد و نقاهت دوران بیماری وی خاتمه پیدا نکرده است. مع‌هذا، از هیچ‌گونه کمکی مضایقه ندارم و حاضرم هر کار که از دستم برآید، انجام دهم.

خواهش میکنم بگوئید برای خواهرتان چه کاری از دست من ساخته است.

توقف ناگهانی من، «الکسی» را متعجب کرد.

معهدا بروی خود نیاورد و گفت :

– هیچ ، میخواستم از شما خواهش کنم اگر ممکن باشد ، روزها ، بعداز خاتمه کارتان در دبستان بخانه ما بیائید و یکی دو ساعت به « ویویان » اضافه درس بدهید ، این کار سبب خواهد شد که او عقب ماندگی خود را جبران کند و صحت و نشاط از دست رفته خود را بازیابد .

قطعی بود که نمیتوانستم این تقاضا را نپذیرم .
گفتم :

– بسیار خوب ، آدرس خانه خودتان را بدهید ، من از فردا عصر خواهم آمد .

« الکسی » آدرس را بروی صفحه کاغذی نوشت و هنگامیکه میخواست از من خداحافظی کند ، گفت :

– من و « ویویان » تنها هستیم و هیچکس را نداریم ، امیدوارم وقتی بخانه ما آمدید ، آنقدر مجال داشته باشید که من بتوانم تابلوئی از شما تهیه کنم . حتم دارم که این تقاضای مراهم رد نخواهید کرد .

سوم مه

« ... دیشب ، شب خوشی بود . در حدود ساعت پنج و نیم بعداز ظهر بخانه « الکسی » رفتم . خانه آنها در يك آپارتمان سه طبقه بود . وقتی زنگ زدم ، « ویویان » در را بروی من باز کرد . و در جلوی اطاق پذیرائی ، « الکسی » نیز باستقبال من آمد . لباس کار بتن داشت ، ولی بسیار تمیز بود . با هم باطاق پذیرائی رفتیم

« الکسی » گفت :

– شما خودتانهم نمیدانید « ویویان » چقدر دوستتان میدارد. وقتی شنید که شما تقاضای مرا پذیرفته‌اید و برای تدریس اضافی بخانه ما خواهید آمد ، اشک شوق و شادی در چشמהای او حلقه زد من امیدوارم که این محبت همیشه پایدار بماند .

سپس از من اجازه خواست بسر کار خود برود و از اطاق خارج شد . ساعتی با « ویویان » بتدریس مشغول بودم و وقتی کارم تمام شد ، باطاق کار « الکسی » رفتم . اطاق کار پاکیزه‌ای بود . باکمال سلیقه تزئین شده بود و در آن تابلوهای متعددی دیده میشد . « الکسی » تابلوها را بمن نشان داد و من باکمال تعجب دریافتم که این جوان خجول و محجوب یکی از نقاشان بسیار زبردست است . کارهای او باندازه‌ای طبیعی و زیبا بود که مرا بی‌اختیار به تمجید واداشت . اما ، « الکسی » دوباره سخنان دو روز قبل را تکرار کرد و گفت :

– نه ، هنوز من نباید اسم نقاش را بروی خود بگذارم . شاید روزی بیاید که من بچنین موفقیتی نائل شوم و شاید هم اساسا چنین روزی پیش نیاید .

مدتی صحبت کردیم و قرار شد « الکسی » تابلوئی از من ترسیم کند .

هجدهم مه

« ... روز بروز بیشتر حس میکنم که به « الکسی » دل بسته‌ام . این جوان هنرمند ، که جز خانه و کار خود جائی را نمی‌شناسد و آنقدر در کار خود غرق است ، که

بدیگران نمی‌پردازد ، باندازه‌ای احساسات مرا تحریک کرده ، که جرئت توصیف آنرا ندارم . وقتی در کنار او هستم و باهم صحبت میکنیم ، دیگر از خوشیهای دنیا هیچ چیز کم و کسر ندارم . اما به محض جدائی از او دلم غرق اندوه میشود و بسیاری شبها بخواب نمیروم و فکر میکنم و گاه بگاه اشک میریزم . حالا می‌فهمم که « لوسین » معلم زبان فرانسه حق داشت که میگفت : « علاقه بدیشان و شاگردان ، برای یکدختر کافی نیست ، خیلی چیزهای دیگر لازمست که شما روزی بآنها پی خواهید برد » آیا ، آروز امروز نیست؟

بیست و دوم ژوئن

« ... دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم . حتماً امروز همه چیز را به « الکسی » خواهم گفت . باو خواهم گفت که دوستش میدارم و عشق من ، پا بمرحله جنون گذاشته است . افسوس که نمیدانم عکس العمل او چه خواهد بود و آیا قلب بینوای من تحمل جواب منفی او را خواهد کرد یا خیر . »

بیست و سوم ژوئن

« ... اوه ، چقدر خوشحالم . بالاخره رازی که یکماه تمام بود مرا شکنجه میداد و مثل يك بیماری خوره ، روح مرا می‌خورد ، از پرده بیرون افتاد و من توانستم راحت و آسایش خود را بدست آورم . دیشب که بخانه « الکسی » میرفتم ، تصمیم داشتم عشق جنون آمیز خود را باو عرضه بدارم و از وی خواهش کنم که مرا

در پناه خود بگیرد و نمی‌دانستم که «الکسی» در برابر اعتراف من چه عکس‌العملی از خود نشان خواهد داد و فکر اینکه ممکن است عشق مرا نپذیرد، یا دل در گرو مهر دیگری داشته باشد، اعصاب مرا متشنج می‌کرد. معه‌ذا، چاره نبود. دیگر نمی‌توانستم این‌درد کشنده را تحمل کنم و می‌خواستم بهر ترتیب که می‌شود خود را از اینهمه رنج و عذاب نجات بخشم.

وقتی در زدم، برخلاف روزهای قبل، «ویویان» در را بروی من باز نکرد. بازکننده در «الکسی» بود و وقتی مرا دید، گفت:

— معذرت می‌خواهم، امروز «ویویان» به مجلس جشن تولد یکی از همسالان خود رفته است.

برای من بهترین فرصت است که بتوانم تابلوی نیمه تمام شما را تمام کنم. خواهش می‌کنم بدرون بیایید و خود را حاضر کنید. من در اطاق کار خود منتظر شما هستم.

«الکسی» باطاق کار خود رفت و من پس از مختصر آرایشی، بدنبال او وارد اطاق شدم. «الکسی» در برابر تابلوی من قرار داشت و به صدای در رو بگردانید و گفت:

— به بینید، مثل اینکه بی‌شبا‌هت به شما نیست.

بتابلو نگاه کردم. تقریباً تمام شده بود فقط گوشه‌ای از چهره من مانده بود. باندازه‌ای طبیعی کشیده بود که گوئی تصویر من در آینه افتاده و من دارم به آن نگاه می‌کنم.

در روی صندلی مخصوص قرار گرفتم و «الکسی» قلم مو بدست گرفت و باتمام تابلو پرداخت . دیگر با هم صحبتی نکردیم و من در این فکر بودم که چه وقت فرصت مناسب پیدا میکنم تا عشق خود را بوی اظهار کنم . يك مرتبه صدای «الکسی» مرا بخود آورد. گفت :

– تمام شد ، دلتان نمیخواهد آن را از نزدیک به بینید ؟

از جای برخاستم و بجلوی تابلو رفتم . «الکسی» قلم مو را بکناری گذاشت و درست در همان موقعی که من محو تماشای تابلو بودم ، يك مرتبه متوجه شدم که «الکسی» بجای آنکه بتابلو نگاه کند ، بدقت مرا می نگرد . در چشمهای او چیز مبهمی و جزر داشت که مرا تکان داد . شاید اگر يك لحظه دیگر نگاههای او دوام پیدا میکرد ، خود را در آغوش میافکندم و عشق جنون آمیز خودم را بوی اقرار میکردم . اما «الکسی» مجال نداد و یکدفعه دست مرا در دست گرفت و با آهنگی لرزان گفت :

– «ژولین» من شمارا دوست میدارم چه فایده دارد دقایق لذت بخشی را که پس از این اثرات شیرین برما گذشت ، در اینجا توصیف کنم ؟ خیلی چیزهاست که انسان احساس میکند ، اما نمیتواند بنویسد .

ساعت هشت و نیم بود که من و الکسی از هم جدا شدیم . هنگام جدا شدن «الکسی» مرا بوسید و گفت :

— چطور راضی میشوی که تـك و تنها ، در يك عمارت دورافتاده زندگی کنی ؟ خواهش میکنم اسبابهای خودت را باینجا بیاور و با ما زندگی کن . بعلاوه تو باید این خانه را خودت مرتب کنی چون اوایل پائیز ازدواج خواهیم کرد .

یازدهم اکتبر

« ... دیگر بموقع ازدواج ما چیزی نمانده است . شش ماه تمام از آشنائی من و « الکسی » میگذرد . روزبروز علاقه ما زیادتـر میشود و حالا بخوبی پی برده ام که دراین میان جز عشق هیچ لذتی وجود ندارد ...

هفدهم اکتبر

« ... چهار روز است در بستر بیماری افتاده ام . نمیدانم چه مرضی دارم . اعضای بدنم درد میکند . فکرم تیره و خفته است . « الکسی » میکوشد که مرا از قید و بند خیالات و اوهام نجات بخشد ، ولی نمیدانم چطور است که در این مورد حرفهای او اثر عمیقی در من نمیکند .

یکنوع وحشت و اضطراب خاصی مرا گرفته است . گاهی از اوقات بحدی می ترسم که بی اختیار فریاد میزنم . آنوقت ، « الکسی » ببالین من میآید و مرا در آغوش میگیرد و سعی می کند اضطراب و وحشت مرا از بین ببرد .

دیشب خواب دیدم که براسب سفیدی نشسته ام و در میان ابرها پرواز می کنم . یادم هست ، شبی که مادرم

میخواست بمیرد چنین خوابی دید . آیا منهم بزودی بمادرم
ملحق خواهیم شد ؟

همان شب

« ... الکسی یکی از بزرگترین دکترهای پاریس
را ببالین من آورد ، وی بادقت مرا معاینه کرد و پس
از معاینه گفت : « چیز مهمی نیست ، اعصاب شما در
نتیجه کار زیاد خسته شده ، باید استراحت و تقویت کنید.
حالتان خوب خواهد شد » .

دستوری داد و بیرون رفت ، اما خودش هم
فهمید که حرفهای او درمن اثری نکرده است . خستگی
اعصاب ، ممکن است موجب کوفتگی بدن من باشد . اما
دلیل تب نخواهد بود . این موضوع را به « الکسی »
گفتم . ولی او مرا دلداری داد و گفت دلیل ندارد که
دکتر بتو دروغ بگوید ، شاید حق با او باشد . ولی من
نمی توانم چنین چیز را باور کنم .

نیست و دوم نوامبر

درست یکمادونیم از آغاز بیماری من میگذرد ،
روز بروز بدتر میشوم ، علاوه برتب ، سرفه هم میکنم .
دیگر از بدن من چیزی باقی نمانده ، حکم شمعی را
دارم که آهسته آهسته میسوزد و آب میشود .

بقدری بداست که دیگر کمتر قادر بحرکت هستم .
روی تخت خودم افتاده ام . « الکسی » سعی میکند بیشتر
اوقات در کنار من باشد اما بیماری من او را مجبور کرده
است در یکی از ادارات مشغول کار شود و اینستکه غالب

اوقات تنها میمانم .

آسمان اغلب خفته و گرفته است . مشاهده این آسمان غمناك و نمناك بیشتر مرا بفكر مرگ میاندازد . آیا روزی که تابوت مرا بگورستان می‌برند ، باز هم باران خواهد آمد ؟ در آنطرف اطاق ، يك ميز كوچك هست كه يك گلدان روی آن گذاشته و در آن شاخه گل سفید قرار داده‌اند . این تنها گلی است كه عطر آن اعصاب مرا آزار نمی‌دهد . معهذا ، همین عطر ملایم را هم من نمی‌توانم تحمل كنم و بهمین جهت است كه ميز را خیلی دور از تخت من ، در آنطرف اطاق گذاشته‌اند .

« الكسى » چند روز يكبار گل‌های توى گلدان را عوض می‌كند . كار من تماشای این گلهاست تمام‌روز را بتماشای آنها مشغولم و می‌بینم كه چگونه آهسته‌آهسته از شادابی و طراوت اولیه می‌افتد و پژمرده می‌شوند . چقدر وضع من شبیه این گلهاست . يكروز جوان و شاداب بودم ، اما ، حالا هر لحظه پژمرده‌تر میشوم و يكقدم بیشتر بسوى مرگ میروم . نمی‌دانم « الكسى » پس از مرگ من چه خواهد كرد با اینهمه عشقی كه میان ما وجود دارد ، آیا در اثر مرگ من ازمیان خواهد رفت و یا « الكسى » دیگریرا بجای من در آغوش خواهد گرفت ؟..

بیست و هفتم نوامبر

« ... امروز هفت روز تمام است كه در دفتر خاطرات خودم هیچ چیز ننوشته‌ام ، یعنی نتوانسته‌ام بنویسم .

حالم بقدری بد است که دیگر حتی میل ندارم «الکسی» را به بینم . چه فایده دارد محبوب من بیاید و چتره پراز رنج و ناکامی مرا ببیند . دلخوشی من فقط همین گل‌های سفیدست . مثل اینکه اینها هم به سرنوشت من دچار شده‌اند . خیلی زودتر از سابق پژمرده می‌شوند . امروز به «الکسی» گفتم :

– دیگر لازم نیست دسته گل تازه‌ای بخری ، عمر من و این دسته گلی که امشب آورده‌ای ، بهم پیوسته است . اطمینان داشته باش که با پژمردگی این گلها ، من هم خواهم مرد و دیگر شاهد عوض شدن گل‌های سفید تو نخواهم بود ... چشمان «الکسی» پراز اشک شد ، ولی هیچ نگفت .

بیست و هشتم نوامبر

« ... دیشب هم باز خواب دیدم که بر اسب سپیدی نشسته و در میان ابرها پرواز می‌کنم . بنابراین ، حق با من بود و عمر من و این دسته گل سفیدی که روی میز در آنطرف اطاق قرار دارد ، باهم پایان خواهد رسید ، گلها از آنطراوت روز اول افتاده ، ولی هنوز کاملاً پژمرده نشده بودند ؛ دیگر مدت زیادی باقی نمانده است ... خیال می‌کنم همین امشب برای پژمرده ساختن آنها کافی باشد . فردا صبح ، من پژمردگی آنها را خواهم دید و سپس برای همیشه ، دیدگان خود را برهم خواهم نهاد ..

بیست و نهم نوامبر

« ... امروز صبح که از خواب بیدار شدم ، اولین نگاه خودم را بروی گل‌های سفید توی گلدان انداختم . چیز غریبی بود ، گلها بهمان صورت دیشت باقی مانده کوچکترین علامت پژمردگی در آن‌ها دیده نمیشد ، چرا ؟ آیا طبیعت میخواهد بمن بفهماند که هنوز موقع مرگ من نرسیده است ... « الکسی » این عقیده را دارد . اما من هنوز نمیتوانم چنین چیزی را باور کنم ، چون حتما تا امشب گلها پژمرده خواهند شد ، معه‌ذا ، حس میکنم که حالم . بهتر است .

سی‌ام نوامبر

« ... امروز هم گلها بهمان وضع مانده‌اند . وقتی این نکته را « بالکسی » گفتم ، خندید و گفت « از گلها یاد بگیر ، اینها نمیخواهند پژمرده شوند و پژمرده نمیشوند ، تو هم نباید خودت را بدست مرگ بدهی . مرگ برای آن‌ها خوبست که میخواهند بمیرند ... » وقتی « الکسی » بیرون رفت ، مدتی درباره حرفهای او فکر کردم و سرانجام باو حق دادم . تازه ماندن گلها ، مثل اینکه نیروی تازه‌ای بمن داد . حالم بهتر است ، از هم‌اکنون دواهای خود را خواهم خورد ...

یک هفته بعد

« ... حالم بکلی تفاوت کرده تقریباً خوب شده‌ام . دیگر تب و سرفه‌ای وجود ندارد ، دکتر اجازه

داد از فردا حرکت کنم ، دلم میخواست در اولین فرصت بروم و این گلهای نازنین را که باعث شدند من دوباره بزندگی برگردم ببینم ، اما الکسی آنها را امروز صبح زود همراه خود برد . وقتی دلیش را پرسیدم . گفت « میخواهم گلها را ببرم و بهیکی از دوستان خودم که استاد گیاهشناسی است نشان بدهم و دلیل تازه ماندن آنها را بپرسم ».

بد عقیده‌ای نیست ، حالا که من خوب شده‌ام ، باید فهمید گلها چرا ده روز تمام تازه مانده‌اند ..

پانزدهم دسامبر

« ... حالم بکلی خوب شده « الکسی » بیاندازه خوشحال است . هنوز دوست گیاهشناسی او علت تازه ماندن گلها را نتوانسته است پیدا کند ، ولی نا امید نیست ...

شب عید نوئل

« ... بالاخره ، امشب راز تازه ماندن گلهای سفید کشف شد . وقتی سرمیز نشستم ، « الکسی » گفت :
- « ژولین » عزیز اجازه میخواهم بمناسبت عید هدیه کوچکی بتو بدهم ..

سپس از اطاق بیرون رفت و پس از چند لحظه ، درحالیکه تابلوی نقاشی بزرگی را در دست داشت ، بیرون آمد . روی تابلو را با پارچه پوشانده بودند . « الکسی » گفت : درباره این تابلو چه حدس میزنی ؟ چه حدس میتوانستم بزنم ؟ مدتی صحبت کردیم و يك

مرتبه ، « الکسی » پرده را از روی تابلو برداشت .
تابلو يك ميز را نشان میداد که بر آن گلدانی گذاشته
بودند و در گلدان یکدسته گل سفید قرار داشت . یکدفعه
پرده‌ای از برابر چشمان من برداشته شد . فهمیدم که
حیات دوباره من مرهون تازه ماندن گل‌های سفید نیست ،
بلکه چیره دستی « الکسی » زندگی را بمن بازگردانده
است . آن وقت ، الکسی برایم تعریف کرد در آنشب که
من تصور میکردم فردا صبح خواهم مرد ، تمام شب را
بیدار مانده و این تابلو را رسم کرده . و آن را بجای
ميز و گلدان قرار داده ، تا من تصور کنم که گل‌ها هنوز
تازه مانده‌اند ..

بگردنش آویختم و در حالیکه لب بر لبش نهاده
بودم گفتم :

– « الکسی » ، من زندگانی خود را از تو دارم ...
– اشتباه میکنی ، من هنر خود را مرهون تو
هستم ، زیرا امروز روزی است که من میتوانم خود را
نمایش بدهم .



لیدی کورا

قطارهایی که از « کشمیر » به « پشاور » میآمد ، پراز فراریان ومهاجرینی بود که از جهنم جنگ گریخته وخود را بخارج منطقه زد وخورد و کشتار رسانده بودند . در دو سمت مشرق ومغرب تنگ « خیبر » سیل سربازان وعشائر ومردم موج میزد .
در ایستگاه راه آهن پشاور ، بیش از هرجا انبوه جمعیت بهم فشرده شده بود .

اینها غالبا بقیمت ترك خانه و دارائی وهمه چیز خود ، جان خویش را نجات داده بودند سه نفر مرد خارجی نیز که در ایستگاه درکنار هم ایستاده و با ناراحتی و اضطراب مشغول گفتگو بودند از همین قبیل مردم بودند .

مسن ترین این سه نفر ، يك نفر انگلیسی دادرس دادگستری بود و « داتن » نام داشت . وی مردی منظم

و شرافتمند بود ولی بیش از آنکه بعصر کنونی تعلق داشته باشد، مال قرن گذشته بود و مثل پنجاه سال پیش، فکر وقضاوت میکرد.

دومی « مك موريس » مهندس قوی هیکل و جوان انگلیسی بود که چهره او از آفتاب شدید هندوستان سوخته بود ولی هرگز جز بانظر خونسردی بزندگی نمی نگریست، و سعی می کرد بجای اینکه از این منطقه خطرناک و مشوش که هندوستان نام داشت شکایت کند، با آن خو بگیرد.

سومی « شووری » يك جوان روزنامه نگار فرانسوی بود که از طرف روزنامه خود به هندوستان آمده بود تا جریان زد و خوردهای خونین داخلی این کشور را گزارش دهد، و بیش از یکسال بود که درین کشور عجیب بسر میبرد.

این سه نفر، سراغ وسیله ای گرفتند که ایشان را بفاصله چند کیلومتری آن طرف، بایستگاهی که میایستی از آن به بمبئی بروند برساند. ولی قطارها همه پراز جمعیت بود و در برگشتن جز نظامی ها هیچکس را حمل نمی کرد. بالاخره مك موريس پس از جستجوی زیاد، کالسکه ای پیدا کرد. این کالسکه در حقیقت چهارچرخه کهنه قدیمی بود که طبق معمول این نقطه، توسط دو نفر هندی که عمامه های پهن بر سر داشتند کشیده میشد.

ولی وقتی که این سه نفر وارد کالسکه شدند، با تعجب دریافتند که يك مسافر دیگر قبل از آنها درین

کالسکه بوده است ، و بهمان طرف که آنها میروند مسافرت میکند تا او نیز به بمبئی برود . این مسافر یکنفر خانم بود . قاضی با اوقات تلخی و مهندس با خونسردی و روزنامه‌نگار فرانسوی با تراکت کلاه برای او برداشتند و با اشارهٔ سر او ، در کالسکه نشستند و براه افتادند .

این زن قیافه‌ای زیبا و چشمان سیاه‌درشت داشت ، که در آن جاذبه‌ای خاص دیده میشد ، ولی سعی داشت هر قدر ممکن است کمتر حرف بزند و سکوت مرموز خود را حفظ کند . یکی دوبار « شووری » سعی کرد سر صحبت را با او باز کند ، ولی وی هر دفعه با یکی دو کلمه پاسخ گفت و دوباره در خاموشی عجیب خود فرو رفت .

در طول راه سکوت کامل در کالسکه برقرار بود ، فقط نگاه‌های ممتد قاضی به این زن او را ناراحت میکرد ، مثل این بود که قاضی پی در پی از خود میپرسید: « من این قیافهٔ را جایی دیده‌ام . ولی کجا ؟ چه وقت ؟ بچه مناسب ؟ » بالاخره شووری طاقت اینکه این خانم زیبا و مغرور و افسرده را مثل گناهکاران مورد بازرسی بیسروصدای قاضی ببیند نیاورد و بی آنکه موضوعی برای سخن گفتن داشته باشد ، دوباره شروع به صحبت کرد ، و این بار خانم ناشناس ، که کوئی متوجه این نکته شده بود با چشمان سیاه خود بدقت باو نگرست و با صدائی گرم و شمرده گفت :

– لازم نیست سؤال اصلی خود را که مدتی است

جرئت گفتن آن را ندارید کنار بگذارید . میخواهید نام مرا بدانید . من خانم « فورست » هستم . شوهرم يك طبيب معروف نیروی مستعمراتی بود که برای مطالعه در اطراف بیماری‌های بومی هندوستان و کشف طریق مبارزه با آن‌ها بدینکشور آمده بود . موقعی که حمله « آفریدی » ها شروع می‌شد ما در « لاهور » بودیم . وی داوطلبانده برای پرستاری مجروحین ، بمیدان جنگ رفت و در آنجا با گلوله یاغیان کشته شد . لحن وی طوری بود که نه می‌خواست جلب شفقت کند و نه قصد خودنمایی داشت ، فقط می‌خواست در مقابل نگاه‌های ناراحت‌کننده قاضی نشان دهد که زندگانی او و شوهرش با افتخار بزرگ فداکاری در راه انسانیت توأم است .

قاضی ، که این حرف را بدقت شنیده بود گفت :

— گفتید نام مرحوم شوهر شما « فورست » بوده ؟

آیا وی با پزشکی بهمین نام ، که اصلاً کانادائی و ساکن هندوستان بود و چندی پیش کورکورانه و از روی خطا با زنی که مظنون بقتل و جنایت بود و « اواسیدنی » نام داشت ازدواج کرد ، خویشاوندی داشته است ؟

خانم ناشناس يك لحظه ساکت ماند و بمنظره تیره و یکنواخت بیرون نگاه کرد . سپس مستقیماً دیدگان سیاه خود را بقاضی دوخت و پاسخ داد :

— شوهر من پزشك کانادائی بود و « فورست »

نام داشت ، و چندی پیش با همان زنی که میگوئید ازدواج کرد . و این زن من هستم . نام من « اواسیدنی » است .

— قاضی با مؤثرترین طریقه‌ای که می‌شناخت ، یعنی طریقه حمله مستقیم و ناگهانی و خشن ، بحمله پرداخته بود ، ولی این حمله با همان صراحت شکست خورد ، زیرا این زن ضربت را مستقیماً تحمل کرد و از تسلیم سر باز زد .

در ایستگاه مطلوب ، هرچهار نفر از کالسکه پیاده شدند و در آنجا خانم « فورست » برای آنکه خود را ازین عده دور کند ، مدتی را که میبایست منتظر قطار بماند ، برای تماشای شهر اختصاص داد ، ولی سه نفر مرد همسفر او در کافه ایستگاه دور میزی نشسته و بنوشیدن ویسکی و سودا پرداختند . بالاخره قاضی که دیگر طاقت خاموش ماندن نداشت ، سکوت را برهم زده و به « شووری » کرد و گفت :

— شما شاهد باشید که من چقدر ازین جریان خشمگین هستم ، البته از این زن خطرناک ، این « اواسیدنی » که زیبایی او مثل زیبایی پلنگ میماند ، همه‌کاری ساخته است ، معهذا فکر کنید چقدر جسارت و گستاخی لازم است که چنین زنی ، دوباره باین بی‌پروائی بدین نقاط بیاید و آشکارا خودش را معرفی کند ، در حالیکه در سرتاسر هندوستان هیچ هندی و خارجی نیست که نام این زن و جریان کار او را نشنیده باشد ، زیرا این زن بطور غیرمستقیم چنان ضربتی بحیثیت و شهرت نژاد « صاحب » در هندوستان زده است که حتی یک ارتش بیگانه نمی‌توانسته است چنین لطمه‌ای از لحاظ معنوی به نفوذ انگلیسیها در هندوستان وارد آورد .

« اکنون ازین « درام » شائزده سال میگذرد ولی هیچیک از کارمندان دادگستری و پلیس هندوستان آن را فراموش نکرده‌اند. این درام چهار بازیگر اصلی داشت که مهمترین آنها « سراوون گاونت » بود. مك‌موریس سخنش را قطع کرد و گفت :

— شاید رفیق روزنامندگان ما که انگلیسی نیست وی را نشناسد. « سرگاونت » نماینده خانواده‌ای بود که یکی از بزرگترین و معروف‌ترین خانواده‌های انگلستان بشمار می‌رود. این خانواده رکن اصلی حکومت « کرامول » بود و اعضای آن نسلاً بعد نسل مظهر درستکاری و تقوی و تعصب اخلاقی بودند، چنانکه رفتار این خانواده بزرگترین سرمشق انگلیسی بود، و شخص « سرگاونت » در هندوستان نمونه اصالت و نجابت و صفات بارزی بشمار می‌رفت که نژاد « صاحب » برای خود قائل بود و سعی داشت آن را بنظر هندوها جلوه دهد. در طول مدت سیصدسال، هرگز از هیچ طرف لکه‌ای بر دامان خانواده « گاونت » ننشست. آخرین عضو این خانواده، « سراوون گاونت » قسمت اعظم وقت خود را بزراعت در ملك خود در نزدیکی « احمد نگر » در مشرق بمبئی و جمع‌آوری آثار هنری هندوستان میگذراند و غیر ازین دو، هیچ علاقه دیگری در زندگانی نداشت.

این را هم باید متذکر شد که « سرگاونت » مردی بسیار رشید، زیبا، مؤدب، شاعر پیشه و هنرمند بود و در زندگانی خصوصی وی نیز کوچکترین نقطه

تاریکی وجود نداشت .

قاضی سرفه‌ای کرد و پس از اندکی تأمل در دنباله سخنان مهندس گفت :

- ولی بطوریکه بعداً جریان وقایع نشان داد ، این عقیده عمومی دربارهٔ زندگانی خصوصی « سرگاونت » صرفاً متکی بر اشتباه بود . وی در بیست و پنجسالگی با یکدختر زیبای اهل « هندوراس » (امریکای مرکزی) ازدواج کرده بود ، ولی « لیدی کورا » جسماً و روحاً خیلی زود شکسته شد و در ظرف چندسال مثل مومیائی زرد و فوق‌العاده لاغر گردید و بکلی طراوت و نشاط و سلامتی خود را از دست داد .

منتهی روح وی بزیبائی و صفای خود باقی ماند ، زیرا این زن عفیف ، جز زندگی خانوادگی خود بچیزی توجه نداشت و حیات خویش را وقف دو دختر و یک پسر خود کرده بود .

ناگهان يك نفر سوم ، يك زن جوان و زیبا موسوم به « اواسیدنی » وارد زندگانی این دو نفر شد . معلوم نیست چرا مدتی پیش از آمدن این زن ، حسن رابطه زن و شوهر بهم خورده و درین خانواده کدورت حکمفرما شده بود . بهر حال سر « گاونت » معتقد بود که برای اداره کلکسیون آثار باستانی خود احتیاج به يك منشی دارد که بت‌های سنگی و مفرغی و کتیبه‌ها و آثار قدیمی را تقسیم‌بندی و نمره‌گذاری کند و پرونده هائی برای آنها ترتیب دهد . « اوا » درین هنگام بیست و شش سال داشت و مدتی بود که با یکی از خویشان

خود ازدواج کرده بود، ولی شوهر او که یکی از افسران بازنشسته ارتش مستعمراتی انگلیسی و هندی بود بیش از پنجاه سال داشت و طبعا زن جوان و زیبای او نمیتوانست عاشق وی باشد. مخصوصا زنی که روح او از روح شیطان و افعی خطرناکتر بود. وی همیشه شکایت داشت که شوهرش فقط بخاطر الکل زنده است و جز ویسکی بهیچ چیز در دنیا توجه و علاقه ندارد.

« لیدی کورا » خیلی زود این زن را شناخت و از شوهرش خواست که این منشی را که « زیاده از حد لزوم زیبا و جذاب بود » اخراج کند.

ولی گاونت زیر بار نرفت و ناچار پس از مدتی کشمکش « لیدی کورا » خانه او را ترك گفت و در کلبه‌ای دور از او، با حال قهر بزندگی مستقل پرداخت و در کاخ « سر گاونت » بجز مجسمه‌ها و بت‌های هندی، کسی شاهد روابط این دو، یعنی او و منشی زببایش باقی نماند.

— بچه‌ها چطور؟

— « سر گاونت » دخترها را در بمبئی دریانسیون گذاشت و برای پسر کوچکش پرستار مخصوصی استخدام کرد لیدی کورا ازین پس زنی تنها، بی‌کس و بی‌پناه بود که شوهرش کمترین توجهی بدو نمیکرد.

درین ضمن شوهر « اوا » نیز که از مدتی پیش محمم شده بود تا آخر عمر در هندوستان بماند و بدین جهت مزرعه و خانه‌ای در جنوب « مدرس » خریده و در آنجا بزراعت پرداخته بود، پیوسته زنش را بنزد

خود میخواند و راضی نبود او در جای دیگر کار کند .
 «اوا» پس از مدتی تعلل ، تصمیم گرفت از او طلاق
 بخواهد ، و بدین منظور با قطار از بمبئی به مدرس
 رفت و یکی دو روز کلیه ساعات شب و روز این دو
 بمشاجره و نزاع گذشت روز سوم ، صبح ، هنگامیکه
 غلام بچه هندی سراغ ارباب خود رفت ، در اطاق او را
 از داخل بسته یافت و هر قدر صدا زد او بیدار نشد ،
 ناچار شد پنجره را شکست و وارد اطاق شد و ارباب خود
 را در بسترش مرده یافت . در پشت برهنه او ، نزدیک
 شانه ، اثر دو زخم قرمز دیده میشد که معلوم بود جای
 دندان افعی است ولی در اطاق هیچ اثری از افعی پیدا
 نبود و درهای اطاق نیز بکلی مسدود بود و طبعا حیوانی
 نمیتوانست از آن بدرون آید ، مخصوصا که وی اصولا
 از مار و افعی میترسید و هرگز بدون احتیاط و تفحص
 کامل نمیخواهید .

غلام بچه ، «اوا» خانم اورا که در اطاق مجاور
 میخواستید فقط يك در بین این دو اطاق فاصله بود صدا
 کرد . «اوا» بیش از آنکه متاثر گردد ناراحت شد و
 سراغ پزشك فرستاد . این پزشك دوست قدیم شوهر او
 بود و اتفاقا دو روز قبل که برای دیدن آنها آمده بود
 در ضمن صحبت گفته بود که سرم « کالمت » او که
 مخصوص مبارزه با سم افعی است تمام شده و تا چند
 روز دیگر برای او نخواهد رسید و اگر این چند روزه
 افعی کسی را بگزد مرگ او حتمی خواهد بود . بنابر
 این شك نبود که قربانی بیچاره خود متوجه شده است

که مرگ او قطعی است و این شکنجه روح او را بسختی آزار داده است. دکتر پس از آمدن، تشخیص داد که این گزش، گزش نوعی از افعی است که معمولاً در بام‌های خانه‌ها مسکن می‌گیرد.

جنازه او دفن شد ولی راز مرگ وی همچنان باقی ماند و پلیس که محرمانه بتفحص پرداخته بود نتوانست دلیلی بر عمدی بودن این قتل پیدا کند.

«اوا» ده روز بعد بنزد «سرگاوت» به «احمدنگر» مراجعت کرد، ولی هنگامی رسید که در «احمدنگر» درام عجیب دیگری صورت گرفته بود. شب آنروز چند ساعت پیش از آنکه «اوا» از قطار پیاده شود، «سرگاوت» که اخیراً برخلاف عادت همیشگی ویسکی زیاد مینوشید، سوار بر اسب شده و راه جنگل را پیش گرفته بود و همه نوکرها احساس کرده بودند که عقل و هوش او بحال طبیعی نیست.

در همین هنگام «لیدی کورا» از گردش عصرانه خود که تا دیروقت بطول انجامیده بود باز می‌گشت. وقتی که خبر عزیمت خطرناک شوهرش را شنید، بی‌این که از اسب پیاده شود، در جهتی که او رفته بود براد افتاد. پس از یکساعت «گاوت» تنها بازگشت، و با حالتی مشوش و پرهیجان، مثل دیواندها باطاق مجسمه‌ها و بت‌ها رفت و در را بروی خود بست.

اندکی بعد صدای فریادهای متوالی و هراس‌آمیز عده زیادی خانه را فرا گرفت و ده‌ها مشعل که شعله‌های قرمز آنها در و دیوار را از رنگی شبیه بخون می‌پوشانید

پیشاپیش جسد لیدی گاونت که بدست دونفر هندی حمل میشد وارد خانه گردید یکی ازین دو هنگام بازگشت از دهکده مجاور ، درکنار گودالی که از چند روز پیش در آن روستائیان دامی برای صید ماده پلنگی که جفت او چندی پیش درین حوالی کشته شده بود گسترده بودند ، صدای ناله‌ای شنیده و وقتیکه نزدیک شده بود لیدی گاونت را دیده بود که با اندام خونین و لیاسهای پاره پاره در آن افتاده و بدن او غرق خون شده است و پیداست که پیش از افتادن در گودال ، مقاومت بسیار از خود ابراز داشته‌است . در راه گودال به خانه ، لیدی کورا جان سپرده بود بی‌اینکه توانسته باشد سخن بگوید .

« گاونت » مجبور شد از اطاق خود بیرون آید، ولی از سکوت خود بیرون نیامد . از همان لحظه از اطاق خود بیرون داشت که این واقعه يك تصادف ساده نبوده است ، زیرا این دام در مسیر جاده معمولی واقع نبود و منطقی هم نبود که لیدی گاونت اینقدر بیدلیل از جاده دور شده باشد .

بنا بخواش گاونت ، پلیس برای تحقیق درباره این قضیه آمد و بلافاصله پس از اولین تحقیقات ، نظری مشابه با عقیده عمومی پیدا کرد . گاونت در بازپرسی اظهار داشت که هیچ اطلاعی ازین مرگ غم‌انگیز ندارد و زخمهای بدن مقتول از شاخه درختان بوجود آمده است . متأسفانه این زخمها بیشتر شبیه بجای شلاق بود تا اثر شاخه درخت .

ولی پلیس برای دستگیری شخص انگلیسی بدین حیثیت و اهمیت ، بهانه‌ای قویتر از احتمال و فرض لازم داشت . این بهانه زود بدست پلیس افتاد ، زیرا دو سه روز بعد « گاونت » را در اطاق خود در حالی که لوله هفت‌تیری را بقصد خودکشی بشقیقه خویش نهاده بود یافتند ، و بدیهی است کسی که گرفتار عذاب وجدانی شدیدی نباشد چنین آسان حاضر بارتحار نمیشود . مستخدم هندی بروی او جست و هفت‌تیر را از دستش گرفت و پلیس را خبر کرد . مامورین کلانتری وی را بنزدیکترین ایستگاه راه‌آهن بردند تا از آنجا برای دادرسی نهائی به بمبئی ببرند .

« اوا » درست همان هنگامی که قطار حامل « گاونت » حرکت میکرد ، از قطاری که از مدرس می‌آمد پیاده شد و حاضرینی که برای ادای شهادت دعوت شده بودند ، بالاتفاق گفتند که « اوا » و « سرگاونت » بی آنکه باهم سخن بگویند ، مدت مدیدی بی توجه بدیگران در چشمان هم نگریستند و « این نگاه تمام نشدنی » بوده است .

بالاخره قطار حرکت کرد ، سرعت گرفت ، درست هنگامی که سرعت آن بحدا علی رسیده بود ! « سرگاونت » که آرام در اطاق خود بین دونفر از مامورین پلیس نشسته بود ، ناگهان جستی زده خود را از پنجره بزیر افکند و بلافاصله بدن او زیر چرخهای قطار رفت و خرد شد ، هنگام جستن ، وی فقط فریاد زده بود : « خداوندا ! مرا ببخش » .

چند روز بعد « اوا » بازداشت شد، زیرا افکار عمومی او را متهم بدان می‌کرد که « سرگاونت » را بقتل « لیدی کورا » تحریک کرده است. پس از بازداشت او طبعا، موضوع مرگ اسرارآمیز سیدنی شوهر «اوا» نیز بمیان آمد، و بدین مناسبت چندتن شاهد که خیلی دیر بیاد شهادت افتاده بودند، اظهار داشتند که یک روز، در شهر مدرس، « اوا » در مقابل آنها مار کوچکی را با دوچوب بطوری گرفته که مار نتوانسته است بخود او نیش بزند و بدین جهت اولین جسمی را که در مقابل خود یافته، باخشم تمام گزیده است.

« اوا » جدا از خود دفاع کرد و بکلی درین جریان اظهار بی‌اطلاعی نمود. عقیده او این بود که « سیدنی » بر اثر شرابخوارگی دائم شبها مست از اطاق بیرون میرفته و ممکن است در آن شب یکی از مارهایی که بقول دکتر، در سقف خانه‌های این نواحی زیاد دیده میشوند، بروی او افتاده و وی را گزیده و چون وی با توجه بگفته پزشک که سرم ضد سم مار موجود نیست بمرگ خود یقین کرده است بداخل اطاق آمده درها را از داخل بسته است تا زنش را بقتل خود متهم کند، اتفاقا بر اثر کاوش، لانه ماری در سقف ایوان پهلوی اطاق سیدنی نیز پیدا شد، و بدین دلیل باز موضوع مبهم باقی ماند.

درباره اغوای « سرگاونت » بقتل زنش نیز، « اوا » خود را بکلی بیگناه میدانست، زیرا بقول او « مردی باهمیت گاونت، برای قتل زنش میبایست دلیلی

خیلی مهم در دست داشته باشد « ولی بهیچ قیمت حاضر نشد آن دلیل را بگوید . با اینکه این سکوت بقیمت یکسال زندان او تمام شد .

بالاخره مقامات محلی از بیم آن که وی اظهار تازم‌ای بکند که بیشتر به حیثیت گاونت و مقامات انگلیسی لطمه زند ، او را آزاد کردند بدین شرط که از آن نقطه دور شود و دیگر بدانجا بازنگردد . قطعاً درین دوره گمنامی و آوارگی بود کدوی با دکتر فورست که مردی نوع پرست و شریف بود آشنا شد و وی این زن خطرناک را بزوجیت خود اختیار کرد .

سوت حرکت ترن در فضا طنین انداخت و دو باره هرچهار نفر در کنار واگن قطار بهم برخورد کردند . « اوا » نگاهی از روی نفرت و بی‌اعتنائی به‌رسد افکند و بی‌آن که سخن گوید سوار قطار شد و دیگر تابمبئی با آنان حرفی نزد .

در بمبئی ، « اوا » در یک پانسیون کوچک سکنی گزید و منتظر کشتی انگلیسی ماند که میبایست پنج روز بعد او را بسوی انگلستان برد تا آنجا وی با کشتی دیگری بکانادا رهسپار شود « شووری » خبرنگار فرانسوی ، در نخستین روز بخانه وی رفت و کارت خود را برای او فرستاد تا نشان دهد که حتی اگر هم واقعاً او خطاکار باشد ، باز وی بیشتر مایل است مراتب همدردی و صمیمیت خود را بوی ابراز دارد تا آنکه مثل دیگران او را از جامعه طرد کند . سپس اطلاعات

لازم را ازینجا و آنجا کسب کرد و بسوی « احمدنگر » باغ سرگاونت رفت .

این خانه که از سالها پیش « خانه شوم » محسوب میشد ، مدتی خالی مانده بود و بالاخره فرزندان « سرگاونت » آن را یکی از بازرگان پارسی فروخته بودند و بازرگانان پارسی آن را بصورت نوانخانه‌ای برای پارسیان فقیر درآورده بود . پارسی با چهره‌ای بشاش به شووری اجازه داد که هرجای باغ را مایل است از نزدیک به بیند ! و بدین ترتیب بود که شووری توانست ویلای کوچک « لیدی کورا » را دریک گوشه دور افتاده باغ ، زیر درختهای انبوه پیدا کند و در آن ، در میان توده مبل‌ها و پرده‌های بید زده پر کرد و خاک که از همه آن‌ها بوی مرگ برمیخاست ، مجسمه رب‌النوع « گانش » فیل معروف هندو را که همیشه بقضاوت بشر خنده می‌زند پیدا کند . وقتی که شووری این مجسمه را برداشت ، احساس کرد که داخل آن خالی است . ولی چیزی در آن نهاده شده است ، این چیز ، یک دفتر یادداشت کوچک و یکدسته نامه بسته شده بود . شووری در روی یک مبل کهنه نشست و تاشب این بسته و نامه‌ها را خواند .

نامه‌ای که بیش از همه توجه او را جلب کرد کاغذی بود که سرگاونت وقتی که برای گذاشتن دختران خود به پانسیون به بمبئی رفته بود از آنجا برای « کورا » نوشته بود و مضمون آن بدینقرار بود : « کورا ، البته شما با ظاهرسازی خود کاملاً موفق شده‌اید خودتان را

بصورت زنی ستمکش و رنج‌دیده نشان دهید و قطعا بدین ترتیب امیدوارید که پس از طلاق، حق نگاه‌داری بچه‌ها را بدست خواهید آورد تا ازین راه بمن فشار آورید و پول بگیرید ولی این طلاق که شما اینقدر به آن اصرار دارید صورت نخواهد گرفت و من باتمام قوای خود از آن جلوگیری خواهم کرد. شما بچه‌های خود را «وجه‌المصالحه» فرض کرده‌اید، ولی میدانید که هر چیز که با فساد نزدیک شود خود فاسد خواهد شد. خدایا! آیا بالاخره طوفان یا زلزله‌ای نخواهد رسید که ما را یکجا بدست مرگ بسپارد؟»

دفتر یادداشت «کورا» بالاخره تمام حقایق این درام عجیب و مرموز را برای «شووری» فاش کرد.

وی درین یادداشتها که تاکنون بدست هیچکس نرسیده بود، خود را بسخت‌ترین صورت محکوم میکرد. نوشته بود: من زنی فاسد و بدکار و معتاد به افیون و حشیش هستم. برای من سالهای دراز لذتی بالاتر از آن وجود نداشت که در ویلای خودم تریاک و حشیش بکشم و در نشئه مطبوع آن چندین نفر از غلام بچه‌ها و رعیت هندی را که درباغ و مزرعه ما کار می‌کردند بخود بخوانم و اگر وقتی یکی از آن‌ها اظهار بیم میکرد، او را متهم به سوء نیت نسبت بخودم بکنم و ازخشم «صاحب» بترسانم.

«گاونت» تمام این‌ها را میدانست ولی برسم اجدادی خود ترجیح میداد که دندان برجگر گذارد و فداکاری کند و از ترس افتضاح و رسوائی دم برنیاورد، زیرا اگر حقایق فاش میشد، بیش از همه آبروی خانواده

او در خطر بود . برای نجات فرزندان خود از بدنامی ، يك راه بیشتر برای او نبود ، و آن همان کاری بود که کرد : نابود کردن خودش . « گاونت » با فدا کردن نام خود ، شرافت اطفالش را خرید .

البته «اوا» از تمام این وقایع باخبر بود ، ولی اکنون «شووری» نیز از همه چیز اطلاع داشت . هنگامیکه راه بین بمبئی و بندرگاه را در کنار هم طی میکردند تا «اوا» بکشتی که يك ساعت دیگر حرکت میکرد سوار شود ، شووری تمام اکتشافات خود را با «اوا» در میان گذاشت و «اوا» با لبخند افسرده‌ای سخنان او را گوش میکرد .
خبرنگار گفت :

– اجازه میدهید بالاخره این نامه ها منتشر شود تا همه حقیقت را بفهمند ؟

– چه فایده دارد ؟ مگر این همان رازی نیست که «سرگاونت» سعی کرد بقیمت مرگ خود از افشای آن جلوگیری کند ؟ این رسوائی از مرگ بدتر است ، زیرا اکنون دختران او هردوشوهر دارند و پسرش نیز جای پدر مشغول خدمت در ارتش شده است . بهر حال با انتشار این یادداشتهای و نامه ها ، گناه گاونت از میان نخواهد رفت ، زیرا وی بالاخره مرتکب قتل زنش شده است ، ولی نام زن او نیز که اکنون پاك است آلوده خواهد شد . من بهیچ قیمت چنین چیزی را حاضر نیستم .

– ولی آخر ، نام خود شما تا کی باید بعوض این زن آلوده بماند . «اوا» بالبخندی تلخ بدونگریسته گفت :
– نامه ها را بمن بدهید .

- میخواهید آنها را بسوزانید ؟
 - آری ! فکر نمیکنید که من حق دارم این تقاضا را از شما بکنم ؟
 با هم به بندر رسیده بودند . «اوا» دست او را با حق شناسی فشرد .
 - حالا دیگر وقت آن رسیده است که همدیگر را فراموش کنیم و ... وداع بگوئیم .
 - يك سؤال دیگر از شما میکنم و سپس از شما وداع میکنم . آیا شما واقعا « گاونت » را دوست داشتید ؟
 - آری ، بصورتی جنون آمیز دوستش داشتم . ولی هرگز این عشق وارد مراحل دیگر نشد . البته در این درام بنظر مردم این موضوع اهمیتی ندارد ، زیرا همیشه قضاوت از روی ظواهر صورت میگیرد .
 يك لحظه بعد «اوا» جزو هزاران مرد وزنی که در کنار بندر جمع شده بودند از نظر شووری پنهان شد . او دیگر جز زنی مثل دیگران نبود ، که با آغوش فراموشی پناه برده ولی مسلما غرور و شخصیت خود را همچنان برای خویش نگاهداشته بود .



چیمان او....

این داستان ، در حقیقت يك قصه ساده نیست ، بلکه يك واقعه تاریخی است که جزئیات آن توسط نویسندگان و مورخین ذکر شده است ولی مسلماً کمتر داستانی است که باندازه این ماجرای عجیب تاریخی ، هیجان‌انگیز و شگفت آور باشد .

«هانری دومو نمورانی» در سنی که دیگران هنوز غالباً لله دارند ، یعنی در هفده سالگی ، عنوان «دریا سالار فرانسه» گرفت و در نبرد دریائی معروف «لاروشل» از خود مهارت عجیبی نشان داد که ثابت کرد شایسته این لقب است ، زیرا طی این نبرد ، دریاسالار انقلابی معروف فرانسه را شکست داد . پس ازین پیروزی، وی بیاریس آمد و زندگانی درباری پیشه کرد .

عموی او «مارکی دوپرت» در دربار مقام شامخی داشت و از همان اول نسبت برادرزاده خود محبت و صمیمیت فوق‌العاده پیدا کرد ، بطوری که غالباً چه در

شکارهای سلطنتی و چه در مراکز تفریح و چه در دربار ،
در کنار هم بودند و درهمه مورد باهم توافق عقیده داشتند .
مارکی آدم بسیار خوش مشرب و شوخی بود و
مصاحبت او واقعا خسته نمیکرد .

يك روز ، مارکی و برادرزاده اش در مجلس
کنفرانس یکی از فلاسفه معروف دوره لوئی سیزدهم ،
حضور یافتند و سخنان این فیلسوف که درباره بقای ارواح
و جدائی جسم و روح گفتگو می کرد در مارکی تأثیر
فراوان بخشید .

پس از پایان مجلس ، وی رو به «مونمورانسی»
کرد و گفت :

— هانری ، شنیدی این فیلسوف چه میگفت ؟ خیلی
دلم میخواهد بفهمم این عقاید او صحیح است یا خیر .
— خیلی آسان است .

ما هم اکنون قرار می گذاریم و قسم میخوریم که
هر کدام از ما که زودتر بمیریم ، پس از مرگ بدیدن آنکه
زنده مانده است برویم و برای دنیای دیگر با او وعده دیدار
بگذاریم . قبول داری ؟

مونمورانسی قدری تأمل کرد و پیدا بود که
ناراحت شده است ، زیرا جوانی او اصلا با شنیدن اینگونه
حساب های بعد از مرگ سازگار نبود مارکی پرسید : چرا
چیزی نمیگوئی ؟ مگر می ترسی ؟

این حرف مثل شلاق به «مونمورانسی» اثر کرد
و بشتاب جواب داد :

— نه عمو جان ، قبول دارم . قسم میخورم .

اندکی بعد ، شورش پروتستان ها دوباره شروع شد ، و این بار نیز «مونمورانسی» با سمت فرماندهی کل نیروهای شاهی ، مأمور سرکوبی آنان گردید . این واقعه در بهار سال ۱۶۲۹ اتفاق افتاد درین سفر جنگی ، «مارکی دوپورت» عموی مونمورانسی نیز با او همراه بود و این دو هر کدام در یکی از دو جناح نیروهای دولتی بودند ، بطوری که جز بوسیله مأمورین تند به نمی توانستند از حال هم اطلاع داشته باشند .

غروب روز چهارم مه ، مونمورانسی که لقب «دوک» گرفته بود ، بچادر فرماندهی خود آمده ، زرد از تن بیرون کرد و خود را روی تخت افکند و در خوابی عمیق فرو رفت از صبح تا آن وقت وی از حال عمویش اطلاعی نداشت . اندکی پیش از نیمه شب ، صدائی او را از خواب بیدار کرد و هنگام بیداری چنین پنداشت که صدای عمویش را شنیده است . ولی در تاریکی چادر هیچکس بنظر او نیامد ، و فقط نور ماه را دید که از شکاف چادر بدرون آمده بود و مثل این بود که در مقابل او میرقصید . دوک خیال کرد که خواب دیده ، و دوباره سر بر بالش نهاد و در خواب رفت . ولی هنوز کاملاً در خواب نرفته بود که دوباره این صدا او را بیدار کرد این بار ، صدا درست صدای مارکی دوپرت بود که غم و اندوهی فوق العاده در آن احساس میشد .

مونمورانسی با وحشت از جای برخاست و روی

تخت خود نشست ، و این دفعه در تاریکی ، عمویش را دید
 که در کنار بستر او ایستاده است و نوار سفید رنگ خونینی
 بر پیشانی دارد و اشک در چشمانش میغلطد . دوک پرسید :

– اوہ عموجان ، آیا زخمی شده‌اید ؟

– پسر جان ، من مرده‌ام .

فقط درین هنگام بود که دوک دریافت صدای
 مارکی آهنگ عجیبی دارد و این آهنگ بصدای زندگان
 هیچ شباهتی ندارد .

دوک دستها را با اضطراب جلو برد ولی دست او
 با هیچ جسمی برخورد نکرد و مثل این بود که از داخل
 يك سایه رد شد . معه‌ذا مارکی همچنان ایستاده بود و با
 چشمان افسرده خود باو می‌نگریست . دوک احساس کرد که
 از وحشت موهای سرش راست ایستاده است ، و درین ضمن
 مارکی با همان لحن افسره خود گفت :

– آری ، پسر جان چند ساعت است من مرده‌ام .

ولی فکر و شخصیت من کاملاً بجای خود باقی است و
 خوب یادم هست که روزی بتو قولی داده‌ام که باید اجرا
 کنم . حالا آمده‌ام که طبق قولی که داده بودم باتو خدا-
 حافظی کنم و برای هزار و دویست و هفتاد و پنج روز دیگر ،
 بتو وعده ملاقات بدهم . هزار و دویست و هفتاد و پنج روز
 از تاریخ امشب .

سپس شبی تدریجاً محو شد و بالاخره بکلی
 ناپدید گردید .

دوک دومونمورانی از جای برخاست و بشتاب
 شخصی را فرستاد که از احوال مارکی خبر بگیرد . وی

هنگام بازگشت ، اطلاع داد که مارکی دوپرت ، ساعت هشت بعد از ظهر ، بر اثر گلوله‌ای که به پیشانیش خورده از هوش رفته و در حدود یکربع بد نیمه شب مانده جان سپرده است .

مونمورانسی آدم ترسوئی نبود ، ولی این ضربت تا مدتی او را متوحش و گیج کرد . اما بالاخره باخودش گفت :

— بفرض هم حرف عموی من راست باشد : هزار و دویست و هفتاد و پنج روز خودش خیلی است . کیست که یقین داشته باشد اینقدر در آینده عمر خواهد داشت ؟
دوك میتواندست درین مدت همه کار بکند ، ولی بیش از هرچیز يك آرزو داشت و آن این بود که بتواند درجه عشق خودش را نسبت بخانم زیبا و بلند رتبه‌ای که سالها بود عشق وی درقلب دوك جای گرفته بود ابراز دارد . اما مقام این خانم بقدری بالا بود که وی با اینکه بزرگترین اشرافی کشور بود ، تاکنون نتوانسته بود برای ابراز این عشق سوزان خود تقاضای ملاقات دونفری از او کند و بنابراین همیشه ناراحت بود ازاینکه محبوبه از درجه وفاداری و اخلاص او نسبت بخود بیخبر است .

بدین جهت وقتی که بسمت نماینده مخصوص پادشاه در «لانگدوك» (استان وسیع جنوبی فرانسه) تعیین شد و با جاه و جلال تمام بدانسو رفت ، درقلب خود ازاین که از محبوبه خود دور میشود ناراحت بود . مدتی بعد ازاین جریان بود که شورش معروف «دوكدورلثان» برادر لوئی

سیزدهم آغاز شد .

دوک پس از مدت‌ها فکر و مطالعه ، بالاخره تصمیم گرفت برای درهم شکستن «ریشیلیو» مسلحانه وارد کشور شود و قوای شاهی را شکست دهد و ریشیلیو را بردارد . بدینجهت با شش هزار نفر سرباز آلمانی و بلژیکی و ایتالیائی و فرانسوی و ۲۰۰۰ سوار اسپانیائی از مرز گذشت و بسوی پاریس حرکت کرد .

مونمورانسی که از این شورش خشمگین و نسبت پادشاه وریشیلیو وفادار بود ، بلافاصله با سربازان تحت فرمان خویش از جنوب فرانسه حرکت کرد تا پاریس رود و خود را تحت اختیار پادشاه گذارد . این خبر سرعت پاریس رسید و در تمام محافل انعکاسی درخشان بخشید .

هنوز دوک گرد راه برتن داشت و تازه نزدیک دروازه پاریس رسیده بود که دختر جوانی که لباس زیبائی برتن داشت آهسته بدو نزدیک شد و با احترام تمام تعظیم کرد . دوک فریاد زد :

— اوه ! «بریثیت» اینجا چه می‌کنی ؟

— عالیجناب ، الساعة خانم من مرا فرستادند که شما را بمحض آمدن پیدا کنم و اطلاع دهم که ایشان در کاخ خصوصی خود در انتظار شما هستند .

دوک از فرط هیجان باور نمی‌کرد که واقعا این حرف را بگوش خود می‌شنود ، زیرا خانم «بریثیت» همان خانم زیبای بلند پایه‌ای بود که دوک از سالها پیش عشق او را در سینه پنهان داشت . دوک در يك لحظه خود و پادشاه

وریشلیو و سپاه خویش را فراموش کرد و هیچ چیز جز
چهره محبوبه برای او باقی نماند. بعجله گفت :
- بسیار خوب ، الساعد لباسم را عوض میکنم و
بحضورشان می‌آیم .

- ند عالیجناب ، همینطور که هستید بیائید . خانم
مایل است حتی يك لحظه دیدار شما بتعویق نیفتد .
- نیمساعت بعد ، مونمورانسی با گیسوان و چهره
و لباس گردآلوده در مقابل خانمی که دوك بملاقاتش رفته
بود زانورده ، دست او را با نهایت احترام بر لب برد و گفت :
- خانم ، استدعا میکنم مرا از حضور با این ظاهر
نامناسب عفو فرمائید ، زیرا از گفته فرستاده شما چنین
برمی‌آید که امری که دارید باید هرچه زودتر بجان نثار
ابلاغ گردد .

- راست است ، دوك . من خیلی از آمدن فوری
شما متشکرم . مطلبی که دارم بطور خلاصه اینست : لابد
اطلاع دارید که دوك دورلئان از چندی پیش برضد صدر
اعظم برادرش علم طغیان برافراشته است .

دوك از تغییر صحبت ناراحت شد زیرا انتظار
نداشت خانم با او از سیاست صحبت کند ، ولی حالا که
این گفتگو بمیان آمده بود ، دوك نمیتوانست آنرا تغییر
دهد . ناچار بالحنی پر از احترام و علاقه گفت :

- راست است خانم . جان نثار نیز مخصوصا
بیاریس آمده‌ام تا از اعلیحضرت پادشاه استدعا کنم که مرا
برای مبارزه با دوك دورلئان یکی از صمیمی‌ترین وفاداران
خود محسوب فرمایند .

– عجب ! ... پس شما برای این منظور بیارید
آمده‌اید ، ولی من آقای دوک میدانید از شما چه می‌خواهم ؟
من درست عکس این را از شما می‌خواهم ، یعنی انتظار من
اینست که بلافاصله و از همین جا بسراغ دوک دورلئان روید
و خود و قوای خویش را تحت اختیار او گذارید .

ضربت این حرف بر مومورانسی بسیار شدید بود ،
بطوریکه يك لحظه او را گیج کرد . ولی خانم با چشمان
فتان سبز رنگ خود چنان بدو مینگریست که برای
مومورانسی نیروی مقاومتی باقی نگذاشت . دوک داشت
تصمیم خود را میگرفت که خانم با لحنی گرم و درعین
حال ملامت‌آمیز گفت :

– عجب ! دوک . معلوم میشود در قبول گفته من
تردید دارید . در صورتیکه من خیال میکردم میتوانم
بدرجه صمیمیت و ... علاقه شما نسبت بخودم مطمئن باشم .
– مادام ، سالهاست من آرزو دارم موردی پیش
آید که بتوانم درجه اخلاص و ... محبت خودم را بشما
نشان دهم . و حالا که این فرصت پیش آمده مسلماً آنرا از
دست نخواهم داد . فقط حق دارم بگویم که هیچ تصور
چنین امری را ، آنهم از طرف شما نمیکردم .

در چشمان خانم ناشناس برقی درخشید و گفت :

– آقا ، اگر علت واقعی آنرا بدانید تعجب
نخواهید کرد . علت اینست که من و کاردینال دو ریشلیو
باهم مثل سگ و گربه هستیم . پیروزی دوک دورلئان
قدرت مطلقه کاردینال را از میان خواهد برد و برای من
هیچ چیز مطبوع‌تر از این نیست .

این دفعه دوک قانع شد و گفت :

– کافی است خانم ، نظر شما را فهمیدم همین
الساعه من با تمام سربازان خود بنزد دوک دورلئان خواهیم
رفت و تحت فرمان او بپیکار خواهیم پرداخت .

– متشکرم ، دوک . من یقین داشتم که شما درمورد
من از هیچ چیز مضایقه نخواهید کرد ، ولی ... يك لحظه
صبر کنید ...

سپس خانم با لبخندی دلربا ، دست در سینه خود
برد و مینیاتور زیبائی از عاج و طلا که در روی آن تصویر
کوچک رنگینی از خود او نقش شده بود بدر آورده بدوک
داد و گفت :

دوک ، من این تصویر را که تاکنون بهیچکس
نشان نداده‌ام بشما میسپارم ، امیدوارم در پیکار هائی که
برای خاطر من خواهید کرد موفق باشید .

دوک خم شده بر مینیاتور بوسه‌ای نهاد و گفت :
خانم ، این هدیه گرانبها تا دم مرگ همراه من خواهد بود .
مومنورانسی این مینیاتور را با رشته‌های طلائی
بر روی بازوبندی دوخت و بر بازوی چپ بست و بادلای که
از عشق «خانم چشم سبز» آکنده بود ، بسوی دوک دورلئان
براه افتاد .

دوک دورلئان سردار آزموده و شجاعی بود و نیروی
او با آمدن «دوک دومومنورانسی» فوق‌العاده تقویت
یافت . وی صفوف خود را برای جنگ قطعی آماده و منظم
کرد و بدین ترتیب بود که روز هفتم سپتامبر سال ۱۶۳۲
در نزدیک «کاستل نوواری» برخورد اصلی بین قوای

دولتی و نیروی دوک دورلثان صورت گرفت .
 مونمورانسی که جناح راست شورشیان را تحت فرمان خود داشت قبلاً به دوک دورلثان قول داده بود که قبل از موقع مناسب و عجولانه بحمله نپردازد . ولی معلوم نیست چطور شد که گوئی يك نیروی مرموز و پنهانی دائماً بدو تلقین میکرد که منتظر دستور دوک دورلثان نشود و فوراً حمله کند . مثل این بود تقدیری قویتر از میل او ، او را بسوی جلو می کشید و دوک نمیتوانست در مقابل این نیرو مقاومت کند .

ناگهان یادش افتاد که خود او سه سال و نیم پیش در پیکار «پریوا» بر علیه شورشیان پروتستان بعمویش مارکی دوپرت همین ایراد را گرفته بود . ازین خاطره ، بی اختیار بیاد عموی خود و میعاد عجیبش باوی افتاد .

بسرعت فاصله بین آن جنگ را که مارکی در آن کشته شده بود با این روز حساب کرد و دریافت که ... فقط دو هفته بموعدی که عمویش برای ملاقات خودشان در دنیای دیگر تعیین کرده بود باقی مانده است . ازین فکر عرق سردی برجبینش نشست و ناگهان دیوانهوار با خشم تمام ، دهانه اسب را کشیده و فریاد زد :

— همه روبجلو !

هنوز این حرف تمام نشده بود که او و چند تن دیگر از همراهانش قبل از دیگران ، بداخل صفوف دشمن شتافتند و در آن جا ناگهان نگینوار محاصره شدند و یکایک آنها در زیر باران گلوله از پای درافتادند . در عوض ده دقیقه ، دوک دومون مورانسی هفده زخم گلوله

برداشته بود ! دوک ، که دیگر جلو چشمان خود را نمیدید و خون از سرپایش میریخت ، خود را بر زمین افکنده با آخرین نیروی خود فریاد زد : من مون مورانسی هستم . و از هوش رفت . بدین حرف یکی از بزرگان نیروی سلطنتی ، «سن پروی» ، شتابان ببالین او آمد و قبل از هرچیز خواست پیراهن او را از تنش بیرون آورد که بدور زخم هایش ببندد ولی بمحض اینکه آستین چپش را بیرون آورد نگاهش به مینیاتور خانم « چشم سبز » افتاد ، وحشت زده و هراسان بعقب رفت .

دوک همچنان ناله میکرد . «سن پروی» پس از چند لحظه تردید ، با احترام جلو آمده ، مینیاتور را از بازوی او باز کرد و در جیب نهاد سپس مونمورانسی را روی اسب نهاده ، از میدان پیکار بیرون برد . در اردوگاه سلطنتی ، پادشاه دستور داد برای او پزشک و وسائل کامل آماده کنند ، ولی بمحض معالجه او را بکیفر قیام برعلیه شاه برندان افکند .

دوک بمحض اینکه بهوش آمد ، با جاروجنجال تمام مینیاتور خود را مطالبه کرد و آنقدر فریاد زد که تمام اطرافیان و پرستاران را بهراس افکند ، بالاخره مسیو «سن پروی» با بیم فراوان پیش آمده گفت : عالیجناب من خودم این مینیاتور را از بازوی شما برداشتم ، زیرا فکر کردم که حیثیت خانمی که نقش او بر آن بود در خطر است . من نمیخواستم سربازان و کسان دیگر متوجه این مینیاتور شوند .

راست است . بنظرم حق با شماست ولی برای خاطر

خدا بگوئید آن را چه کردید؟

– عالیجناب، من مینیاتور را عینا و محرمانه بد «بلیور» فرمانده ارتش دادم وی مردی بسیار ثروتمند است و بلافاصله خطر موضوع را دریافته، بمن قول شرف داد که این راز را برای هیچکس فاش نخواهد کرد و مخصوصا بکاردینال ازین بابت اطلاعی نخواهد داد. شما ازین بابت اطمینان داشته باشید.

دوک در اشتیاق زیارت محبوبه، امید زندگی پیدا کرد. و تمام توجه خود را نخست ببهود خویش و سپس بجریان دادرسی آینده‌اش که میبایست پس از معالجه او صورت بگیرد معطوف کرد ده روز بعد از روزیکه وی بر اثر زخم از پای در افتاده بود، ببهود کامل او اعلام شد و برای محاکمه رفت، ولی درین ضمن تمام اعیان و اشراف درجه اول فرانسه، منجمله «پرنس دوکنده» «دوک دوگیز» «دوک دپرنن» و غیره بشفاعت او پرداختند و برای کسی که بارها برای شاه و سلسله «بوربن» افتخار و پیروزی فراهم آورده بود طلب بخشش کردند. چنانکه لوئی سیزدهم بالاخره تقریبا سر تسلیم فرود آورد، و برای اخذ تصمیم قطعی و ابلاغ عفو شاهی، ریشلیو را بحضور طلبید.

پس از شکست دوک دورلئان، نفوذ ریشلیو قطعی‌تر و محکم‌تر از پیش شده، ولی ریشلیو همچنان خونسرد و آرام بود. هنگامیکه وی بنزد شاه باریافت، تنها نبود و «بلیور» فرمانده قوا نیز همراه بود کاردینال که او را

علی رغم میل وی همراه آورده بود ، در برابر شاه تعظیمی کرد و قبل از آنکه شاه سخنی گوید ، روبه «بلیور» کرده گفت: بیزحمت مینیاتوری را که همراه دارید به اعلیحضرت نشان دهید .

رنگ بلیور پرید و زیر لب جوابداد : ولی ، عالیجناب ... مقصودتان را نمیفهمم .

کاردینال ، با صدای خشن همیشگی ، فریاد زد : آقا ! لااقل این موضوع را باید بفهمید که من بخاطر منافع شاه ، همه چیز را میفهمم ، و از هرچه گفته میشود ، هرچه کرده میشود و هرکار که مقدمات آن در پنهان صورت میگیرد اطلاع دارم . بنابراین بشما امر میدهم که اگر بزندگان خودتان علاقمندید ، فوراً مدالی را که از روز جنگ باینطرف همراه دارید باعلیحضرت نشان دهید .

بلیور ، که قدرت مقاومت خود را از دست داده بود ، با دستی لرزان مینیاتور را از جیب بیرون آورد و بشاه داد . ولی هنوز چشم شاه درست بر آن نیفتاده بود که رنگش مانند گچ دیوار سفید شد و فریاد زد :

— خیر ، خیر ، ابلاغ کنید که عفو در کار نیست باید مقصر در اسرع اوقات ، همین امروز اعدام گردد ؟ زیرا خانمی که چهره او در روی مینیاتور با مهارت تمام نقاشی شده بود و بالبان شوخ و چشمان سبز خود لبخند میزد ، «آن دوتریش» زن لوئی سیزدهم و ملکه فرانسه بود .

مونمورانسی روز بعد ، با ضربت تبر جلاد کشته

شد . وقت مرگ ، بشهادت تاریخ بسیار دلاور بود و حتی بجلاّد فرمان داد که ضربت را کاری تر بزنند و ملاحظه نکند .

يك لحظه پیش از مرگ ، بتقویم نگاه کرد روز ۳۱ اکتبر ۱۶۳۲ بود ، و درست هزار و دویست هفتاد و پنج روز از شبی که شبخ عموی او باوی وعده ملاقات گذاشته بود میگذشت مومورانسی پیش از مرگ ، این وعده عجیب مارکی دوپرت ، و تاریخ و روز و ساعت مرگ خود را طبق گفته او ، در یادداشتهای خود نوشته بود ، و این یادداشتها هنوز باقیست .



کامیل و مولن

(داستان تاریخی)

- « کامبل » فکر چه هستی ؟ نوبت بازی تست .
 هر چهار نفر بدیدن قیافه گیج و متفکر « کامبل
 دمولن » و کیل دعاوی و حقوق دان جوان که گوئی از اول
 بازی در عالم دیگر سیر میکرد خندیدند ، ولی او ازین
 خنده ناراحت تر شد و با آشفتگی گفت :
 فکر دادنامه آینده خودم بودم .
 یکی از رفقای او بشوخی پرسید :
 - راستی ؟ خوب ، این « دادنامه » زلفهای مشکی
 دارد یا خرمائی ؟
 کامبل ، خشمگین از جای برخاست و فریاد زد :
 - اصولاً من دیگر حاضر نیستم بیازی ادامه بدهم .
 شما هر کار میخواهید بکنید .

— نه . کامیل بهتر است ما ترا تنها بگذاریم .
تنهایی قطعا ترا تسکین خواهد داد . خدا حافظ .
ساعت بزرگ دیواری کلیسای مجاور چهار ضربت
نواخت . ساعت چهار بعد از ظهر بود .

فقط «فررون» از رفقای بازی او باقی مانده بود .
و قتی که همه رفتند او بالحنی صمیمانه پرسید :
— کامیل . خبر بدی است ؟
— آری .
— مقصودت اینست که تقاضای ترا رد کرده اند ؟
— آری !
دوباره سکوت برقرار شد مردها معمولا راز های
خود را در چند جمله ساده میگویند و خاموش میشوند .
بالاخره فررون سکوت را شکست و بالحنی که
احساسات رفیقش را جریحه دار نکند پرسید :
— آخر دلیلی برای مخالفت خود نیاوردند ؟
— اوه ! چرا ! دلائل ظاهر آراسته ، مثلا گفتند که
«لوسی» هنوز بچه است و سنش برای ازدواج مناسب
نیست ولی حقیقت اینست که پدر لوسی در انتظار
داماد است که مشهورتر و متمولتر از من باشد بعقیده او
يك وکیل دعاوی گمنام و بی پول حقا نباید خواستار
ازدواج با دختر بازرس کل دارائی کشور فرانسه گردد !
کامیل بتلخی خندید و چون خود را در شیشه ای
که روبروی او بود نگاه کرد . قیافه اش از فرط خشم
بقدری درهم رفته و خشن شده بود که خودش هم وحشت

کرد فریاد زد :

– يك و كيل دعاوی گمنام !... گمنام آری ، من امروز گمنام هستم . ولی فردا همه جا مشهور خواهم بود . میشنوی فررون ؟ فردا من فوق العاده مشهور خواهم بود . مثل این بود که با این جمله ، بتقدیر اعلان جنگ میداد .

بعد از یکسال ...

« کامیل دمولن » انقلابی بزرگ فرانسه شب و روز مشغول کار است . بزرگترین روزنامه انقلاب را اداره میکند و رئیس یکی از سازمانهای برجسته انقلابی است . نطقها و نوشته های او سرتاسر پاریس را بهیجان میافکند . کامیل شبها غالبا تا صبح بیدار است و چیز مینویسد . وقتی که بالاخره خستگی دیدگان او را میبندد مدتی از سپیده صبح گذشته است .

کامیل تصمیم گرفته است بهر قیمتی هست مشهور شود ، زیرا با تقدیر که او را گمنام بوجود آورده اعلان جنگ داده است .

عصرها بباغ «لوکزامبور» میرود و برای مردم سخنرانی میکند. شماره طرفداران او روز بروز روبافزایش است هر روز نزدیک غروب آفتاب نیز هنگامیکه ابرهای کنار افق رنگ خون قربانیان را بخود میگیرد ، در باغ بالوسیل ملاقات میکند . لوسیل درین ملاقاتها همیشه با مادر خویش که بعکس پدرش با ازدواج او موافق است همراه است . کامیل به لوسیل که همیشه پیراهن سفیدی

برتن و گل سرخی بر گیسوان دارد ، قبل از جدا شدن میگوید :

– لوسیِل اگر لازم باشد من تا آخر دنیا هم در انتظار شما خواهم ماند و تادم مرگ باشما وفادار خواهم بود تعجب نکنید لوسیِل اگر آدم فقط بیک چیز علاقه داشته باشد و در همه لحظات ودقایق عمر خویش جز بدان فکر نکند خواهد توانست تا هنگام مرگ در انتظار آن باقی بماند لوسیِل ، گاهی قلب من چنان در انتظار سخت می‌تپد که خیال میکنم ، می‌خواهد قفس سینه‌ام را بشکند .
– اوِه ! کامیل میدانید که من هم نسبت بشما همین‌طور فکر میکنم زیرا بدون شما زندگی برای من ارزشی ندارد .

ولی قیافه لوسیِل همیشه در موقع ادای این جمله افسرده است . یکروز بالاخره راز خود را بروز میدهد :
– کامیل ، حقیقت اینست که من از نتیجه عشق خودمان نمیترسم ، ولی از بابت شما هراسناکم . شما امروز آنقدر دشمن و حسود برای خودتان تراشیده‌اید که جز کینه و خشم در پیرامون شما چیزی وجود ندارد .
– نترسید ، لوسیِل . من از تاریکی بیرون آمده‌ام ، برای اینکه شمارا بدست آورم ، نه برای اینکه شمارا از دست بدهم .

– لوسیِل ، کجائی ؟
کامیل از دیوار باغ خود در «بورلادن» نزدیک پاریس بداخل باغ پرید و دریک گوشه باغ ، گیسوان طلائی

زنش را از لای درختها دید و بسوی او جست و گونه‌های
سرخش را با حرارت تمام بوسید .
درین گوشه زیبا و دورافتاده مدت‌ها بود که ایندو
زن و شوهر جوان خوشبخت بودند .
کامیل بنا بتقاضای زنش ، از مدتی پیش دست‌از
کارهای خود برداشته بود و با او درین نقطه زندگی
میکرد .

هنگامیکه تبسم کنان بچهره زنش مینگریست ،
ناگهان صدای قدمهای عده‌ای که درباغ راه میرفتند
بگوش آن دو رسید . لوسیل بالحنی التماس آمیز گفت :
— کامیل ، رفقای انقلابی تو از پاریس سراغت
آمده‌اند . ولی خواهش میکنم با آنها نرو . برای خاطر من
اینجا بمان بخاطر من و بچه‌ها .

این کودک در ژوئیه سال ۱۷۹۲ بدنیا آمده و تنها
ثمره عشق آنها بود .
لوسیل باز گفت :

— کامیل ، اگر ازینجا بروی ، در خطر مرگ
خواهی بود . انقلاب غالباً بروی فرزندان خودش بیش‌از
دیگران پنجه میزند . نه .. نه .. نرو .

ولی کامیل تعهدی کرده بود که بانجام آن
ناگزیر بود . او قول داده بود دوستانش را در هنگام
ضرورت تنها نگذارد و حال دوستانش بسراغ او آمده
بودند تا او درپاریس از حقوق و منافع آنان و خودش و
عقایدشان دفاع کند .

او مجبور بود همراه ایشان پاریس ، پاریس آشفته

و خونین ، پاریسی که سایه موخش و غول پیکر « گیوتین »
بر فراز آن دیده میشد باز گردد .
لوسیلا ، علی رغم خواهش شوهرش همراه او
بپاریس آمد و کودک را نیز همراه خود آورد .
این خوانواده جوان در خانه کوچکی نزدیک
« اودئون » سکنی گرفتند و شکنجه دائمی لوسیلا در اینجا
آغاز شد .

درین خانه ، شبها و روزهای دراز لوسیلا پشت پنجره
مینشست و انتظار شوهرش را میبرد . شوهرش آنقدر کار
داشت که غالباً جز در ساعات آخر شب بخانه نمی آمد و
لوسیلا این مدت دراز را با نگاهی وحشت زده ، بابدنی
لرزان و با قلبی آشفته از پشت پنجره در انتظار او می-
گذراند . هر فریادی که از کوچه بر می خاست ، قلب او را
بتپش میافکند .

هر گلوله ای که شلیک میشد ، سرا پای او را
مرتعش میکرد . هر اربه ای که برای بردن قربانی تازه ای
بمیدان گیوتین میرفت ، دنیا را در نظر او تیره میساخت
دیگر شب برای او جز شکنجه ای مرگبار بیش نبود ، و
اگر هم لحظه ای چند در خواب میرفت این خواب بکابوس
بیشتر شبیه بود .

۲۰ مار س ۱۷۹۳ .

کامیل مثل هر شب ، خسته و کوفته بخانه برگشت .
بر چهره او بیش از همیشه اثر چینهای ناشی از ناراحتی
فوق العاده نقش بسته بود . در چشمانش دیگر آن فروغ

نافذ همیشگی دیده نمیشد ، زیرا ستاره درخشان « کامیل دمولن » دیگر در آسمان انقلاب نمیدرخشید .

وقتی که انقلاب شروع شده بود ، دمولن با قلم و نطق و فعالیت خود آنرا اداره میکرد . ولی اکنون دیگر انقلاب از او پیش افتاده بود ، و بجای آنکه او انقلاب را دنبال خود ببرد ، موج‌ترور و انقلابی او را همراه خویش میکشید .

دوره تروریسم خونین و موحشی که بدست « روبسپیر » آغاز شده بود فوق تحمل و قبول او بود .

کامیل دمولن نه میخواست و نه می‌توانست روشی را که اینمردان خونین دوره ترور در پیش گرفته بودند تعقیب کند . یکروز در سرمقاله روزنامه معروف خود «ویو کوردلیه» با امضای خود نوشته بود :

« نه ! من مثل آنهاییکه بشما میگویند که باید ترور همچنان حکمفرمای سیاست روز باشد فکر نمیکنم . بعکس ، عقیده و ایمان من اینست که اگر بجای « کمیته ترور » يك « کمیته بخشش » تشکیل میشد پایه آزادی بسیار استوارتر میگشت » .

این مقاله ، حکم سقوط او را در نزد اربابان وقت روبسپیر و همکارانش امضا کرد .

آنشب ، وقتی که کامیل بخانه آمد دقایق دراز سر درییان دو دست گرفت و درباره خطری که از این ناحیه متوجه او شده بود فکر کرد . نه برای خودش بلکه برای زن و کودکش ، برای دو موجودی که نزد او عزیزترین کسان جهان بودند .

صدائی از نزدیك در برخاست :
کامیل ...

کامیل صدای ظریف و گرم لوسیِل را شناخت .
زنش چند قدم جلو آمد و ناگهان بازوان پرمهر خود را بگردن
او حلقه کرد کامیل احساس کرد که يك لحظه غمهای
خود را فراموش کرده است .

لوسیِل ، سر نزدیك گوش او برد و زمزمه کرد :
- کامیل ، کامیل ، خواهش میکنم استدعا میکنم
حرف مرا بپذیری . بیا فوراً از پاریس دور شویم خودمان
را ازین جنگ وجدال دائم خلاص کنیم پاریس خونین را
چندی برای دیوانگان خون آشامش باقی گذاریم و بگوشه
خلوت و زیبای خودمان برویم .

کامیل ، مگر نمیدانی که دشمنان تو هرروز بیشتر
در کمین تواند ، و دوستان هرروز ضعیفتر و کمتر
میشوند .

کامیل بادت جلوی دهان او را گرفت و گفت :
- لوسیِل همه اینها راست است ، ولی رفتن
من غیر ممکنست !

- اوه ! این کلمه را بر زبان نیاور ، کامیل آیا
واقعا این تصورات واهی خودت را بر عشق خودت ترجیح
میدهی ؟

- لوسیِل ، این چه حرفی است میزنی ؟ میدانی که
من ترا از همه چیز ، حتی از زندگانی خودهم بیشتر دوست
دارم ؛ اما بعضی مواقع هست که فرار در حکم بیغرتی است .
من حاضر نیستم بهیچ قیمت کسانی را که بمن

اعتماد کرده و سرنوشت خود را با سرنوشت من پیوسته‌اند
به حال خود رها کنم . نه لوسییل من رفیق نیمه راه نیستم
اگر باشم شایستگی زندگی باتو را نخواهم داشت .

دو قطره اشک سوزان در دیدگان لوسییل درخشید
واز نوک مژگان بلندش بروی دست شوهرش فرو ریخت
کامیل فریاد زد :

– لوسییل . اوه ! لوسییل ، گریه می کنی ؟

– کامیل ، بیا برویم من دیگر طاقت این زندگی
پر شکنجه را ندارم . شاید فردا برای فرار ما خیلی دیر شده
باشد زیرا دل من از واقعه بسیار شومی خبر میدهد . کامیل
بیا هم اکنون برویم . تاریکی شب برای فرار ما کمک خوبی
است . با هم خواهیم رفت و بچه‌ها را نیز خواهیم برد ، برای
مدتی در جائی دور دست زندگی خواهیم کرد . بیا خودت
را نجات بده . ما هر سه را نجات بده .

کودک با قیافه معصوم خود در روی تخت خویش
خفته بود و لبخند میزد . کامیل مدتی باو نگریست و احساس
کرد که بغض شدت گلویش را میفشارد .

ناگهان هم او ، وهم لوسییل بشدت بر خود لرزیدند .
از طرف کوچه ، که تاکنون هیچ صدائی بگوش نمی رسید
آهنگ خشن قدمهای عده زیادی سرباز بر روی سنگ فرش
شنیده میشد که پیوسته نزدیکتر میگشت مثل این بود که
صدای مرگ است که هر لحظه پیشتر می آید .

لوسییل خود را در آغوش کامیل افکند ولی کامیل
سعی کرد او را آرام کند :

– نترس لوسییل چیزی نیست . قطعا چند سربازند

که دیروقت بیست خود برمیگردند .
ولی این سربازان بازهم نزدیکتر شدند تا بالاخره
برروی پلکان چوبی خانه کامیل قدم گذاشتند ، و سپس
یکی از آنها در را بشدت کوفت .

لوسییل خودرا بیای شوهرش افکند و گفت :
- کامیل ، برای خاطر خدا مخفی شو . ممکنست
يك ثانيه تاخير بقیمت همه چیز تو تمام شود .
ولی خیلی دیر شده بود . صدای قنداق تفنگ که
بدر کوفته میشد در فضای اطراف انعکاس یافت ولحظهای
بعد ، در اطلاق بر اثر ضربتهای شدید سربازان از جای
کنده شد .

رئیس سربازان با خشونت رو بکامیل کرد و گفت:
- ما برای بازداشت تو آمده ایم .
و ورقه‌ای را که در دست مچاله کرده بود بدو
ارائه داد .

لوسییل با خشم و کینه بدانها نگریست و بایک
حرکت ناگهانی خودرا حایل او قرار داد و فریاد زد :
- بچه دلیل میخواهید اورا بازداشت کنید؟ مگر
چه کرده است؟ جواب دهید .

برای چه اورا بازداشت میکنید؟
- همشهری ، ما موظف نیستیم بتو حساب پس
بدهیم .

سپس رئیس سربازان رو بکامیل کرد و گفت :
- زود باش .
ولی لوسییل همچنان ببازاوان شوهرش آویخته

بود . یکی از سربازان دست سنگین و کشیف خود را بشانه او نهاد . اما کامیل باخشم تمام او را بعقب راند و فریاد زد :

– پست فطرت ! بچه حق با زن من بدرفتاری میکنی ؟ اگر دستور داری مرا همراه ببری ، ببر ، ولی من به تو اجازه نمیدهم که کمترین جسارتی باو بکنی .
لحن کامیل بقدری خشن و جدی بود که سربازان دو قدم بعقب رفتند . لوسیل ازین فرصت استفاده کرده ، دوباره به گردن شوهرش آویخت و فریاد زد :
– آخر او بی گناه است . نباید او را بکشید .
کامیل ، پیش از رفتن ، يك لحظه زنش را در آغوش فشرد و گفت :

– لوسیل ، لوسیل عزیز ، بیاد داشته باش که تو تنها عشق زندگانی من بودی .
ولی دست سرباز از بوسه آن دو جلوگیری کرد و درست در همان هنگام که کامیل میخواست لب بر لب او نهد ، و آخرین بوسه وداع را بگیرد ، با قنداق تفنگ بعقب رانده شد .

هنگامیکه آنها از در بیرون میرفتند ، لوسیل دیوانه وار به آخر اطاق دوید و پسر کوچکش را در آغوش گرفت و دوان دوان بکوچه رفت و فریاد زد :
– صبر کنید ! صبر کنید منم با شما می آیم ، شما نمی توانید مرا از مردن با کسی که دوستش دارم ممانعت کنید ؟

چندبار سعی کرد بکامیل ملحق شود اما سربازان

بی‌اینکه نسبت بدین زن و کودکی که در آغوش خود می‌فشرد ترحمی نشان دهند، او را با خشونت دور کردند. در سر آخرین پیچ کوچه، لوسییل خسته و کوفته با صدائی که گوئی از گلوی مرده‌ای بر می‌خواست فریاد زد:

— کامیل! .. کامیل! ..

چند لحظه بعد، کوچه ساکت شد. همه این صداها را شنیده بودند، ولی هیچکس پنجره اطاق خود را نگشوده بود، زیرا درین دوره ترور ممکن بود يك نگاه ساده‌سری را در زیر تیغه گیوتین بباد دهد. لوسییل دوباره فریاد زد:

— کامیل، من هم می‌خواهم با تو بمیرم.

ولی کامیل، در آخرین فرصتی که داشت، بالحنی ملتمسانه گفت:

— نه، لوسییل، تو باید برای خاطر فرزندان زنده بمانی. تو باید او را بزرگ کنی، و ماجرای زندگانی پدرش را برایش بگوئی، قصه پر حادثه‌ای خواهد بود. لوسییل، تو باید بمانی تا خاطره مرا حفظ کنی!

روز ۵ آوریل ۱۷۹۴، کامیل دمولن از سکوی گیوتین بالا رفت. محکمه انقلابی دوره ترور، او را که از بزرگترین موجدین انقلاب فرانسه بود، بجرم «معتدل بودن» بمرگ محکوم کرده بود.

آنروز، هنگامیکه تیغه گیوتین برگردن کامیل فرود می‌آمد، زنی از میان جمعیت ناگهان فریادی زد و

بیهوش شد . این زن را چندروز بعد ، بجرم توطئه ضدامنیت حکومت انقلابی ، محاکمه کردند و او را نیز محکوم باعدام نمودند : او «لوسیلا دمولن» زن کامیل دمولن بود .

روزیکه لوسیلا بنوبت خود از پله های سکوئی که شوهرش چندی پیش از آن بالا رفته بود ، بالارفت در مقابل هزاران نفر مردم پاریس که تعداد آنها از همیشه زیادتر بود ، و چون نگینی او را در میان گرفته بودند ، رو بنمایندگان حکومت انقلابی کرد و فریاد زد :

— آدمکشها ! شما بی اینکه خودتان فهمیده باشید ، بزرگترین عشقی را که در روی زمین وجود داشت خورد کردید !

بدین ترتیب بود که درام عجیب و غم انگیز عاشقانه زن و شوهری که مردم آنها را «عشاق انقلاب» لقب دادند و سالیان دراز ماجرای آنها نقل کوی و برزن و موضوع اشعار و داستانها و کتب و نمایشهای فراوان بود ، و هنوز هم هست پایان یافت .

درین ماجرا ، بفاصله یک هفته خون ایندو در زیر تیغه گیوتین بهم آمیخت ، زیرا قبلا سوگند خورده بودند که «تا دم مرگ یکدیگر را دوست خواهند داشت !»



یک امر خصوصی

وقتیکه آخرین نفر آنها از در بیرون رفت ، نفسی
براحت کشیدم ، زیرا اقلا دیگر سرو صدای آنها را
نمیشنیدم .

نماینده ثبت که مامور اجرای حکم ضبط
اموال من بود آخر همه رفت ، و پیش از رفتن
تعارفی احترام آمیز بمن کرد که در آن یکدنیا تظاهر
وریا نمودار بود . با رفتن او من بکلی تنها ماندم . وسط
اطاق ایستادم و باطراف نگاه کردم دیگر هیچ چیز باقی
نمانده بود مثل این بود که بارفتن اثاثیه یا نبودن مبل ،
اشکاف و پرده ها ، آخرین خاطرات عزیز من نیز مرا ترك
کرده بودند . دیگر اطاق و دیوار های آن در نورتند
تزدیک ظهر بنظر من زننده و بی روح میآمد .

حالا دیگر برای من هیچ باقی نمانده بود . نه فقط
از لحاظ مادی و مالی چیزی نمانده بود ، بلکه مهمتر از

آن از نظر روحی و معنوی نیز دیگر هیچ نداشتم . نه امیدی و نه آرزویی ، نه چیزی که در من کمترین علاقه‌ای بزندگانی ایجاد کند .

چند ماه پیش پسر جوان من ، تنها فرزندی که داشتم ، در جنگ کشته شده بود . دو ماه پیش نیز زنم مرده بود . یقین دارم علت مرگ او این بود که شب و روز در حسرت پسر از دست رفته‌اش بسر میبرد .

اما رشته بدبختیهای من بامرگ زنم بریده نشد . دو هفته پیش از مرگ او نمی‌گذاشت که تجارتخانه من ، تجارتخانه سی‌ساله من که عزیزترین سالهای زندگانیم در آن گذشته بود ورشکست شد . طلب‌کارها برسر هجوم آوردند . امروز آخرین اثاثیه من بدست آنها رفت و هیچ چیز از آنچه باخون جگر فراهم آورده بودم برایم باقی نماند .

هیچ نماند . ولی ! ... اوه ، چرا وقتی که همه رفتند ، انگشتان من بی‌اختیار روی آن یادگار گرانبھائی که توانسته بودم از جنگ غارتگران نجات دهم فشرده شد . حس کردم که مروارید های لطیف و سرد گردن‌بند زیر انگشتان من غلطیدند و سپس با حرکت دست من به ته جیبم خزیدند .

چقدر من باین گردن‌بند علاقه داشتم ! مگر میدانستم فراموش کنم که این گردن‌بند ، نخستین هدیه‌ای بود که من به زن عزیزم ، « ژرتروود » محبوبم داده بودم ؟ حالا « ژرتروود » مرده بود . آخرین شهود روزهای خوش ما را نیز که اثاثیه و مبلهای من بودند از چنگم ربوده

بودند . شاید هم بهتر بود که ببرند، زیرا بدون ژرترود دیگر احتیاجی بآنها نداشتم وانگهی چه لازم بود که چیزی یادگار از آن دوران بماند ؟ یادگار واقعی او آن بود که من در قلب خودم داشتم ، و هیچ چیز نمیتوانست آنرا از میان ببرد .

اما آن چیزیکه واقعاً اهمیت داشت این بود که دیگر زندگانی بی او برای من مقدور نبود ولی خوشبختانه فکر مرگ مرا بوحشت نمیانداخت . میدانستم که خیلی راحت خواهم توانست آن عمل قطعی را که باعث بیرون رفتن من از دنیای زندگان میشد انجام دهم و نگرانی نداشته باشم . مثل این بود که روح من پیش از جسم داشتم میمرد و من خود شاهد تجزیه ذرات و اجزاء آن بودم . وقتیکه روح من مرده بود ، دیگر وجود یا فنای جسم من برایم چه اهمیتی داشت ؟

ولی ... يك فكر كودكانه ، يك فكر خاص هنوز مرا در میان زندگانی نگاه میداشت .

دلم میخواست ولو برای چندروزهم شده به شهر نیس بروم ، و در آن اطاقی که من و «ژرترود» ماه عسل خود را در آن گذرانیده بودیم زندگی کنم . حالا درست بیست و پنج سال از آن هنگام میگذشت . ولی یاد آن مهمانخانه باشکوه که یکربیع قرن پیش يك شب زن وشوهر جوانی را برای گذرانیدن شیرین ترین ایام عمرشان پذیرفته بود همچنان در خاطر من باقی بود .

حالا من فقط يك آرزو در دنیا داشتم و آن این که بار دیگر این آشیانه عشق را از نزدیک ببینم . بار دیگر

برای چند روز در آن زندگی کنم و این روزها ، این ساعات و دقایق آخرین عمر را در عالم خیال کنار ژرترود گمشده ام بگذرانم . برای این کار من جز این گردن بند را که میبایست با آن مخارج آخرین روزهای عمر من تامین شود نداشتم . با پول آن میتوانستم هشت یا ده روز دیگر با جلال و راحتی زندگی کنم و بدین ترتیب محیط بی خیال و ساده و آزاد آنروز گاران را برای خودم فراهم آورم ...

جواهر فروش بدقت بگردن بند نگریست و آنرا در دست خود سبك و سنگین کرد و عاشقانه دست نوازش بر سر مروارید های آن کشید ، یکی دو بار هم باریق جواهر شناس خود روی آن خم شد و نگاه کرد . سپس گفت : « دویست هزار فرانك میدهم » .

دویست هزار فرانك برای بیست سال خوشبختی از دست رفته ! دلم میخواست بتلخی بخندم و جواهر را پس بگیرم ، ولی حالا دیگر کمی وزیادی پول برای من چه اهمیت داشت ؟ بسادگی گفتم : « قبول دارم ، بدهید » .

در قطار آهن که مرا بشتاب بطرف نیس میبرد ، سیگار خود را زیر لب گذاشتم و بتماشای اطراف پرداختم . چمدان من پر از لباسهای نو و شيك بود . لباس شکار ، لباس شهر ، ، اسمو کینك ، پیراهن های ابریشمین ، هیچ چیز از آن دوره ، از بیست و پنج سال پیش کم نداشتم . غیر از يك چیز : آنزمان یقین داشتم که یک عمر تمام در برابر روی من است . امروز میدانستم که منتها بیش از دو

هفته زنده نخواهم بود .

قطار حرکت خود را آهسته کرد ، سوت زد و در گار ایستاد . بدون عجله از آن پیاده شدم . بیست و پنج سال پیش در همین ایستگاه من و ژرترود بازو ببازوی یکدیگر از قطار پائین آمده بودیم . اوه ! هر قدم که برمیداشتم چه اندازه خاطره ، چه رؤیا های دور و دراز در دل من بر می انگیخت و بیدار میکرد .

حالا هم مثل آنوقت ماه ژوئن بود هوا گرم بود و یقه آهاری من ، مرا ناراحت میکرد .

بیرون ایستگاه يك تاکسى صدا زد و مستقیماً به مهمانخانه ای که ۲۵ سال پیش من و ژرترود بدان رفته بودیم رفتم .

از دفتر اطاقی خواستم . باادب بمن گفتند : اطاق شماره ۲۵۰ برای شما حاضر است در و پنجره بسمت دریاهم دارد .

بالحنی که سعی میکردم لرزشی در آن محسوس نباشد ، پرسیدم :

– اطاق شماره ۷۲ خالی نیست ؟

– نخیر آقا ، خیلی متأسفیم .

– بسیار خوب ، همان اطاق ۲۵۰ را بمن بدهید .

چقدر دلم میخواست اطاق ۷۲ خالی باشد ، زیرا من و ژرترود آن شب در آن اطاق مسکن گزیده بودیم . کسی چه میداند ؟ شاید حالا هم یکزن و شوهر جوان در آن بسر میبردند .

اطاقی که بمن دادند اطاقی روشن و بزرگ بود

و با منتهای سلیقه مبله و تزئین شده بود، در آن چمدانهایم را جابجا کردم و سپس لباسم را تغییر دادم و برای خوردن شام به رستوران مهمان خانه رفتم.

وقتی که از پلکان بزرگ مرمرین پائین میرفتم، گوئی احساس میکردم که ژرترود دارد کنار من راه میرود.

بعد از شام کمی کنار دریا قدم زدم و بعد برای خوابیدن باطاق خودم رفتم. موقعی که خودم را درآئینده نگاه کردم با لبخند تمسخر گفتم:

— هشتروز دیگر وقت دارم. خودش خیلی است..

از آن شب بیعد ساعات و دقایق سرعت برق گذشت. دیگر من حتی زحمت حساب کردن اوقات را نیز بخودم نمیدادم، همانطور که از زحمت شمردن پول تن باز زده بودم. هرروز با اتوکار باینطرف و آنطرف گردش میرفتم و سعی داشتم هر قدر ممکن است بیشتر بگردم و بیشتر خرج کنم.

... و درین ضمن لحظه قطعی پیوسته نزدیکتر میشد. يك روز رسید که وقتی حساب پولهایم را کردم، گفتم:

«پس فردا موقع کار است»: فردا شب گفتم: «فردا وقت کار است» فردا صبح گفتم: «بالاخره امروز فرا رسید».

بامداد خیلی زود بیدار شدم، مدتی روی تختم دراز کشیدم تا لذت آخرین استراحت را بهتر حس کنم، ولی بآنچه ساعتی بعد خواهد گذشت فکر نکردم، چه فایده داشت فکر کنم؟ تازه بفرض آنهم که در آخرین

لحظه تردیدی برایم پیدا میشد ، دیگر با کدام پول می توانستم بزندگی ادامه دهم ؟

در حدود ساعت ۱۱ برای گردش کوچکی از پله ها پائین آمدم . خیال ژر ترود حتی لحظه ای مرا ترك نمی کرد زیرا هر لحظ بیشتر احساس می کردم که موقع نزدیکی ابدی ما فرا رسیده است . اصلا مثل این بود که از هم اکنون دیگر بادیای زندگان پیوندی نداشتم .

برای بار آخرین دریا را بدقت نگاه کردم . وقتی که امواج شفاف را دیدم که روی هم میغلطیدند و بساحل میخوردند ، ناگهان حس کردم که چقدر شروع سفر ابدیت جرئت می خواهد . برای اینکه از نیت خود منصرف شوم ، بشتاب باز گشتم و باطاق خودم رفتم .

در را از داخل بستم و کنار بالکن رفتم . فقط ۵ دقیقه بساعتی که برای عزیمت قطعی بدیار خاموشی معین کرده بودم باقی مانده بود . کمی خم شدم و بزمین نگاه کردم . اقلاده متر بین بالکن و زمین فاصله بود . چه بهتر ! سقوط ازین ارتفاع مرگ را فوری تر و بی درد سرتتر میکرد .

ناگهان سراپای من لرزید . از فاصله ای نزدیک من ، نمیدانم از کجا ، صدای گریه خفه و آهسته ای می آمد . صدا از زنی بود . گوشها را تیز کردم . اندکی بعد صدای مردی برخاست که میگفت :

- ترز ، اینطور بی تابى نکنید . عاقل باشید . بگذارید من اینکار را آنطور که لازم است انجام دهم .

آخر شما که ازین کارها سررشته‌ای ندارید . درپی این صدا صدای خشمگین زنی بگوش من رسید که فریاد میزد :
 - بیرون بروید آقا . دیگر نمیخواهم شما را ببینم !
 از دیدار شما متنفرم ، وحشت میکنم .

- بسیار خوب ، هرطور بخواهید . ولی متوجه باشید که دارید اشتباه میکنید . راد غلط میروید .
 در دنبال این حرف ، صدای پائی بگوش من رسید ،
 و سپس از نو صدای خفه گریه برخاست . کی بود که اینطور گریه میکرد ؟ چرا گریه میکرد ؟ درین لحظه که من آخرین پیوند قلب خود را با آنچه در جهان میگذشت بریده بودم ، این گریه برای من تحمل ناپذیر بود .
 بی اختیار از بالکون باطاق واز اطاق به راهرو رفتم . در اطاق همسایه نیمه باز بود . بی آنکه انگشت بدر بزنم آنرا باز کردم و داخل شدم . دختر جوانی روی تختخواب دراز کشیده بود وحق هق هق کنان میگریست .
 گفتم :

- خانم ، آیا می توانم کاری برای شما بکنم ؟
 بصدای من دختر جوان ناگهان از جای جست .
 لختی بمن نگریست وحشت زده فریاد زد :
 - که هستید ؟ چه میخواهید ، زود بیرون بروید ،
 وگرنه صدا میزنم و مردم را بکمک میخواهم .

ولی من جواب این حرف را ندادم . اصلا جواب نتوانستم بدهم ، زیرا نگاه من مثل آنکه بمغناطیسی جذب شده باشد بصورت او ، بلبان او ، به نگاه او ، به گیسوان پریشان او خیره شده بود . وقتی که حرف زد ، سرپایم

لرزید . برای اینکه این صدا ، این گیسوان ، این چشما ، این لبان او هیچکدام برای من ناشناس نبود . بیش از بیست و پنج سال بود همه آنها برای من سابقه داشت .

بالاخره بخودم فشار دادم وباصدائی لرزان گفتم .
- مادموازل ، از هیچ چیز نترسید ، من بدشمارا نمیخواهم . همسایه اطاقتان هستم و ... بی آنکه خواسته باشم ، از آنچه در اطاق شما گذشت آگاه شدم .

دوباره خاموش شدم ، زیرا نمی توانستم حرف بزنم . این چهره آشفته یکدنیا خاطره گذشته را دریاد من تجدید میکرد . وقتیکه بخطوط صورت او نگاه میکردم ، بی اختیار قیافه «لوسیل» را بیاد میآوردم . لوسیل را که پیش از ژرتروود محبوبه من بود و اندکی پس از ازدواج با ژرتروود ، خبر مرگ او را شنیده بودم ، هنوز صدای ژرتروود در گوشم طنین انداز بود که میگفت :
- هانری ، من از بابت معشوقه پیشین تو بتو اعتراضی ندارم . هرچه بوده گذشته ، برای من ازین ببعد تنها وجود تو اهمیت دارد .

چند قدم پیش رفتم ودر کنار دختر جوان نشستم . گفتم :

- مادموازل ، گرفتاری خودرا برای من حکایت کنید . شاید بتوانم کاری برای شما انجام دهم .

مثل این بود که دختر جوان اندکی آرام شد .
يك لحظه در حال تردید ، خاموش ماند . سپس باصدائی که گاه باگریه قطع میشد ، داستان خود را برایم حکایت کرد .

مدتی بود پدرش مرده بود . نمیشود گفت « مدتی بود . » برای اینکه او اصلاً پدرش را ندیده و مادرش را نیز در کوچکی از دست داده بود . وقتی بزرگ شد ، احساس کرد که دائی او وظیفهٔ قیمومت خود را آنطور که باید انجام نمیدهد . چند روز پیش وی برای او کاری در شرکتی پیدا کرده بود که دخترک میدانست مدیر آن آدم شرافتمندی نیست و یقین بود این دو نفر باهم ساخته‌اند برای اینکه دارائی و میراث دختر را از چنگش بیرون آورند .

ساعتی بعد از نزد دخترک بیرون رفتم ، درحالی‌که وی از حرفهای من تسکین خاطر پیدا کرده بود . درعوض من خودم این تسکین خاطر را از دست داده بودم ، زیرا این دختر جوان که ناگهان وارد زندگانی من شده بود ، تمام نقشه‌ها و مهمتر از آن نیروی تصمیم و ارادهٔ مرا برای اقدام قطعی آخرین از بین برده بود . حالا دیگر برای من موضوع مردن يك مسئله فوری و آنی نبود ، زیرا کنترل اعصاب خود را نداشتم .

چه خاطراتی در دل من بیدار شد . چطور یکباره بیست و شش سال در دور زمان بعقب رفتم و یاد لوسیلا افتادم . یاد گیسوان بلوطی لوسیلا و نگاه جذاب و چهرهٔ زیبای او افتادم . بیاد آن نیز افتادم که باوجود عشق شدیدی که در آن زمان بنامزدم ژرتروود داشتم نتوانسته بودم دل از دام زلف این دخترک جذاب بردارم . من و لوسیلا روزهای پرهیجان و فراموش نشدنی گذرانده بودیم ، زیرا هر دو می‌دانستیم که این دورهٔ عشق و

نزدیکی زودگذرست و بزودی باید ازهم جدا شود .

موقعیکه لوسیل بمن خبر داد که بزودی صاحب فرزندی خواهد شد ، من خواستم بیدرنگ نامزدی خود را با ژرترود بهم بزنم و با لوسیل ازدواج کنم ، اما لوسیل دختری مغرور بود و عزت نفس فراوان داشت . فهمیده بود که من هیچوقت نخواهم توانست او را واقعاً مثل ژرترود دوست داشته باشم . بدینجهت از قبول پیشنهاد من سر باز زد . اندکی بعدنیز خبر ازدواج و بعد خبر مرگ نابهنگام او بمن رسید . بعدهم فهمیدم که اسم دختر کوچکی را که از او بدنیا آمده بود «ترز» گذاشته بودند .

وقتیکه وارد اطاق همسایه خودم شدم و دختر جوانیرا که گریه میکرد دیدم ، فوراً حقیقت را دریافتم . ترز دختر لوسیل بود و ممکن نبود کمترین تردیدی درین باره بتوان داشت . هیچ کدام از خطوط چهره او کمترین اختلافی با خطوط چهره لوسیل نداشت . بعدهم که خودش گفت : اسم پدرم هانری و محل تولدم بردو است ، این یقین من ثابت تر و استوارتر شد .

در اطاق خودم روی تخت دراز کشیدم و مدتی دراز بسرنوشت عجیب خود اندیشیدم . بسرنوشتی فکر کردم که بعداز بیست و پنج سال مرا با دخترم ، با دختر خودم روبرو کرده بود . این بار معنی درسی را که تقدیر بمن میداد فهمیدم . فهمیدم که باید بهر قیمت هست خطائی را که نسبت بمادر مرتکب شده بودم ، درمورد

دختر جوان جبران کنم .

همانشب با ترز شام خوردم ، در حین شام باو پیشنهاد کردم که با کمک من موضوع حقوق پدری خودش را در دادگاه مطرح کند و از قیمومت دائی خویش بیرون آید . بامهربانی گفتم :

– کارتان را بمن واگذار کنید واعتماد داشته باشید من همه عمرم بااین قبیل کارها سروکار داشته‌ام و خوب در جزئیات آن واردم .

با تعجب حس کردم که ناگهان تبدیل بآدمی فعال وبا حرارت ومبارز شده‌ام . وقتیکه حرفم را زدم ، در نور چراغ حس کردم که چهره ترز از شرم قرمز شد ودوقطره اشک در چشمانش درخشید و گفت :

– خیلی ممنونم آقا ، ولی چرا میخواهید اینکار را بکنید ؟ بچه دلیل مایلید بمن کمک کنید ؟ وانگهی اگر مشغول این کار بشوید ، امور شخصی خودتان را چه خواهید کرد .

بخنده گفتم :

– کاری بامور شخصی من نداشته باشید مهمترین امر شخصی من میبایست امروز صبح صورت گرفته باشد و خوشبختانه صورت نگرفت . گمان میکنم حالا دیگر فرصت زیاد داشته باشم .

سپس با خوشحالی ، دست دخترم را گرفتم واز در مهمانخانه بیروم رفتم ...

لجند

مردها همیشه متوجه او بود . در صورت و چشمهای او يك گیرندگی و لطف مخصوصی وجود داشت که همه ، حتی زنها را هم بسوی خود جلب میکرد . شاید بهمین جهت بود که من او را ، خیلی بیشتر از يك خواهر ، دوست میداشتم .

هنوز كودك بودیم که پدر ما بدروود زندگی گفت . مادرم دريك كارگاه خیاطی کار میکرد و درآمدی که از اینراه عاید او میشد ، بزحمت کفاف معاش ما را میداد . چه بسیار شبها که گرسنه سربالین راحت می نهادیم و چه بسیار روزها که حتی از پرداخت کرایه اتوبوس هم عاجز بودیم . مادرم این همه سختی را میدید و ما را دلداری میداد . میگفت « پول مایه خوشبختی نیست ، چیزی که برای شما باقی می ماند ، اخلاقی است که دارید . اگر نجیب باشید همیشه خوشبخت خواهید بود و اگر

بخواهید بدنبال ماجراهای جوراجور بروید هیچگاه روی
سعادت نخواهید دید .»

نمیدانم در بیان او چه اثری بود که در گوش
من می‌نشست . هیچوقت بیاد ندارم که صحبت‌های او را
پوچ و بیمعنی تلقی کرده باشم .

بخلاف من ، « روزی » چندان به عقاید مادرم
پای‌بند نبود . از کوچکی روحی شاد و خندان داشت و
دلش نمی‌خواست که دست و پای او در قید و بند اخلاق
مقید باشد .

بیست و سه ساله بودم که مادرم در بستر بیماری
افتاد . سدها تمام ، من و « روزی » ، آنقدر که
میتوانستیم در پرستاری او کوشیدیم . ولی هیئات که
دست تقدیر سرنوشت دیگری برای ما رقم زده بود و
یکروز بامداد چشمان سیاه و جذاب وی برای همیشه
از خاک پرشد . ضربتی که از مرگ مادر بر اعصاب من
وارد آمد ، قابل وصف نبود . تا مدتی از همه چیز افتادم .
روزها در کنج اطاق می‌نشستم و خود را با یادگاری او
سرگرم میکردم . « روزی » هم مثل من ، بسیار متأثر
بود ، اما اندوهی که در دل وی خانه داشت ، بهیچوجه
با تأثر من قابل قیاس نبود . وقتی که مشاهده میکردم
من روز بروز لاغرتر میشوم ، بخشم و غضبی زائدالوصف
دچار میشدم و پرخاش‌کنان میگفتم : « روشی که تو در
پیش گرفته‌ای سرانجام بفنای ما تمام خواهد شد . تو
با آغوش خاک خواهی رفت و من در منجلاب « فحشا »
سقوط خواهم کرد کاری نکن که مایه پشیمانی باشد و

روزی بخود آئی که دیگر فرصت گذشته باشد .
 تذکرات « روزی » اندك اندك مرا بخود آورد.
 دانستم که زندگان باید زندگی کنند و یاد مرده‌ها جز حسرت و اندوه بی‌فایده هیچ ثمری ندارد . یکروز باتفاق « روزی » بکارگاه خیاطی مادرم رفتیم و مدیرخیاطخانه که از وضع ما باخبر بود ، هردو را بعنوان «مانکن» استخدام کرد . البته درآمد ما درابتدا قابل توجه نبود ، ولی زیبایی « روزی » و علاقه و دقتی که من بخرج میدادم ، آهسته آهسته توجه مشتریها را جلب کرد . یکسال ونیم بعد ، ما دارای خانه کوچکی بودیم که هرگونه وسایل راحت و آسایش داشت . وقتی ترتیب و تزئین خانه پایان رسید ، « روزی » نفسی بر راحت کشید و گفت « حالا وقت آنست که بکارهای دیگر بپردازیم » .

خوشم نیامد که خواهرم ، با سن کمی که دارد ، سخن از « کارهای دیگر » بمیان آورد . سرزنش کنان گفتم :

— ما کاری نداریم جز اینکه طبق دستور مادرمان زندگی کنیم، در زندگی باید پاك بود تا بتوان خوشبخت شد . تو اگر راه دیگری درپیش بگیری بدون تردید بسعادت نخواهی رسید » .

« روزی » چشمهای خود را بسوی من گردانید و نگاهی عمیق بمن افکند . دراین نگاه همهچیز خوانده میشد مثل اینکه چشمهای او داد میزد : « بیهوده مرا پند میدهی ... من آزاد هستم و دلم میخواهد آزاد

بمانم » .

دنباله صحبت را قطع کردم و آنرا بوقتی مناسب تر محول ساختم .

اما ، هیچگاه این فکر از مغز من بیرون نمیرفت که اگر « روزی » قدمی برخلاف اخلاق بردارد ، وضع من درقبال اوچه خواهد بود .

یکروز که از جلفی و سبکسریهای زنهای بد میگفتم ، « روزی » گفت :

— خواهرجان ، تو چقدر در زندگی خشک و جدی هستی . وقتی که یکدیگر را دوست بدارند ، دیگر همه این حرفها بی معنی است .

افسوس که من عشق را پوچ میدانستم و بدوست داشتن ، آنطور که « روزی » فکر میکرد ، عقیده نداشتم . باو گفتم :

« — تنها عشقی که بنظر من قابل قبول است ، عشقی است که میان يك زن و شوهر وجود دارد .

آنهائیکه خیال می کنند تمنیات حیوانی خود را در زیر صورتك عشق و محبت ، مخفی کنند خودشان را گول میزنند .

« روزی » نگاهی بمن افکند و گفت :

— بنابراین ، اگر من دل بکسی ببندم و او نیز مرا دوست داشته باشد ، تو دیگر مرا دوست نخواهی داشت . فکری کردم و گفتم :

— نه ، اگر پیمان زناشوئی نبندید ، از تو بیزار خواهم شد .

آنروز ، یکبار دیگر نیز گفتگوئی از این قبیل
 میان ما رد و بدل گشت و «روزی» درحالیکه لبهای
 مرا میوسید گفت :

– لیلیان ، بنابراین اگر من بندای قلب خود
 گوش کنم ، تو هیچوقت مرا نخواهی بخشید .
 راست درچشمانش نگریستم و سردی گفتم :
 – نه ، هیچوقت ترا نخواهم بخشید .

بزودی ، تعطیلات تابستان فرا رسید . من نیز
 امیدوار بودم که بتوانم لااقل چند روزی از غوغای
 شهر برکنار باشم و در مصاحبت او بسر کنم . ولی بدبختانه
 صاحب کارگاه با مرخصی من موافقت نکرد و مرا
 باتفاق یکی دیگر از شاگردان ، به «گارش» فرستاد .
 من پنج سال از «روزی» بزرگتر بودم . او
 بیست و دو سال داشت و اگر حقیقتش را بخواهید ، از من
 قشنگتر بود .

«گارش» در نزدیك پاریس بود که من مدت
 دو هفته در آنجا ماندم تا توانستم لباسهای عروسی يك
 شاهزاده خانم انگلیسی را آماده کنم . وقتی برگشتم ،
 یکسر بخانه خود رفتم . انتظار داشتم که «روزی» را
 بر آستان در مشاهده کنم و چهره زیبای او را ببوسم .
 ولی چراغها خاموش بود . بی اختیار سراپای بدنم بلرزه
 درآمد و آهسته ضربه‌ای بدر اطاق دربان کوفتم . دربان
 در را باز کرد و وقتی مرا دید ، گفت :

– چه خوب شد مراجعت کردید ، خانه ماخلوت

شده بود .

پرسیدم :

– پس « روزی » کجاست ؟ مگر برنگشته‌است ؟
دربان گفت :

– چرا ، اما در اینجایك روز بیشتر نماند . چمدان
خودش را برداشت و حرکت کرد .

بد دیوار تکیه کردم تا عدم تعادلی را که بمن
دست داده بود جبران کنم . دربان حال مرا فهمید ، مرا
بدرون اطاق خود برد و روی مبل نشانید و گفت :
– هیچ آدرسی بمن نداد . گفت که بعداً نشانی
خود را خواهد فرستاد .

نمیدانید در آن موقع چه حالی بمن دست داد .
« روزی » در نامه‌هاییکه برای من فرستاده بود ،
کوچکترین اشاره‌ای باین موضوع نکرده بود ، بنابراین
حق داشتم که از این موضوع ناراحتی زیادی حس کنم .
آیا بچه علت او مرا ترك کرده بود ؟

فردای آن روز ، نامه‌ای از « روزی » دریافت
داشتم . این نامه ، بجای اینکه اضطراب و وحشت مرا
از بین ببرد ، بنگرانی من افزود . « روزی » فقط
نوشته بود :

« حال من خوبست . بهیچوجه نگران ناش .
ازدور صورتت را میبوسم . »

همین وبس . دیگر حتی يك کلمه هم ننوشته
بود . این آخرین نامه‌ای بود که از خواهرم دریافت

ناشتم ، دیگر خبری از او نرسید . خواستم بشهربانی ، راجعه کنم و از کار آگاهان برای یافتن او کمک بخواهم . اما دلم راضی نشد . شاید « روزی » رفته بود که سرنوشت بهتری برای خود ، تدارك کند . بنابراین چه فایده داشت که بیهوده بنای آسایش و راحت خیال او را درهم میریختم . صبر کردم و در انتظار روزی که این انتظار بسر آید ، نشستم .

هشت ماه گذشت . زندگانی من همانطور خلوت و تنها بود . یکشب که میخواستم از خانه بیرون بروم ، صدای زنگ در بلند شد و هنگامی که در را گشودم ، مأمور رسانیدن اوراق تلگراف را مشاهده کردم . دست پیش بردم و کاغذ را از او گرفتم . در تلگراف نوشته بود :

« روزی » خواهر شما سخت بیمار است و میخواهد شما را ببیند . هرچه زودتر خودتان را بیمارستان شهرداری « نیس » برسانید .

بعجله از پله های بیمارستان بالا رفتم . مرا باطاق کوچکی بردند . چراغ قرمز رنگی می سوخت و من در پرتو نیمرنگ آن ، کودکی را دیدم که در تخت كوچك خود خفته بود . پهلوی این تخت ، چشمم به « روزی » افتاد . رنگش مثل مهتاب بود . بسختی نفس میکشید و يك قطره اشك در گوشه چشم هایش میدرخشید .

وقتی مرا دید ، با دست اشاره کرد که بر تخت

او بنشینم. بزحمت دست‌های مرا درست گرفت و با حمدائی لرزان گفت:

— بیا، دیگر از عمر من چیزی نمانده است او، مگر میشود انسان تمام آن چیزهائیرا که احساس میکند برای کسی بگوید؟ شما نمیتوانید پهلوی خودتان تصور کنید که در آن لحظه من چه حالی داشتم. از يك طرف كودك « روزی » چون خاری بچشمم می‌خلید و از سوی دیگر، نازنین خواهر خود را میدیدم که دارد آهسته آهسته جان میدهد. سرش را بدامن گرفتم و لب بر لبش نهادم. اشك ما بهم آمیخت و یکوقت دریافتم که دیگر آن سینه برجسته بالا و پائین نمی‌رود.

« روزی » مرده بود و دیگر هیچ قدرتی نمیتوانست خواهر عزیز مرا بمن بازگرداند ...

از پرستار پرسیدم:

— نام كودك چیست؟

گفت:

— « آلن » — هنوز سه ماهش تمام نشده ...

به « آلن » خیره شدم. خیلی ضعیف و رنجور بود، باوجود این، خواب يك حالت ملکوتی باو داده بود. چقدر دلم میخواست او زبان مرا می‌فهمید و میتوانستم باو بگویم که « من قاتل مادر او هستم ».

اگر سخنان تند من نبود، « روزی » هرگز مرا ترك نمیگفت و با معشوق خود در کنار من زندگی میکرد. آنوقت، چنین حادثه‌ای رخ نمیداد و « آلن » بی‌مادر نمیشد. افسوس که انسان هنگامی بخیط و خطای

خود پی می برد که دیگر پشیمانی سودی ندارد . بدپرستار گفتم :

— خواهر مرا در هر کجا که می خواهید ب خاک
بسپارید ، اما سعی کنید بوته گلی در کنار تربت او باشد ،
زیرا او عاشق گل بود .

از این پس دیگر فکری نداشتم جز آنکه انتقام
خواهر خود را بگیرم . « آلن » را پیروزشگاهی سپردم
و خود در شهر « نیس » ماندم . بچه علت ، خواهرم
شهر « نیس » را برای اقامت خود انتخاب کرده بود ؟
فکرم بجائی نمیرسید . شاید مردی که او را فریفته بود ،
در همین شهر اقامت داشت .

نامه ای بکارگاه خیاطی خود نوشتم و خواهش
کردم که مرا از ادامه کار معاف دارد . در شهر « نیس »
ماندنی شدم . مدت ها کاری نداشتم . ولی یکروز بمردی
برخوردم ، واو بمن پیشنهاد کرد که در یکی از سینماهای
شهر ، شغلی برعهده بگیرم و سمت راهنمائی مشتریان را
داشته باشم . بدون تردید پذیرفتم . يك ماه گذشت .
یکشب ، هنگامیکه مشغول راهنمائی مشتریان بودم ،
جوانی بلند قد توجه مرا جلب کرد . این جوان ، بوضع
عجیبی بمن می نگریست و نگاههای او چنان پراز اشتیاق
و تمنا بود که بی اختیار باو نگریستم . بسیار زیبا و
اندام قشنگی داشت وقتی روی صندلی نشست ، از من
پرسید :

— خانم ، شما همه شب در این جا کار می کنید .

جواب دادم :

- آری ، این کار همیشگی من است .

دیگر حرفی نزدیم . فردا شب ، باز همین جوان
بسینما آمد . نگاهش گرم تر و مشتاقانه تر بود ، بلیطش
را بمن داد و گفت :

- امیدوارم کسالتی نداشته باشید ، ببخشید که
مزاحم شما میشوم .

هفت شب تمام این ماجرا تکرار شد ، شب هفتم
دیگر نتوانستم مقاومت کنم ، يك ميل شدید و يك تمنای
ممتد مرا بسوی او جلب میکرد . باو گفتم که پس از
ختم فیلم جلو سینما منتظر من باشد .

آنشب ، باهم شام خوردیم ، چه شب خوبی بود .
دو روز بعد « رولاند » عشق سوزان خود را
نسبت بمن اعتراف کرد . در پاسخ اعتراف او چیزی
نداشتم جز اینکه بگویم « ترا دوست میدارم » .
از آن ببعد ، هرشب « رولاند » جلوی سینما
انتظار مرا می کشید . باهم چند قدمی راه می رفتیم و
سپس دريك رستوران نزدیک شام می خوردیم .

هیچ فکری جز زندگانی مشترك آینده از خاطر
مان نمی گذشت . یکشب درهنگام خوردن دسر ، « رولاند »
مندلی خود را بمن نزدیک کرد و آهسته بوسدای ازلبان
من برداشت ، این بوسه ، سرمستی و سرخوشی تامی بمن
داد ، يك لحظه پنداشتم که ازمن سعادتمندتر در جهان
وجود ندارد ، اما اشتباه می کردم . چه بسیار امیدها
که بیاد میرود و چه بسیار آرزوها که خاک میشود .

همان شب ، « رولاند » بعلتی از سرمیز برخاست و کیف خود را بروی میز باقی گذاشت . حس کنجکاوی و ادا دارم کرد که کیف او را باز دید کنم . در کیف او چیز قابل ملاحظه ای نبود . وقتی میخواستم آنرا بسر جایش بگذارم ، ناگهان يك قطعه عكس بزمین افتاد . خم شدم و عكس را برداشتم . يك دقیقه تمام بدنم بلرزه در آمد ، این عكس ، تصویر « روزی » بیچاره من بود... دیگر حال خود را نفهمیدم . بهر زحمتی بود کیف را بسر جایش گذاشتم و کوشیدم که يك حالت طبیعی بخود بگیرم .

وقتی « رولاند » برگشت ، هیچ چیز نمی فهمید . ولی من دیگر آن حرارت سابق را نداشتم . حالا ، خوب میدانستم چه کسی خواهرم را بسینه خاك فرستاده و از چه کسی باید انتقام او را بگیرم .

از این بعد ، فقط يك فكر در خاطر من بود : چگونه انتقام بگیرم ؟ مدتها در این باره اندیشیدم و سرانجام باین نتیجه رسیدم که من نیز میباید عشق را وسیله انتقام قرار دهم .

نقشه من این بود که « رولاند » را تا سرحد جنون فریفته خود سازم و ناگهان وی را ترك کنم . این نقشه همانطور که دلخواه من بود ، بانجام رسید . « رولاند » روز بروز شیفته تر میشد . من بهمان درجه ، بر کینه خود اضافه میکردم . يك روز ، بی آنکه خبری باو بدهم « نیس » را ترك گفتم و بسوی پاریس حرکت

کردم .

« آئن » را بیاریس خواندم و خواستم شکنجه و عذابی را که از شکست در عشق نصیبم شده بود ، در کنار او جبران کنم . « آئن » از آن ضعف و رنجوری رهائی یافته بود و بصورت يك كودك خوشگل و شیرین درآمده بود . هرروز عصر او را باخود بگردش میبرد و خیال داشتم تمام عمر خود را وقف تربیت او سازم .

یکروز که بباغ « لوکزامبورک » رفته بودم و « آئن » بردامان من نشسته بود ، ناگهان صدای « رولاند » بگوשמ رسید . يك اشتیاق بیحد و حصر در صدای او نهفته بود . گفت :

— اوه ، « لیلیان » ، آخر تو را پیدا کردم ...

بصورتش نگاه کردم ، همان بود که بود . لبخندی دلفریب بر لب داشت و صورتش از نور شادی روشن شده بود . دیگر نتوانستم طاقت بیاورم . تصمیم خطرناکی گرفتم و از همان لحظه سعی کردم آنرا بمرحله عمل درآورم . آخر ، تاکی میتوانستم تحمل کنم که بیکر نازنین خواهر من در خاک خفته باشد و مردی که مایه بدبختی و مرگ او شده ، همانطور بخندد . دلم خواست که این لبخند را بروی لبهای « رولاند » خشک کنم .

باو گفتم :

— فردا ، همین جا بیایید ، باهم صحبت میکنیم . همان شب ، از دربان عمارت خود خواهش کردم هفت تیر خود را برای فردا در اختیار من بگذارد . دربان پیر ،

از قبول تقاضای من سر باز زد . ولی بالاخره در اثر
اصرار من راضی شد و هفت تیر خود را بمن داد .
فردا عصر ، دست « آلن » را گرفتم و با هم
بباغ « لوکزامبورگ » رفتیم . « رولاند » انتظار مرا
می کشید . وقتی بهم رسیدیم ، لبخندی بر لب راند و
گفت :

– لیلیان ، من اتومبیل کوچکی خریده ام و با
این اتومبیل بگردش برویم زود بیا ، سوار شویم و جنگل
های اطراف برویم ...

مثل اینکه تقدیر هم میخواست در همه حال ،
بمن کمک کند . اگر رولاند اتومبیل نمی خرید و بفکر
رفتن بجنگلهای خلوت اطراف پاریس نمی افتاد ، من
نمیتوانستم نه ای را که داشتم انجام دهم .

با هم بجنگل « فوتی بلو » رفتیم . « رولاند »
در یک گوشه خلوت اتومبیل خود را خاموش کرد و در
حالی که دست « آلن » را گرفته بود ، مرا به پیاده شدن
دعوت کرد . وقتی پیاده شدم ، یکدفعه از من پرسید :

– این کودک کیست ؟

راست در چشمانش نگریستم و گفتم :

– او را نمیشناسی ؟

با تعجب گفت :

– نه ، بچه دلیل باید او را بشناسم ؟ اندکی

تامل کردم و گفتم :

– بهیچ دلیل ، بعداً او را خواهی شناخت .

« آلن » دست خود را از دست « رولاند » بیرون

کشید و بمیان درختها دوید. من و « رولاند » ، نیز ، کنار درختی نشستیم . سخن از دوری ما بمیان آمد و « رولاند » گفت :

– حالا که ترا پیدا کرده‌ام ، دیگر بهیچ قیمتی از دستت نخواهم داد ..
گفتم :

– اطمینان داشته باش ، تو تا دم مرگ در کنار من خواهی بود .

در همین وقت دستم بمیان کیف رفت و هفت تیر را بیرون آوردم . « رولاند » در این موقع پشت بمن کرده بود . دیگر باو فرصت ندادم ولوله هفت تیر را بد پشتش گذاشتم و بی‌مهابا شلیک کردم .

صدای تیر برخاست و « رولاند » ناله‌ای کشید و بروی زمین در غلطید . در همین موقع ، « آلن » هم که صدای تیر را شنیده بود ، بکنار ما آمد . دلم خواست در آخرین لحظه به « رولاند » بگویم که این کودک از کیست ؟

دست « آلن » را گرفتم و او را به کنار پیکر « رولاند » آوردم . او پشت افتاده بود و بسختی نفس می‌کشید . وقتی مرا دید ، بزحمت گفت :

– چرا ؟ .. آخر ، من باتو چه کرده بودم ؟
در حالیکه « آلن » را نشان می‌دادم ، گفتم :
– می‌خواهی بدانی چه کرده‌ای ؟ این کودک ، پسر تست .

يك چين كوچك درمیان ابروی « رولاند » پدید

آمد و در حالیکه بسختی نفس می کشید ، گفت :

– پسر من ؟ ... من پسری ندارم ...

دیدم که نمیخواهد حقایق را اعتراف کند و باید خود را باو معرفی کنم . برایش گفتم که من خواهر « روزی » هستم و این کودک ، پسر اوست .

– « روزی » ، من اصلا چنین دختری را نمی شناسم ...

چنان ساده حرف زد که پنداشتم راست میگوید ، اما عکس « روزی » در کیف او چه میکرد . گفتم :

– بیهوده انکار میکنی ، من عکس او را در کیف تو دیدم ...

نمیدانم در کلام من چه اثری بود که سرپای او را بحرکت درآورد . خواست بنشیند ، اما نتوانست و بزمین افتاد . از دهانش کف خون آلودی سرازیر شد .

باشاره دست خواهش کرد دهان او را پاک کنم . آنوقت ، با صدائی که هر لحظه قطع میشد ، گفت :

– لیلیان ، تو اشتباه کرده ای . آن عکس ، تصویر نامزد دوست من بود . من واو باهم در نهضت مقاومت برضد آلمان کار میکردیم . اما آلمانها او را دستگیر کردند . وقتی میخواستند اعدامش کنند ، آن عکس را بمن داد و خواهش کرد صاحب آنرا پیدا کنم و بگویم که نامزد او در راه میهن جان سپرد . افسوس که هیچوقت نتوانستم او را پیدا کنم و سرنوشت چنین مقدر کرده بود که بدست محبوب خود گشته شوم ...

خواستم چیزی بگویم و از اینهمه جوش و خروش

که در وجود من پیدا شده بود، لااقل اندکی بکاهم، ولی « رولاند » با اشاره دست مر بسوی خود خواند و بزرحت گفت:

— نه، لازم نیست چیزی بگوئی. فقط لبهایت را بلبهای من بگذار و فشار بده... همین، دیگر هیچ نمیخواهم...

لب بر لبش نهادم و اشک من و خون او بهم آمیخت. وقتی بخود آمدم، « رولاند » مرده بود..

حالا، من در درگاه مرگ ایستاده‌ام. از مرگ « رولاند » پنج سال می‌گذرد. در این مدت « آلن » بزرگ شده و هم‌اکنون در مدرسه مشغول تحصیل است. از لحاظ او غمی ندارم، زیرا توانسته‌ام باندازه سالهای تحصیل او پولی برایش بگذارم.

همین وظیفه بود که مرا تا بحال از « رولاند » دور میکرد. يك لحظه بعد صدای هفت تیر برخواهد خاست و من نیز بدنبال « رولاند » خواهم رفت و آنوقت است که من آن لبخند ملیح را که بر لبان او خشک شده است، خواهم دید...



مارسل

پدر و مادرم میخواستند من پزشك شوم و روزی بتوانند مرا « دكترس مارسل موگار » خطاب کنند . آرزوی آنها صورت عمل بخود گرفت و من پس از پایان تحصیلاتم ، زیر دست پروفیسور « مالبران » که در دانشکده هم استادم بود شروع بکار کردم .

خیلی میل داشتم که همکاری با پروفیسور مالبران را ادامه دهم ، ولی پدر و مادرم اصرار داشتند که بمسقط الراس خود یعنی شهر كوچك و .. بروم و در آنجا در منزل خانوادگی مطبی بازکنم . پس از مخارج زیادی که پدر و مادرم برای تحصیلات من کرده بودند ، اینك این خانه تنها چیزی بود که از دارائی آنها باقی مانده بود و میخواستند آخرین روزهای عمرشان را در آنجا سرکنند .

با اینکه شهر و... فقط هزار و دویست تن جمعیت

داشت ویک پزشك دیگر هم باسم «بوترو» در آنجا بود . من نخواستم از انجام آخرین آرزوی پدر و مادرم سربلندی کنم . بدین ترتیب پایتخت را ترك گفته وبشهر و.. رفتیم . پدر و مادرم شاد بودند که همه آرزوهای آنها عملی شده ومن هم امید داشتم که باوجود مشکلاتی که درپیش بود مشتریانی پیداکنم .

بزرگترین اشكال كار من این بود که دکتر «بوترو» علاوه بر شغل طبابت شهردار شهر و... وعضو انجمن ایالتی هم بود . باینکه من بیست وچهار سال داشتم ، ولی قیافه‌ام خیلی جوانتر نشان میداد وبهمین جهت تصمیم گرفتم لباسهای سنگین بپوشم . هنوز چند روزی بیش نبود مطبم را باز کرده بودم که از کاخ «کور» بمن تلفن کردند وخواهش کردند که برای معالجه خانم «لوهالیه» بآنجا بروم .

وقتی بکاخ رفتم مرا نزد زنی بردند که قریب پنجاه سال از عمرش میگذشت و بدنی لاغر و خشکیده وصورتی زشت وچشمانی سیاه و زننده داشت . خانم لوهالیه مبتلا بسرماخوردگی شده بود . وقتی مرا دید باصدای خشنی گفت :

– باید حتما مرا در ظرف سه روز معالجه کنید، زیرا ناچارم برای کار فوری بیاریس بروم ضمنا بدانید که من از آن مریضهائی نیستم که کورکورانه حرف دکتر را اطاعت میکنند .

– البته من تا آن اندازه که بتوانم کوتاهی نمیکنم ، اما شماهم باید دستورات مرا اجرا کنید .

— یعنی هر کثافتی را که میخواهید ، بخورد من بدهید ؟ خیلی خوب ، حالا نسخه را بنویسید ببینم .

من نسخه را نوشتم و گفتم کد فردا دوباره خواهم آمد وبعد درحالیکه از خاتمه عیادت چنین زن بداخلاقی نفس راحتی میکشیدم ، از اطاق بیرون آمدم . درموقعیکه از پلدهای کاخ پائین میآمدم ، دیدم اتومبیل سبزرنگی در مقابل کاخ توقف کرد و مرد جوان سبزدروئی از آن پیاده شد و سرعت بطرف من آمد . وقتی بمن رسید گفت :

— شما دکترس موگار هستید ؟ اجازه بدهید خودمرا معرفی کنم . من ریشار لوهالید هستم . خیلی متشکرم کد تا تلفون کردم آمدید . حال مادرم چطور است ؟

ریشار لوهالید جوانی خوش هیکل با نگاهی مهربان و دهانی ظریف بود و آنچه بیشتر در او جلب نظر میکرد تشخیص و اعیانمنشی بود کد از سرپای او هویدا بود .

جواب دادم :

— کسالت مادر شما چندان مهم نیست و امیدوارم همانطوریکه خودشان میخواهند بتوانم در ظرف سدروز معالجهشان کنم .

— راستی مادرم باشما بدرفتاری نکرد ؟

— پزشکان باخلاق مریضانشان چندان توجهی ندارند . امیدوارم کد فردا حالشان بهتر شود .
قیافه ریشار ازهم باز شد و گفت :

— خانم ، چقدر شما مهربان هستید . خواهش میکنم فردا همین ساعت بیایید . من هم سعی میکنم منزل باشم .

ریشار بقولش وفا کرد و وقتی من از اطاق خانم لوهالیه که از دیروز هم خشن تر و بداخلاق تر شده بود بیرون آمدم ، دیدم ریشار در اطاق پذیرائی منتظر من است . چون هوا گرم بود خواهش کرد نوشابه خنکی با او صرف کنم وبعد هم مدتی نشستیم ودوستانه صحبت کردیم . ریشار برای من تعریف کرد که کارش مدیریت يك کارخانه مواد شیمیائی است که در نزدیکی شهر و... قرار دارد . این کارخانه را پدرش تأسیس کرده و مالک حقیقیش مادرش بود . بعد راجع بکار من توضیحاتی خواست و چنان با حرارت آرزوی موفقیت مرا کرد که محبتی از او در دل من ایجاد شد . معلوم بود که همان اندازه که مادرش بدخو و بدطینت است ، خود او مهربان است و وقتی از او جدا شدم ، دیدم حرفهای او باعث دل گرمی من شده است .

فردای آنروز ، در همان ساعت بکاخ « کور » رفتم . خانم لوهالیه از تختخواب برخاسته و با رنگی زرد وچشمانی از همیشه درخشان تر در اطاق ایستاده بود . هنوز تب داشت و من باو دستور دادم که در رختخواب دراز بکشد . ولی او با لحن آمرانه ای حرف مرا قطع کرد و گفت :

— خواهش میکنم دستور ندهید . فردا صبح من باید بیرون بروم و اگر دراز بکشم ضعیف تر خواهم شد .

از همد اینها گذشتند . دیگر لازم نیست شما اینجا بیایید .
 بمن اطلاع دادند که دکتر همیشگی ام برگشتند و اگر
 احیانا احتیاجی پیدا کردم او از من عیادت خواهد کرد .

طرز رفتار و صحبت او بقدری تحقیر آمیز بود که
 حس کردم رنگم سرخ شد ؛ معذک جوابی ندادم و از
 اطاق بیرون آمدم . در دلم امید داشتم که ریشار مانند
 دیروز منتظر من باشد . افسوس که اینطور نبود و یکی
 از خدمتکاران بمن گفت که ریشار از کارخانه تلفون کرده
 تا از من معذرت بخواهد ، زیرا کارهای زیادی که داشتند
 مانع از آمدنش شده است . با حالی غمگین و محزون
 بخانه برگشتم و باطاقم رفتم و دندهای اشک از چشمم
 روان شد . رفتار مادام لوهالید بکلی اعصاب مرا از جا
 در کرده بود و غیبت ریشار هم بر غصه ام میافزود . همان
 وقت از خودم میپرسیدم که کی موفق بدیدار او خواهم
 شد . ناچار بودم پیش خودم اعتراف کنم که ریشار اثر
 عمیقی در من کرده بود . بیش از حد معمول بفکر او
 بودم و صدایش با لطافت عجیبی در گوشم صدا میکرد .

در طی روزهای بعد هم غالبا بفکر او بودم ولی
 بالاخره بخودم فشار می آوردم و سعی کردم که با کار
 و فعالیت زیاد این موضوع را از خاطر ببرم .

علاوه بر ساعات پذیرائی درمطب ، ناچار بودم
 برای عیادت بیماران که عقب من میفرستادند راههای
 طولانی بروم و شبها هم خسته و مانده بخانه مراجعت
 میکردم .

در طی یکی از این عیادتها با « ژرژ دوریو »

که پسریکی از ثروتمندان شهر و بود آشنا شدم ،
 اتومبیلش پنجر شده بود واو درکنار جاده در انتظار
 كمك ايستاده بود . وقتی باو پیشنهاد کردم که بخانه‌اش
 خبر بدهم تا بكمکش بیایند ، جواب داد که ترجیح میدهد
 پیاده بامن بشهر بیاید . رفتار او ساده و دلپذیر بود و من
 پیشنهادش را رد نکردم .

درطی راه گفت که مدتی است منتظر چنین
 فرصتی بوده زیرا از روز ورود من به شهر و... بامن
 علاقه پیدا کرده است . از آن روز بعد غالباً میان راه با
 او برخورد میکردم .

یکروز که هنگام غروب آفتاب باهم قدم میزدیم ،
 اظهار داشت که عاشق من شده و میل دارد بامن ازدواج
 کند .

معلوم بود که شدیداً بامن دلباخته ولی من حتی
 بدون اینکه فکر کنم ، جواب دادم که ازدواج ما بکلی
 محال است زیرا قطعاً خانواده او راضی نخواهند شد که
 عروس فقیر و بی‌چیزی مثل من داشته باشند . ژرژ
 جواب داد :

– اگر تنها دلیل امتناع شما اینست من قول
 میدهم که این مانع را برطرف کنم . مارسل ، من شما را
 دوست دارم و هیچ امری نمیتواند مانع از این شود که من
 بآرزوی خود برسم .

آثار صداقتی که از لحنش پیدا بود و عشقی که
 از چشمان آبی‌رنگش پرتو می‌افکند در من اثر نمود ،
 معذلك در امتناعم پافشاری کردم و وقتی خیلی اصرار

کرد باو وعده دادم که در این باره فکر کنم . اما اینرا هم اضافه کردم :

– با همه اینها خیلی امیدوار نباشید زندگی بمن یاد داده که عاقل باشم . من از آن دخترهائی نیستم که با آسانی تسلیم میشوند .

ژرژ باشعف زیادی گفت :

– من هم دنبال زنی مثل شما میگردم .

بعداً بتدریج متوجه شدم که او تنها جوانی نیست که بمن چشم دوخته است . جوانهای دیگری هم بودند که وقتی من در کوچه راه میرفتم با نگاهشان مرا تعقیب میکردند و آنهاییکه بر حسب تصادف با من آشنا میشدند پس از اندک مدتی پیشنهادهائی میکردند که شباهت زیادی به پیشنهاد ژرژ داشت . معلوم بود که من علی رغم پیراهنهای سنگین و آثار خستگی که بر صورتم بود جلب نظر میکنم .

اما من تقریباً بهمه جواب میدادم که میل ندارم پدر و مادر پیرم را رها کنم و اصلاً آنقدر کار دارم که وقت فکر کردن باز دواج را ندارم . ولی پس از اندک مدتی مجبور شدم پیش خودم تصدیق کنم که تنها علت امتناعهای من اینست که هنوز فکرم متوجه ریشار است . بدبختی من این بود که از طرف او هیچ خبری نبود و مثل این بود که بکلی مرا فراموش کرده است .

باندازه ای یقین داشتم که مرا فراموش کرده است که وقتی صبح یکی از روزهای سپتامبر نامه ای از او بمن رسید ، در عین حال حیرت فوق العاده و شادی بی حد و

حصری بمن دست داد . ریشار با لحن دوستانه از من تقاضا میکرد که در اولین فرصت بکارخانه بملاقات او بروم ، زیرا پیشنهاد مهمی دارد که میخواهد بمن بکند. خیلی بخودم فشار آوردم تا همان لحظه بطرف کارخانه بروم وملاقات را باول شب موکول کنم .

ریشار در دفتر کارش مرا پذیرفت . باوجود اینکه خودم درحال هیجان شدیدی بودم ملاحظه کردم که او نیز يك نوع ناراحتی دارد ابتدا معذرت خواست که پس از رفتار خشونت آمیز مادرش نتوانسته مداخله ای بکند ؛ اما پس از این عذرخواهی ناراحتیش تاحدی برطرف شد . بعد فوراً راجع به پیشنهادش با من وارد مذاکره شد . اظهار داشت که مریضخانه کوچکی برای کارخانه اش تاسیس کرده واز من تقاضا دارد مدیریت این مریضخانه را بعهده بگیرم . بعد هم تذکر داد که وظایف من در بیمارستان آنقدر سنگین نخواهد بود که مجبور شوم از مشتریهای خارج دست بکشم .

من فوراً متوجه فواید فراوان این شغل شدم و قبل از همه چیز دیدم که باین وسیله ممکن است هر روز ریشار را ببینم . همین يك فکر باعث شد که فوراً پیشنهادش را قبول کنم و بانهایت گرمی از او تشکر نمایم . ریشار تبسمی کرد وجواب داد :

– من باید از شما تشکر کنم . حالا که راجع باصل موضوع موافقت پیدا کردیم ، خواهش میکنم فردا دوباره تشریف بیاورید تا مریضخانه را بشما نشان دهم واصلاحاتی را که لازم میدانید در آن بعمل آورم .

موقعیکه برای خدا حافظی بهم دست دادیم ، مدتی
بیش از حد معمول ، دست یکدیگر را فشار دادیم و من
بادلی لبریز از شادی بخانه برگشتم .

فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدم ، مثل
این بود که همه اشیاء در نظرم زیباتر از سابق شده بود.
دلم میخواست ساعت ملاقات ما زودتر برسد در موقعی
که با دلی شاد با پدر و مادرم مشغول صرف صبحانه بودم ،
یکی از کارکنان کارخانه ریشار نامه‌ای از طرف او
برای من آورد . باعجله نامه را گشودم . ناگهان ناله‌ای
یاس‌آمیز از سینه‌ام برآمد . ریشار بالحنی بی‌اندازه سرد
و خشک بمن نوشته بود که پیشنهاد دیروز را ندیده بگیرم .
هیچ دلیلی برای این تغییر ناگهانی عقیده‌اش ذکر نکرده
بود و مخصوصاً جملات آخر نامه‌اش خیلی متکبرانه و پر
از تفرعن بود .

خواندن این نامه ضربت خیلی سختی بر من وارد
آورد . مثل این بود که کاخ زندگیم بکلی زیر و رو شده
و کلمات تسلی‌آمیزی که پدر و مادرم بر زبان آوردند
کوچکترین تاثیری در من نکرد . آنها هم از تغییر
عقیده ریشار بکلی گیج و حیران مانده بودند . وقتی چند
روز بعد مطلع شدم که اداره مریضخانه بدکتر « بوترو »
داده شده پیش خود گفتم لابد خانم لو هالیه مداخله کرده
و خواسته اینکار را پیزشک همیشگی‌اش بدهد و ریشار
هم نتوانسته در مقابل او امر قطعی مادرش که خوب
با اخلاقش آشنا بودم مخالفتی بکند .

معذلك این استدلال علت برودت و خشکی نامداش

را روشن نمیکرد مخصوصا که بعد از آن هم ریشار ابدا درصدد ملاقات با من برنیامد.

هفته‌ها گذشت. شادی بکلی از من رفته بود و خسته و مایوس شده بودم. مشتریهایم هم چندان زیاد نبود و بیشتر بیمارانی که بعیادتشان میرفتم فقرا و بیچارگانی بودند که دکتر «بوترو» با آنها توجه نمیکرد.

ژرژ دوریو را غالبا میدیدم. روز بروز در پیشنهادش مصرتر میشد و میگفت هیچ مانعی برای ازدواج و تامین خوشبختی ما وجود ندارد. بدون اینکه اسم مرا بزبان آورد با پدر و مادرش صحبت کرده و تقریبا آنها را متقاعد و راضی کرده بود.

کم کم این فکر در من رسوخ پیدا میکرد که چرا پیشنهاد او را قبول نکنم؟ دیگر خسته شده بودم و احتیاج داشتم که کسی بمن کمک کند و از من حمایت نماید. چیزی نمانده بود پیشنهاد ژرژ را قبول کنم که یک شب وقتی بمنزل برگشتم پدر و مادرم بمن گفتند از کارخانه بقید فوریت عقب من فرستاده اند انفجار سختی در کارخانه رخ داده بود و دکتر «بوترو» مثل غالب اوقات در شهر نبود. این بار میخواست نمایندگی مجلس شود و از دیشب برای فعالیت انتخاباتی حرکت کرده بود.

بر اثر انفجار، عده زیادی از کارگران بسختی مجروح شده بودند و خود ریشار هم دستهایش زخم شده بود. یکی از مهندسین کارخانه سه بار بمنزل ما تلفون کرده بود و چند دقیقه قبل اتومبیلی عقب من فرستاده بودند.

بدون اینکه بمسئله دیگری جز انجام وظیفه حرفه‌ای‌ام فکر کنم بکارخانه رفتم . دیدم با بی‌صبری منتظر من هستند . مدت زیادی از شب را مشغول پانسمان زخمهای کارگران بودم .

ریشار بعد از همه برای پانسمان جلو آمد . انگشتهایش بسختی مجروح شده بود و معذک در تمام مدت پانسمان کوچکترین شکایتی از درد نکرد . خیلی باختصار از من تشکر کرد و تقاضا نمود که فردا صبح هم سری بکارخانه بزنم .

آشب بیش از دو ساعت نخوابیدم و دوباره بمریضخانه برگشتم . پس از اینکه پانسمانهای مجروحین را تجدید کردم ، ریشار نزد من آمد و دستش را بطرفم دراز کرد . بدون اینکه حرفی بزنم ، پس از تجدید پانسمانش تشکر مختصری کرد و باطاقش برگشت .

چندین روز باین ترتیب گذشت . از من دوری میکرد و خیلی خودشرا نسبت بمن بی‌علاقه نشان میداد و فقط حرفهای خیلی ضروری را میزد .

هیچ معنای این طرز رفتار را نمی‌فهمیدم . ساعات متمادی سعی میکردم علت سردی و برودت او را بفهمم ، ولی هرچه بیشتر جستجو میکردم گیج‌تر میشدم و سببی پیدا نمیکردم .

بالاخره برای اینکه باین وضع خاتمه دهم تصمیم گرفتم کاری کنم که اگر ریشار شکایتی از من دارد بزبان آورد .

تقریباً همه مجروحین بخانه‌شان مراجعت کرده

بودند و بزندهای آنها دستور داده بودم که چه بکنند . فقط دونفر کارگر مجرد در مریضخانه مانده بودند که کسی را برای پرستاری نداشتند و قرار شده بود پرستار مریضخانه از آنها نگهداری کند . تصمیم گرفتم که دیگر بمریضخانه برنگردم . مشغول دادن دستورات پرستار بودم که ریشار وارد تالار مریضخانه شد . در حالی که قلبم بشدت میزد ، بطرف او رفته و گفتم : آقای لوهالیه میخواهم دو کلمه باشما صحبت کنم .
با سردی گفت :

– برای شنیدن حرفهای شما حاضرم .
– قبل از هرچیز باید بشما بگویم که من دیگر باینجا نخواهم آمد چون احتیاجی بوجود من نیست و تا موقعیکه دکتر بوترو مراجعت کند پرستار کافی خواهد بود ضمنا میخواستم بدانم چرا پس از اینکه موضوع مدیریت مریضخانه را بامن درمیان گذاشتید و تقریبا با هم موافقت کردیم ، اینکار را بدکتر بوترو واگذار کردید ؟ من که از شما درخواستی نکرده بودم پس چرا اسباب مزاحمت مرا فراهم کردید ، درحالیکه از قرار معلوم قبلا تصمیم خودرا گرفته بودید ؟

مخصوصا اینطور با او صحبت کردم زیرا نمیخواستم بیادش بیاورم که مذاکرات ما باچه لحن دوستانه ای انجام گرفته بود . جواب او همانطوری بود که انتظار داشتم . گفت :

– درآخرین لحظه ، مادرم تصمیم گرفت که اینکار را به دکتر بوترو بدهد .

– و شما هم هیچ جانبداری از من نکرديد؟ من نمی‌فهمم با علاقه‌ای که قبلاً بمن نشان میدادید، چطور شد که در این مورد ساکت ماندید.

ناگهان چشمش را از من برگرداند و لبهایش را بهم فشار داد. من محکم سر جایم ایستاده بودم و نشان میدادم که باین توضیحات مختصر قناعت نخواهم کرد.

چنین بنظرم رسید که شك و تردیدی دارد و افکار دردناکی را در مغزش زیرو رو میکند. نزدیک بود که اصرار بیشتری بکنم و بگویم که حق دارم از حقیقت مطلع شوم ولی او ناگهان چشمهایش را بمن دوخت و گفت:

– واقعا تعجب میکنم که شما چطور علل خودداری مرا نمی‌فهمید؟ اگر شما هم جای من بودید همین کار را میکردید.

يك دقيقه سكوت كرد ولی بدون اینکه مجال جواب بمن بدهد گفت:

– من چطور میتوانستم اینکار را بشما بدهم، در حالیکه میدانستم بمحض ازدواجتان، مریضخانه را ترك خواهید گفت. مگر همینطور نمیشد؟ شما لازم ندانستید که مرا از نامزدی خودتان مطلع بکنید. البته از این بابت شما را ملامت نمیکنم، زیرا کارهای خصوصی شما بمن مربوط نیست. معذلك خیلی خوشوقتم که چند ساعت پس از مذاکراتی که اینجا کردیم، دوست من ژرژ دوریو مرا در جریان امر گذاشت. آنوقت منهم تکلیف خود مرا فهمیدم و خبر ازدواج شما عقیده مرا تغییر داد.

پس ژرژ بی‌جهت لاف و گزاف زده و ادعا کرده بود که قرار قطعی نامزدی را با هم گذاشتدایم . حتی بفکر سرزنش او هم نیفتادم ، زیرا دیدم همینکه جواب قطعی منفی باو بدهم باندازه کافی تنبیه خواهد شد. زیرا از همین لحظه نور کوچکی در دل من تابید که اگرچه هنوز ضعیف و لرزان بود ولی لحظه بلحظه درخشانتر میشد .

فریاد اعتراض آمیزی از دهان من خارج شده و ریشار که ابتدا نمیخواست باور کند ، بتدریج قیافه بهت‌زده و شادی پیدا کرد . چشمانش را بمن دوخت و آهسته گفت :
- یعنی میگوئید ژرژ آرزوی خودش را حقیقت پنداشته ؟ میدانم که او شما را دوست دارد ...

من حرفش را قطع کردم و گفتم :

- بله ، ولی من او را دوست ندارم بهمین جهت هم هیچوقت باو ازدواج نخواهم کرد .
ریشار با صدای آهسته‌ای که من بسختی میشنیدم گفت :

- اگر من از شما خواهش کنم زن من بشوید ؟
جواب شما چه خواهد بود ؟

- جواب من این خواهد بود که حاضرم با همه مخاطرات مقابل شوم تا این موضوع عملی شود . حتی حاضرم کینه مادران را هم تحمل کنم .

در موقعیکه این جمله را میگفتم تبسم کوچکی کردم .

صورت ریشار خیلی جدی و کمی محزون شد و گفت :

– ممکن است مادرم با من مخالفت کند و مجبورم
کند که جای دیگری برای خودم شغلی پیدا کنم . در ابتدای
ازدواج ممکن است زندگی ما سخت باشد ...
– ریشار ، با کمال خونسردی حاضرم سختی ها
را تحمل کنم ، مهم اینست که همدیگر را دوست بداریم و
بکمک هم مبارزه کنیم .
ریشار مرا در آغوش کشید و گفت :
– شما همان زنی هستید که من میخوام . و بعد
با صدای در عین حال مهربان و مغرورانه ای چندبار گفت :
– مارسل ... زن من !
راست میگفت . روح و جسم من باو تعلق داشت .



خبر

مشغول بازی با پسر کوچکم بودم که شوهرم
وارد اطاق شد و گفت :

- «ایرن» ببین دریکی از کتوهای میز چه
پیدا کرده‌ام . این تیغه کاغذ بری را تابحال ندیده بودم ،
از کجا اینجا آمده ؟

خنجر ظریفی در دستش بود که دستدش نقره و
بسیار زیبا بود . حس کردم که رنگم پرید .

- چطور شد ؟ حالت بهم خورد ؟
سعی کردم حال طبیعی خود را باز یابم و تبسم کنم .
گفتم :

- چیزی نیست ، گذشت .
اما قلبم بشدت می‌تپید و نمیتوانستم چشمم را از
کاغذ بردارم . شوهرم بمن خیره شد و گفت :
- این خنجر حال تو را بهم زد ؟ چیزی را بیادت

آورد ؟

– بلد ، این خنجر منحوس است ، تا بحال دوبار خون ریختند .

شوهرم موهای مرا نوازش کرد و خندید و گفت :

– این حرفها چیست میگوئی ؟

– «رژد» ، نخند ، باهمین خنجر من آدم کشتم .

– چی ؟ چی گفتی ؟

مثل این بود که شوهرم حرف مرا باور نمیکند .

چشمهایش را بچشمهای من دوخته بود . من با صدای خفدای گفتم :

– بلی من آدم کشتم ، هشت سال پیش .

رژه مرا در آغوش گرفت و گفت :

– ایرن جان ، این حرفهای جنون آمیز چیست

میگوئی ؟ اما راستی که خیلی طبیعی میگوئی ، کاش هنریشه تئاتر میشدی . خوب دیگر شوخی بس است .

– قسم بخورم که راست میگویم ، خیال میکردم

این سانحه از یادم رفته ، اما دیدن این خنجر دوباره قضایای گذشته را بخاطرم آورد .

چرا تو پیدایش کردی ؟ چرا من آنرا بدریا

نینداختم ؟ آخ ! حال دیگر خوشبختی من با آخر رسید .

شوهرم خیلی مضطرب شد و گفت :

– ایرن ، اگر حقیقت دارد ، چرا جریان را برای

من تعریف نمیکنی ؟ چرا نمیگذاری گوشه‌ای از بارغصهات

بدوش من باشد ؟ مگر من بهترین دوستان تو نیستم ؟

آنوقت من بچه را کنار گذاشتم و درحالیکه اطاق

کم کم تاریک میشد، بر روی بالش های نیمکت تکیه دادم و ماجرا را برای شوهرم تعریف کردم.

ده سال قبل، بدعت پدر و مادر یکی ازدوستانم، تعطیلات تابستان را در ملک آنها در جنوب فرانسه گذراندم. خانه آنها در وسط باغ زیبایی قرار داشت و من که آن نقاط را تا آنوقت ندیده بودم، از زیبایی مناظر آن و خوبی آب و هوا سرمست شدم. دوست من که «کریستین» نام داشت دو برادر داشت و این دو برادر هم عده زیادی آشنای جوان داشتند که غالباً بخانه آنها میآمدند و با هم تنیس بازی میکردیم، بگردش میرفتیم. خواهرها و دختر عمه های آنها هم میآمدند. رویهمرفته دسته جوان و شادی بودیم.

یک روز، جوان تازه ای بجمع ما پیوست و خیلی مورد توجه همه قرار گرفت. این جوان، غربی بود از اهالی الجزایر ولی کاملاً اروپائی شده بود و مثل همه جوانها شلوار کوتاه و پیراهن آستین کوتاه میپوشید. این جوان بمن میگفت:

— بیائید برویم بکشور ما، منزل من در نزدیکی «کنستانتین» است. در «عین پیدا» من صاحب مزارع وسیعی هستم. لباسهای قشنگمان را بشما نشان خواهم داد و با هم در صحرا بگردش خواهیم رفت. سوار شتر یا با اتومبیل... من باین پیشنهادها میخندیدم، اما یکروز جدی گفت:

— ایرن، مرا مسخره نکنید، باید اعتراف کنم

که من شما را دوست دارم ... میل دارید با من بد
«عین بیدا» بیایید؟

– احمد، این پیشنهاد شما برای من غیر مترقبه
است. من اصلاً نمیدانم طرز زندگی شما در کشورتان چگونه
است.

– شما مثل ملکه‌ای زندگی خواهید کرد. هر چه
بخواهید بشما خواهم داد. در منزل من در وسط باغ استخر
بزرگی است و فواره‌ها شب و روز صدا میکنند.. ظرفهای
منزلم تمام از طلاست و میزهایم عاج نشان است ...
– بگذارید فکر کنم ..

از آنوقت بی‌د مرتباً از زیبایی‌های خانه‌اش و تمول
بیکران‌اش و عشق شدیدی که بمن داشت صحبت میکرد ...
با کریستین مشورت کردم. وی مرا باینکار تشویق
کرده گفت:

– جوان بسیار زیبایی است، توچه دختر خوشبختی
هستی.

من بجز يك دختر عموی بی‌چیز خویش کس
دیگری نداشتم. بهمین جهت پیشنهاد احمد را قبول کردم
و با او رفتم.

در کشتی و تا موقعی که بعین بیدار رسیدیم، احمد
از هیچگونه لطف و مهربانی درباره من دریغ نکرد.

دروغ نگفته بود. منزل او یکی از قصرهای هزار
ویکشب بود. زنهای خدمتکار با لباسهای رنگارنگ خود
مرتباً بر روی کف‌های مرمری اطاقها آمد و شد میکردند.
اول مرا باطاق دستی بردند که يك نیمکت بزرگ

پوشیده از پوست حیوانات و قالپهای قیمتی در کنار آن بنظر میرسید . همان روزهای اول احمد مزارعش را بمن نشان داد . یا باسب ویا با اتومبیل بگردش میرفتیم . بعد بمن گفت که وسایل عروسی آماده است .

در قلبم ناراحتی مخصوصی حس می کردم ، زیرا میدیدم که درین دنیای ناشناس بیکس هستم ، اما چشمهای زیبای احمد مرا جادو کرده بود .

تشریفات ازدواج انجام گرفت . خدمتکارهای زن ، لباسهای اروپائی مرا کردند و شلوار گشادی که از توری سه لادوخته شده بود بپایم کردند . روی آن يك نیمتنه عربی از پارچه ابریشمی سفید که گلدوزی های سبز و قرمهای داشت تنم کردند . پاپوشهایی از چرم سبز رنگ بپایم رفت و سروگردن و دستهایم از جواهرات عالی پوشیده شد . يك پارچه روی سر و پارچه دیگری روی صورتم انداختند بطوریکه فقط چشمهایم بیرون ماند .

من تصور کردم که این لباس عروسی مخصوص عروسی عربهاست . بعد مرا باطاق عقدکنان بردند . احمد با يك پیرمرد و سه نفر دیگر از هموطنانش منتظر من بود . نامزد من لباس بسیار عالی پوشیده بود . نیمتنه پشمی سفیدی بتن کرده بود و چکمه های سرخ چوبی بپا داشت . يك شمشیر مرصع بکمر آویخته و عمامه بسیار زیبائی بر سر گذاشته بود . بنظر من مثل شاهزاده های افسانه ای آمد .

بمن نزدیک شد و مرا پیش پیرمرد برد . پیرمرد دست چپ مرا گرفت و آستینم را بالا زد . بعد با دست راست

احمد هم همین کار را کرد . مچهای مارا روی همدیگر گذاشت و با خنجری زخم کوچکی بدست هریک ازما وارد آورد .

فریادی از تعجب و درد از گلوی من برخاست ، اما پیر مرد با نگاه نافذش مرا آرام کرد . بعد دو زخم را روی هم گذاشت و خونهای مارا باهم مخلوط کرد و کلماتی برزبان آورد که من نفهمیدم .

پس از اینکه دعایش تمام شد ، دستهای مارا پانسان مختصری کرد و آهسته با سه نفر دیگر بیرون رفت . احمد مرا در آغوش گرفت و گفت :

– تو دیگر همدیشد مال من خواهی بود . خون من در رگهای تو و خون تو در رگهای من است و دیگر هیچ چیز نمی تواند مارا از هم جدا کند . ما با ازدواج خونین الی الابد باهم پیوند داریم .

خنجر را از روی میز برداشت و بمن هدید کرد . – این ضامن عشق مرا نگاهدار . من بآن خنجر زیبایی دسته نقره ای نگاه کردم و گفتم :

– چه کاغذبر خوبی است .

باید اعتراف کنم که پس از عروسی تا مدتی بی اندازه خوشبخت بودم . احمد بی اندازه بمن علاقه داشت و کوچکترین هوسهایم را انجام میداد . فقط يك چیز باعث دلتنگی من شد و آن اینکه وقتی از خدمتکاران لباسهای اروپائیم را خواستم ، بدون اینکه امتناعی کنند ، چنان نشان دادند که حرفهای مرا نمیفهمند راجع باین موضوع با احمد صحبت کردم و گفتم :

— چرا لباس آبی مرا بمن پس نمیدهند؟ احلامن
لباس سواریم را میخواستیم، میل دارم بگردش بروم.
احمد مرا در آغوش گرفت و تبسمی کرد و گفت:
— تو بعد ازین فقط لباسهایی را خواهی پوشید که
یاك زن عرب حق دارد بپوشد.

بعد ازین بیرون هم نمیتوانی بروی عزیزم، نباید
فراهموش کنی که تو دیگر فرانسوی نیستی، جای تو در
حرمسراست، تو خده‌تگذار و کنیز من هستی، منتهمی
کنیزی که از دل و جان دوست دارم و میپرستم.
بعد گردن و شاندهای مرا غرق بوسه کرد. من
اورا از خودم دور کردم و گفتم:
— احمد، شوخی میکنی، میخواستی مرا بترسانی،
من که زندانی تو نیستم.

نگاه مؤثر خود را بمن دوخت و گفت:
— تو قبول کرده‌ای که زن من باشی مگر از آداب
و رسوم و قوانین ما خبر نداشتی؟
— احمد، من نمیدانستم... تو بمن چیزی نگفتی
بودی.. میبایستی گفته باشی. حالا باید آزادی مرا بمن
باز گردانی.

بشدت شروع بگریه کردم. اما گریه فایده‌ای
نداشت و آنچه احمد گفته بود عین حقیقت بود.
از آنوقت بی‌عده من مانند یک زن زندانی در حرمسرا
زندگی کردم. تنها کسانی را که میدیدم زنهای پدر احمد
بودند که فوت کرده بود. عده‌شان دوازده تا بود و سه
نفر از آنها کاملاً جوان بودند. معلوم بود که از زندگیشان

شکایتی ندارند ، روزهایشان را هم به بیکاری شب میرساندند .

من با جوانترین آنها که فاطمه نام داشت دوست شدم . سنش سی سال بود و چندکلمه فرانسه وانگلیسی صحبت می کرد . يك چرخ پائی خیاطی خریده بود . و منتها لذتش دراین بود که پارچهای زیر چرخ بیندازد و با پاهایش چرخ را حرکت درآورد .

برای اینکه مشغولیت دیگری هم پیدا کند ؛ باو پیشنهاد کردم بافندگی را بیاموزد . از آنروز بعد دونفری برای همه زنهای حرمسرا بافتنی درست کردیم .

یکسال گذشت و پسر چشم سیاهی از من متولد شد . احمد که اخیراً کمی نسبت بمن بی اعتنا شده بود ، دوباره توجه زیادی بمن پیدا کرد . نخست تصور کردم که میتوانم از محبت بازیافته او استفاده کنم و آزادی بیشتری بدست آورم ، ولی اشتباه کرده بودم و سرنوشت من تغییری نکرد .

غم دیگری هم بر غمهایم افزوده شد و آن اینکه حق بزرگ کردن بچهام را نداشتم و خدمتکاران مامور اینکار بودند . فقط روزی یکی دوبار او را بنزد من میآوردند .

بعد احمد ازدواج جدیدی کرد زن تازه او دختر پانزده ساله گندم گونی بود شش ماه بعد يك زن دیگر بحرمسرا اضافه شد .

احمد با اینکه از لحاظ عشقی چندان توجهی بمن نداشت ، ولی احترام زیادی بمن می گذاشت و مقام من از

همه زنهای دیگر بالاتر بود . زیرا من مادر پسر ارشد او بودم و این مقام بهر حال محفوظ میماند .

غالباً ازین زندگی خسته کننده عصبانی میشدم و در جستجوی وسیله‌ای بودم که بتوانم فرار کنم . حتی جرأتی پیدا کردم و با فاطمه راجع باینموضوع صحبت کردم . او اعتراضی نکرد و حتی با فکر من روی موافق نشان داد ، ولی گفت :

– بسیار کار مشکلی است .

– خوب میدانستم که کار مشکلی است چطور میتوانستم با بچه‌ام از منزل احمد خارج شوم ؟ لازم بود که همه خدمتکاران با من همدست شوند . البته همه آنها علاقه زیادی بمن داشتند ، ولی این علاقه در مقابل وابستگی و فداکاری که نسبت به شوهرم داشتند هیچ بود .

یکروز فاطمه بمن گفت :

– گوش کن ، آقای ما بمسافرت طولانی میرود ، این موضوع را برحسب تصادف شنیدم . مردها همه با او میروند فقط پیرمردها و خواجه‌ها و زن‌ها در خانه می‌مانند . ازاین فرصت باید استفاده کرد .

– چکار کنیم ، فاطمه ؟

– جواهرات را بمن بده ، باید آنها را بیعضی از خدمتکاران بدهم تا حاضر شوند بتو کمک کنند .

با کمال میل جعبه جواهراتم را در دامن او خالی کردم . چه کرد ؟ چگونه اقدام کرد ؟ من هیچوقت باین مطلب پی نبردم ، ولی سه روز بعد مرا بگوشه‌ای کشید و بی‌هانه نشان دادن بافتنی که در دست داشت آهسته بمن گفت :

— امشب حاضر باش، خودم عقببت می آیم، لباسهایت را زیر بالشهایت گذاشتم .

— بچه‌ام چه میشود ، فاطمه ؟

— بچه‌ات را هم خواهی برد .

از فرط شادی داشتم دیوانه میشدم و چنین بنظرم میرسید که ساعات طولانی شده و شب در نمیرسد . بالاخره وقتی توانستم باطاق خود بروم و مطمئن شدم که دیگر کسی بسراغ من نخواهد آمد و مزاحمم نخواهد شد ، دست بزیر بالش هایم بردم و لباسهایم را بیرون آوردم . از پوشیدن لباسهای اروپائی لذت زیادی بمن دست داد و بعد در تاریکی منتظر ماندم .

نور ماهتاب از لای میله‌های آهنین پنجره بدرون اطاق می‌تابید . توجه من معطوف شیئی شد که در تاریکی میدرخشید خنجر عروسی بود . فکر کردم که ممن است بآن احتیاج پیدا کنم . برداشتم و در یقه‌ام پنهانش کردم . فاطمه مطابق قولی که داده بود بسراغم آمد . آهسته از دالانها عبور کردیم و بباغ رسیدیم . فواره آب صدای ظریفی میکرد .

در آنجا خدمتکاری که لباس پوشیده بود ، بچه‌ام را بمن داد . بازهم بدنبال فاطمه راه افتادم تا بدر کوچکی رسیدیم که بسوی بیابان باز میشد . فاطمه گفت :

— خدا حافظ ، در پناه خدا .

بعد مرد اسب سواریرا که يك اسب هم در کنارش ایستاده بود بمن نشان داد و گفت :

— علی تا کنستانتین همراه تو خواهد آمد . باو اطمینان داشتد باش .

حتی يك لحظه هم تردید نکردم . با اشتیاق فراوان بسوی آزادی روان شدم . پسر من پیش من بود ، گنجینه زندگیم در بغلم بود ... و باحمد هم رژه جان مرا ببخش . — باحمد هم که روزی خیال میکردم دوستش دارم و همه چیزم را فدایش کرده بودم ، دیگر ابدأ فکر نمیکردم . یا بهتر بگویم ، همین که هوای نشاط بخش بیابان و نسیم آزادی بمشام خورد ، فهمیدم که من احمد را واقعا دوست نداشته بودم و فقط مجسور زیبایی مردانه او شده بودم . و ناگهان همینکه محیط خفه کننده حرم سرا در مقابل باد شبانه محو شد ، اثر سحر عجیب افریقا از قلبم زدوده گشت و دوباره همان دختر پر حرارت و با تصمیمی شدم که سابقا بودم .

علی صحبت نمیکرد . در طی اسب سواری بر روی سنگ ریزه های جاده باریك من فقط در دلم با خودم حرف میزدم و دم بدم بر اشتیاقم افزوده میشد .

مدتی طولانی چهار نعل رفتیم . صبح بنزدیکی کنستانتین رسیدیم و توده عمارات و ابنیه آن از دور پیداشد . در همین لحظه بود که بما حمله کردند . ناگهان دیدم قریب ده مرد نقاب پوش احاطدام کرده اند . با فریاد از علی کمک خواستم ، ولی دیدم علی بیچاره بزمین غلطیده و در خون خود غوطه میخورد . پسر من را از دستم گرفتند و خودم را بزمین پرتاب کردند . آن وقت بیاد اسلحهای که در سیندام پنهان کردم بودم افتادم . خنجر را بیرون آوردم بیدرنک آنرا تا دسته در سینه مردی که میخواست مرا

ببرد جا دادم . در مقابلم بزمین غلطید . دوباره میخواستم خنجر را بکار بیندازم ولی مردهای سیاهپوش مرا رها کردند و درمیان گردو خاک با بچه‌ام فرار کردند. دستهایم را بسوی آنجا دراز کردم و فریاد بلندی از گلویم برآمد . فهمیده بودم که احمد از فرار من مطلع شده و بدین ترتیب بچه‌اش را پس گرفته و دیگر بکار من کاری ندارد .

میدانستم که دیگر بچه‌ام دسترسی نخواهم داشت ، مثل اینکه فرزندم مرده است ، گریه را سر دادم و بعد بناچار به مسافرتم ادامه دادم .

بفرانسه برگشتم و باتو آشنا شدم .. و بقیه را خودت دیدانی .

— عزیزم ، چرا تابحال اینرا بمن نگفته بودی ؟

— میخواستم فراموش کنم ، خیال میکردم فراموش کرده‌ام . در کنار تو آنقدر خوشبخت بودم ... بادو بچه‌مان اما حالا ..

— اما حالا ایرن عزیزم ، دیگر نیاید باین وقایع منحوس فکر کنی ، این خواب بدی بوده که دیده‌ای و حالا باید فراموش کنی .

رژه خیال میکند که رنج و دردمرا از یاد برده ، اما من وقتی پسر و دختر کوچکی نگاه میکنم ، نمیتوانم فراموش کنم که در آنجا ، در عین بیدار ، پسر چشم سیاهی است که من مادرش هستم و هیچ وقت حق دیدن او را نخواهم داشت .

فهرست

صفحه

۹۴۹۵	گی‌دوموپاسان (فرانسه) : تیلی
۹۵۶۷	لوئی شارل روایه (فرانسه) : دندان افعی
۹۵۸۱	موریس دوکبرا (فرانسه) : مادر زیبای لولو
۹۵۸۹	موریس دوکبرا (فرانسه) : یک درس اخلاق
۹۵۹۹	کلودفارر (فرانسه) : دوتارمو
۹۶۰۹	آندره موروا (فرانسه) : بازگشت زندانی
۹۶۱۹	اوهنری (امریکا) : هدیه سال نو

بدون نام نویسنده

۹۶۳۱	داستانی که جمیله نقل کرد
۹۶۴۷	لیلا ، رقاصه عرب
۹۶۷۹	راز صحرا
۹۶۹۵	تابوت بلور
۹۷۱۳	شب‌ی در صحرا
۹۷۳۱	در وعده گاه (گذشته)
۹۷۴۹	نامه‌ای از مراکش
۹۷۶۷	راز یک شب
۹۷۸۵	وعده گاه مرگ
۹۸۰۳	مردی که میخواست بمیرد
۹۸۲۱	راز یک شب‌نشینی
۹۸۳۹	سوگند خونین
۹۸۵۷	چشمان سیاه
۹۸۷۱	گل‌های سفید
۹۸۹۲	لیدی کورا
۹۹۱۱	چشمان او
۹۹۲۷	کامیل دومولن
۹۹۴۳	یک امر خصوصی
۹۹۵۷	لبخند
۹۹۷۵	مارسل
۹۹۹۳	خنجر

